

أبو الحسن تفرشيان

# قيام افسران خراسان



به دخترم فریده

[www.iran-archive.com](http://www.iran-archive.com)



ابوالحسن تفرشيان

# قيام افسران خراسان

www.iranarchive.com

www.iran-archive.com



انتشارات اطلس خیابان انقلاب، فلسطین جنوبی پلاک ۲۳

---

ابوالحسن تفرشیان

قیام افسران خراسان

چاپ رشديه

چاپ اول ناشر ۱۳۶۷

تعداد ۳۳۰۰ نسخه

همه حقوق برای ناشر محفوظ است

## فهرست

|     |                           |
|-----|---------------------------|
| ۵   | مقدمه چاپ اول             |
| ۷   | مقدمه چاپ دوم             |
| ۹   | سوم شهریور ۱۳۲۰           |
| ۲۱  | عشق آباد                  |
| ۳۲  | سردر گهی                  |
| ۶۳  | قیام افسران خراسان        |
| ۷۶  | ادامدی ماجرا              |
| ۸۶  | دهکده‌ی شاه اولان         |
| ۹۱  | فرقده‌ی دموکرات آذربایجان |
| ۱۱۰ | بارزانی‌ها                |
| ۱۵۴ | کُرم، خیری‌ا              |
| ۱۶۵ | عراق                      |
| ۱۸۱ | ضمیمه‌ی شماره‌ی یک        |
| ۱۸۶ | ضمیمه‌ی شماره‌ی دو        |
| ۱۹۵ | ضمیمه‌ی شماره سه          |

### خواننده‌ی عزیز

کتاب حاضر، بیان روی دادهایی است که قسمتی از تاریخ معاصر میهن ما را آفرید. من ذره‌ی کوچکی از مصالِح این آفرینش بودم.

در شهریور ۱۳۲۰، در بحبوحه‌ی جنگ جهانی دوم، افسر شدم، بلافاصله اسیر شوروی‌ها گردیدم، چند ماهی در زندان عشق آباد به سر بردم، در قیام افسران خراسان شرکت داشتم، افسر ارتش ملی آذربایجان بودم، در جنگ‌های بارزانی‌ها علیه ارتش ایران شرکت کردم و بالاخره در فروردین ۱۳۲۶ به عراق پناهنده و در فروردین ۱۳۲۹ به ایران برگردانده شدم و از همان تاریخ در زندان‌های مختلف حبس بودم، بعد از کودتای ۲۸ مرداد به جزیره‌ی خارک تبعید شدم و بالاخره بعد از شانزده سال و چند ماه تحمل زندان، در فروردین ۱۳۴۲ آزاد شدم.

در این گفتار فقط روی دادها، دیدنی‌ها و شنیدنی‌های کانال یاریکی را بازگو می‌کنم که خود از آن عبور کرده‌ام.

باز هم تأکید می‌کنم که من ماهی کوچکی بودم که از لابه‌لای تخته سنگ‌های این کانال لغزیدم و با کمال حیرت زنده ماندم، بنا بر این نمی‌توانستم احاطه‌ی کاملی به حوادث و روی دادهای تاریخی این زمان داشته باشم، بدون این که به آرشیوها، اسناد سیاسی و دیگر منابع این زمان مراجعه کنم فقط به یاری حافظه‌ام، کوشیده‌ام آنچه را دیده، شنیده، یا نقش آفرین بوده‌ام، برای دخترم بگویم. دخترم را بعد از بیست و پنج سال دوری، در سال

۱۳۵۰ در برلن شرقی ملاقات کردم. امید است که این سرگذشت زوایای تاریک قسمتی از تاریخ میهنمان را روشن کند و کمکی باشد به آگاهی جوانانی که قهرمانانه تلاش می‌کنند آینده‌ی راستین کشورمان را بسازند. مجموعه‌ی این حوادث پراز حماسه، قهرمانی، ایثار و شهادت است، ولی سرانجام ناگوار آن‌ها ثابت می‌کند که روند تکاملی جامعه و دگرگونی‌های آن تابع قوانین منظم و معینی است که قهرمانی‌های فردی و مبارزات گروهی بدون پیوند فشرده و تنگاتنگ با توده‌ها و خواسته‌های آن‌ها سرانجامی جز ناکامی ندارد. این را باید همه به یاد داشته باشیم.

شهریور ۱۳۵۵ - ابوالحسن تفرشیان

## چند کلمه بر چاپ دوم

اقبال عمومی و به خصوص کتاب خوانان علاقه مند به روی دادهای تاریخی تشویق کرد که به چاپ دوم کتاب «قیام افسران خراسان» اقدام کنم. اینک چاپ دوم بامختصر تغییراتی و چند ضمیمه در اختیار شماست امید است که باز هم مورد عنایت قرار گیرد.

۱. قطعه‌ی کوتاهی به نام «کُرم، خیری!» به متن کتاب اضافه شده.  
۲. نامه‌ی مختصری از ایرج اسکندری در مورد این روی داد تاریخی.

۳. انتقاد نویسنده و مترجم گرانمایه، آقای نجف در پابندری، به نام «نسل پاک باخته».

این دومورد اخیر را به پایان کتاب افزوده‌ام. هنگام چاپ اول کتاب راقم در فرنگ و تحت عمل جراحی قلب بود. در آن زمان دوست عزیزم آقای مرتضی زربخت بر من منت نهاده، تمام زحمات تهیه و تدارک چاپ کتاب را متحمل شدند، به علاوه این خاطرات در نتیجه‌ی تشویق مداوم این دوست خوب و عنایت و همکاری دوست دیگرم آقای باقر مؤمنی تهیه و تنظیم گردید. اکنون وظیفه‌ی خود می‌دانم که از زحمات و محبت‌های بی‌دریغ این دو یار عزیز و سایر دوستانی که در تلاش برای چاپ دوم مرا یاری داده، شرمندگی الطاف خود نموده‌اند صمیمانه سپاسگزاری نمایم.



— با باجون، بگو، قصه بگو.

— آی به چشم، خب، یکی بود یکی نبود،

— نه! نه! از اون قصه‌ها نمیخوام، قصه‌ی خودتو بگو!

— آها، سرگذشت زندگیمو میخوای، باشه، گوش بده:

### سوم شهر یور ۱۳۳۰

در ۲۹ مرداد سال ۱۳۳۰ افسر شدم، اواسط جنگ دوم، و این مصادف با زمانی بود که کشور ما به وسیله‌ی نیروهای خارجی اشغال شد. دوره‌ی ما یک ماه زودتر از موعد مقرر تمام شد — نه در لباس یزم، بل که در لباس رزم — اصطلاحی بود که فرمانده دانشکده افسری عنوان کرد. ما را افسران تفنگ و فانوسقه می‌گفتند. فوراً لباس افسری پوشاندند و فرستادند به قسمت‌هایمان که در برخورد های جنگی شرکت کنیم. من راهی محل مأموریتم، مشهد، شدم.

موقعی که به مشهد رسیدم، حالت جنگی به این صورت بود که یک مشت سرباز بی‌فرمانده و بی‌انضباط توی شهر ولو بودند، هر سربازی یک تفنگ روی دوشش بود، یکی کفش نداشت دیگری میچ بیچ، بعضی‌ها دو تا تفنگ روی دوششان بود. این‌ها سربازانی بودند که یا در جبهه بی‌فرمانده مانده، یا از قسمتشان عقب مانده بودند. قسمت آن‌ها سراسیمه عقب‌نشینی کرده، این‌ها جدا مانده، به مشهد آمده بودند. در مشهد هم جایی نبود که بروند، سربازخانه‌ها تخلیه شده، بی‌صاحب بود.

جبهه ظاهرأ در باجگیران و سرخس و این قسمت‌ها بود. عده‌ای به‌محور باجگیران رفته، عده‌ای به‌دره‌گز و سرخس و این جاها، که این‌ها هیچ‌کدام به‌جبهه‌ی واقعی نرسیده بودند. هر قسمت شاید بیست، یا حداکثر پنجاه کیلومتری از مشهد دور شده، بی‌هیچ برخورد یا تماسی، سرانجام متفرق شده بودند.

در آن موقع استعداد جنگی ما در مقایسه با ارتش‌های دیگر خیلی ضعیف بود. فقط خودمان تصور می‌کردیم، یا به ما باورانده بودند، که خیلی قوی هستیم.

ارتش ما هیچ‌گونه تماس جنگی با ارتش شوروی نگرفت. همه از نیمه‌ی راه، خود به‌خود برگشتند. یا به‌علت عدم امکانات و عدم مدیریت و یا چون تصمیم به‌ترك مقاومت گرفته شده بود، به‌آنها دستور برگشت داده بودند.

یکی از این قسمت‌ها هنگ توپخانه بود. من افسر توپخانه بودم و به‌همین دلیل یادم مانده است روز چهاردهم و یا پانزدهم شهریور بود که این قسمت به‌سربازخانه برگشت. آن وقت‌ها قدرت تحرك توپخانه خیلی ضعیف بود، توپ‌ها با قاطر یا با اسب کشیده می‌شد. وسایل نقلیه هم فاقد چرخ لاستیکی بود، چرخ توپ‌ها آهنی، جاده‌ها خاکی و طبعاً حرکت کند بود. به‌رحال این‌ها به‌سربازخانه برگشتند و ما هم رفتیم خودمان را معرفی کردیم.

از وضع روحی‌ام در آن زمان‌ها بگویم: من در آن موقع بیست و یک ساله بودم و طبعاً در این سن و سال افکار و عقاید پخته‌ای نداشتم، احساسم بر عقلم می‌چربید. با نوع تربیتی که آن روزها در دانشکده‌ی افسری دیده بودیم، احساسات «میهن‌پرستی» خیلی گرمی داشتیم. من با این احساس که میهنم در خطر است و با آن شور و شوق که از تهران حرکت کرده بودم، انتظار دیگری در مشهد داشتم.

قبلاً بگویم که من نیشابوری هستم و مادر و خویشانم در نیشابور بودند. وقتی سر راه به نیشابور رسیدم مادرم نتوانست يك شب بیش تر مرا در نیشابور نگهدارد. نه برای این که از مسئولیت می ترسیدم، آن موقع کسی نبود که از من سؤال و جواب نماید و یا این که موظف نبودم در تاریخ معینی خود را معرفی کنم، بل که واقعاً حساب می کردم برای میهنم مفیدم یا لااقل کوشش می کردم برای کشورم مفید واقع شوم. روز قبل هوا پیمایهای شوروی اطراف شهر گشته، در خارج شهر دوسه بمب ضعیف انداخته بودند. همین حادثه‌ی کوچک خیلی سروصدا کرده بود. مادرم می ترسید خطری مرا تهدید کند و تلاش می کرد که چند روزی مرا پیش خود نگهدارد تا به قول خودش آب‌ها از آسیاب بیفتند. مع ذلك من با علاقه‌ی زیاد رفتم که خودم را زودتر به مشهد و به قسمت برسانم. اما وقتی به مشهد رسیدم چه دیدم؟

دیدم نه تنها يك محیط پرهیجان، يك محیط آماده برای مقابله با حوادث جنگی وجود ندارد؛ بل که بامحیطی سرد و جامعه‌ای بلا تکلیف برخوردارم که هیچ کس نمی دانست چه باید بکند. صبح دکان‌ها طبق معمول باز بود، اما به محض این که يك نفر می گفت روس‌ها به طرُق رسیده‌اند یکمتر به تمام دکان‌ها بسته می شد، بعد از نیم ساعت می گفتند که خبر دروغ بوده است، دکان‌ها باز می شد. هیچ کس نبود که این اجتماع بلا تکلیف را هدایت کند تنها تلاشی که مأمورین باقی مانده‌ی دولت می کردند این بود که کوشش داشتند خبازخانه‌ها باز بماند تا مردم بتوانند نان خوراکی خود را به دست آورند. خانواده‌ها هم اکثراً بدون این که کسی دستوری داده باشد شهر را ترك کرده بودند، این کار را هم فقط از روی غریزه‌ی حفظ ذات با تصمیم شخصی انجام داده بودند. مثلاً وقتی به خانه‌ی نامزدم که در مشهد بود رفتم تا چمدان و وسایلم را در آنجا بگذارم دیدم در خانه‌شان قفل است؛ آن‌ها هم خانه را تخلیه کرده، به یکی از باغ‌های

خارج شهر پناه برده بودند.

به سربازخانه رفتم، خالی بود، به ستاد رفتم کسی آنجا نبود. به فکر افتادم ببینم در غیاب فرماندهانی که رفته بودند می شود کاری کرد. یلا اقل سربازهایی را که در سطح شهر پراکنده بودند جمع و جور کرد. بالاخره من افسر بودم و با این که تجربه ای نداشتم فکر می کردم که باید کاری انجام دهم. لا اقل سربازها را جمع کنم و به نگهداری سربازخانه بگذارم زیرا اگر نگهداری هم در سربازخانه ها گذاشته بودند، از ترس درگیری احتمالی با «روس ها» فرار کرده بود و در سربازخانه هیچ کس نبود. در نتیجه عده ای فرصت طلب از موقعیت استفاده کرده، به سربازخانه ها ریخته، حتی در و پنجره های سربازخانه ها را کنده، برده بودند. گویا این که چیز جالب توجهی در سربازخانه ها نمانده بود، ولی همان مختصر خوار بار و یا لباس پارهای که باقی بود، مورد دستبرد قرار می گرفت.

ستاد هم خالی بود. فقط دوسه افسر سرگردان مثل خودم بودند و يك افسر دژبان هم باقی مانده بود. این افسر دژبان خیلی تلاش کرد تا با کمک ما سربازهای عنان گسیخته ای را که در شهر متفرق بودند و پناه به جایی نمی بردند، جمع کند و به نگهداری سربازخانه ها بگمارد.

اغلب در کتاب ها خوانده ایم که در موقع جنگ وقتی ارتش متلاشی می شود و سربازها از جبهه فرار می کنند و یا آواره می شوند اکثراً به صورت يك مشت گرسنه ای یاغی در می آیند. این ها سر راهشان با استفاده از سلاح و قدرت لباسشان دست به غارت و چپاول می زنند. اما سربازهای ما به صورتی در آمده بودند که آدم واقعاً احساس ترحم می کرد. خود آنها تلاش می کردند افسری، گروهبانی گیر بیاورند تا اداره شان کند، به جایی ببردشان و از این آوارگی و گرسنگی نجاتشان دهد. آنها هیچ استعدادی از خود نشان نمی دادند که از سلاحشان استفاده کنند، نمی دانم اسم این را بی عرضه گی یا نجابت می شود گذاشت

یا شاید هم از دو سال خدمت سربازی و انضباط «آن چنانی» مسخ شده بودند. یک گرسنه‌ی مسلح لاقبل برای سیر کردن شکم از سلاحش استفاده می‌کند، اما این سربازان مسلح که بعضی حتی دو تفنگ داشتند سرگردان و گرسنه توی شهر ولو بودند و حتی جرأت نداشتند از دکان نانوايي نان بگیرند.

در هر صورت محدود بیست و پنج نفر را جمع کردیم، به سربازخانه‌ها بردیم، به نگهبانی ساختمان‌ها و اموالی که باقی مانده بود گذاشتیم و چند سرباز را هم مأمور تهیه‌ی خواربار کردیم. ما عقلمان نمی‌رسید که به مقامات محلی، مثلاً شهرداری یا دارایی مراجعه کنیم و از آن‌ها کمک بگیریم. از خبازخانه‌ها رأس‌ان می‌گرفتیم و قبض می‌دادیم که در موقع بازگشت ارتش واریز شود.

من دوسه روزی با چند سرباز در سربازخانه خوابیدم و منتظر وقایع بعدی شدم. نمی‌دانستم که فرماندهان ما چه وقت خواهند آمد. در این مدت خانواده‌ی نامزدم که از آمدنم با خبر شده بودند به دنبالم فرستادند ولی من به عنوان این که وظیفه‌ای دارم و به تصور این که دارم خدمت می‌کنم از جایم تکان نخوردم. فقط یک شب دیروقت سری به آن‌ها در همان باغ خارج از شهر زدم و صبح زود برگشتم.

اتفاقاً در همین روزها بود که سرو کله‌ی هنگ ما پیدا شد. فرمانده هنگ سرهنگ لطف الله افشار اوغلی هم در جلو هنگ وارد شد. پس هنگ و پیش‌فنگ و بلافاصله توپ‌ها را پارک کردند، سربازها را در سربازخانه جا دادند و دود و دم آشپزخانه را راه انداختند و پاسدار و پاسدار بیرون و سایر تشریفات را منظم کردند و... این جور امور را افسران خیلی خوب بلد بودند.

بعد از چهل و هشت ساعت خبر آوردند که ارتش شوروی وارد مشهد شد. یادم نیست که از شنیدن این خبر چه احساسی به من دست داد.

شاید آنقدر جوان بودم که اهمیت قضیه را درك نمی کردم و یا آنقدر داغ بودم که اهمیت مسئله برایم محسوس نبود. اما می دیدم که افسران پیر با هم پیچ و پیچ می کنند و آثار ترس در قیافه شان ظاهر می شود. در مردم هم همین طور آثار ترس دیده می شد و می گفتند: «روس ها می آیند، می گیرند، می کشند و چه و چه...» ولی من فکر می کردم که يك افسر جوانم، تازه چند روزی است افسر شده ام، جنگی هم که نیست که بکشیم یا کشته شویم، به من کاری نخواهند داشت. فکر کردم خوب بیایند ببینم چه می شود. در این زمان من مسئولیتی نداشتم که به فکرش باشم ولی این بلا تکلیفی در فرماندهانی هم که مسئولیتی داشتند دیده می شد. آنها هم نمی دانستند چه باید بکنند و حتی اهمیت مسئله را هم زیاد درك نمی کردند. مثلاً همان سرهنگک لطف الله افشار شب سوار اسب شد و به خانه اش رفت خوابید و درست مثل زمان صلح صبح برایش اسب بردند، سوار شد و به سر بازخانه آمد، برایش پاسدار بیرون کردند و بعد آمد نشست توی باشگاه، چای درست کردند، بیلیارد بازی کرد انگار نه انگار جنگی شده و اتفاقی افتاده. پرسیدم:

— خوب آقا بالاخره چه می شود، این جا نشسته ایم که چه؟

گفت:

— حالا ببینیم چه می شود. بالاخره يك طوری می شود دستوری می دهند. فعلاً این جا هستیم ببینیم چه می شود.

بعدهم وقتی خبر آوردند که ارتش شوروی وارد شد تنها کاری که کرد دستور داد پاسدارها را بازدید کنند، انگار که ما می خواستیم با پاسدارهای تشریفاتی جلو ارتش سرخ را بگیریم.

خبر آوردند ارتش شوروی وارد شهر شد. ستاد را گرفتند. ستاد خالی بود. ساعت چهار بعد از ظهر نماینده ای استانداری مشهد، آقای دری که روسی می دانست با دو افسر ارتش سرخ به سر بازخانه آمدند.

برایشان پاسدار بیرون کردند، افسر نگهبان شمشیر کش جلو رفت و گزارش داد: «واقعه‌ی قابل‌عرضی نیست». فرمانده هنگ رفت و با آنها وارد صحبت شد. از قرار گفته بودند ما نیامده‌ایم با شما بجنگیم و با شما کاری نداریم. ما با ایران دوست هستیم و با ارتش ایران هم کاری نداریم. نظرمان این است که ایران را از وجود آلمانی‌ها پاک کنیم. ساعت ۶ بعد از ظهر هم آقایان افسران بیایند ستاد که با ایشان مذاکره کنیم.

از حرف‌های آنها که فرمانده ما بر ایمان نقل کرد این تصور پیش آمد که بعلمه همان ارتش و همان هنگ سر جایش خواهد بود. ما هم می‌رویم با شوروی مذاکره کنیم که لابد حدود مسئولیت و میدان عمل هر کدام از دو ارتش معلوم شود.

آن موقع ما نه تنها احساس میهنی و «ناسیونالیستی» شدیدی داشتیم بل که نسبت به آلمانی‌ها هم حسن نظر زیادی داشتیم. بابه خاطر فتوحات و پیشرفت‌های آلمان و احساس قهرمان‌پرستی ما بود یا تحت تأثیر تبلیغاتی که در ایران به نفع آلمان می‌شد، درست نمی‌دانم. افسران ارتش سرخ به نظرم هم لباسشان و هم هیكلشان مسخره می‌آمد. لباس‌ها ساده و مضحک، بدون هیچ درجه و علامت که در مقایسه با لباس‌های ما که از آلمانی‌ها تقلید شده بود محقر می‌نمود. تانک‌های شوروی هم به نظرم قراضه می‌آمد. وقتی به ستاد رفتیم هم اسلحه و هم سر بازانشان مفلوک به نظر می‌رسیدند. نمی‌توانستم تصور کنم که این ارتشی است که در مقابل آلمان‌ها جنگیده یا دارد می‌جنگد یا این که در آینده می‌تواند بجنگد. به خصوص سربازها که بسیار کم سن و سال بودند. بعدها فهمیدم که سربازهای کم سن و سال و جدید را معمولاً اول به پشت جبهه می‌فرستادند که تجربه پیدا کنند و این‌ها سربازهایی بودند که يك ماه و یا حداکثر دو ماه خدمت کرده، به ایران فرستاده شده بودند. ظاهراً مطمئن بودند که در ایران جنگی پیش نخواهد آمد و اگر هم اتفاقی بیفتد همین سربازها از پشش برمی‌آیند.

به این ترتیب من آن موقع اساساً وحشتی از ارتش شوروی احساس نکردم و نفرت، طوری که علیه‌شان برانگیخته باشم، نبود. به نظر من تقریباً مسخره می‌آمدند. شکست خودمان را هم بیش‌تر ناشی از بی‌عرضه‌گی خودمان می‌دانستم تا از قدرت آن‌ها.

یادم می‌آید همان موقع که به مشهد رسیدم و مشغول جمع‌آوری سربازان شدیم همان افسر دژبان که ستوان یک بود به من گفت:  
 - ارتش ما بایستی شکست می‌خورد، هنوز سروکله ارتش شوروی در مرز پیدا نشده، فرماندهی لشکر ما از یزد سردر آورد.

تعریف می‌کرد: چند کامیون ارتش که باید خواربار قسمت‌ها را به جبهه می‌برد مأمور حمل اثاثیه فرمانده لشکر شد. آجودانش به اتفاق استوار نگهبان منزل، اثاثیه فرماندهی لشکر حتی خرده ریز منزل را بار کردند و به سوی تربت حیدریه و بعد یزد و تهران حمل کردند. او که رفت، به دنبالش رییس ستادش رفت و دیگران هم رفتند. ظاهراً ستادشان را بردند تربت حیدریه ولی بعضی از قسمت‌هایی که بعداً به دنبال فرمانده لشکر به تربت حیدریه رسید، نه فرماندهی لشکری در آن جا دید و نه رییس ستادی. همه فرار کرده بودند. طبعاً وقتی فرماندهی لشکر به این ترتیب مرکز فرماندهی‌اش را رها می‌کند و حتی اثاث‌اش را هم فراموش نمی‌کند، معلوم است دیگران چه می‌کنند. می‌گفتند: فرماندهی هنگ پیاده، که مشاهدی هم بود، حتی ذغالی را که برای سوخت زمستانش ذخیره کرده بود با خود حمل کرد و جیم شد.

یکی از افسران پیاده که آن روزها در تربت حیدریه بود می‌گفت:  
 - ما شب‌ها در منزل فرمانده لشکر، نه به خاطر حفاظت، بل مراقبت، نگهبان می‌گذاشتیم که مبادا فرمانده لشکر فرار کند، ولی یک‌روز صبح ناگهان متوجه شدیم که جا تراست و بچه نیست.  
 من خودم در جبهه نبودم ولی می‌گفتند که سربازها فقط چهل و هشت



ساعت اول غذا داشتند و بعد اصلاً کسی مأمور نبود غذایی از جایی به این‌ها برسانند. اگر قسمت‌ها غذایی از محلی گیر می‌آوردند که هیچ و الا اداره یا سازمانی وجود نداشت که مسئول تأمین تدارکات قسمت‌ها در جبهه باشد. هنگ توپخانه فرضاً به قوچان رفته بود و هنگ دیگر به زورآباد، غذای این‌ها را باید مرکز تدارکات لشکر که در مشهد بود فراهم می‌کرد ولی در مشهد اساساً کسی نمانده بود. چرا، سربازهای آواره بودند که با دو تفنگ روی‌شانه، مقابل دکان‌های نانوایی‌گدایی می‌کردند. با این وضع چه طور می‌توان انتظار داشت که سربازی بجنگد.

البته این حوادث یکباره در من اثر نگذاشت بل که ضربات یکی یکی پشت سرهم وارد می‌شد و احساسات مرا به تدریج علیه ارتش و گذشته‌ی آن برمی‌انگیخت.

تنها فرماندهی که سرپست خودمانده بود، همین فرماندهی هنگ توپخانه بود و بعد هم که ارتش سرخ آمده هنگ را تسلیم کرد، بعد هم به خودش دستور دادند شب به ستاد بیاگفت: «به چشم». ما راهم جمع کرد و برای ما صحبت کرد که این‌ها دوستان ما هستند، با ما جنگ ندارند و ارتش ما دست نخورده سر جای خود باقی می‌ماند. در سربازخانه نگهبان و افسر نگهبان گذاشت و ما را به خط کرده به ستاد برد.

سر راه ما هنگ سوار بهرامی بود. سوارها آن زمان خیلی شیک لباس می‌پوشیدند: دستکش سفید، شلاق، مهمیز، پرت‌پی از ملزومات افسر سوار بود. اسب‌هایشان را خیلی خوب تیمار می‌کردند به طوری که پوستشان با هر لرزش کوچک موج می‌انداخت و برق می‌زد. زین و برگ و یراق پرزرق و برق، عرق گیر قرمز دورطایی و هویزه‌ی ورشویی از لوازم ضروری اسب‌هایشان بود. با این دكوپز آقایان سوار اسب می‌شدند و روی اسفالت خیابان‌های وسط شهر چهارنعل می‌تاختند. طبعاً این هیبت خود را در سطح خیلی بالاتر از مردمی می‌دیدند که زیر دست و پا راه

می رفتند.

وقتی به هنگ سوار رسیدیم دیدیم همان طور اسب‌ها را آراسته‌اند، مثل زمان صلح، انگار که می‌خواهند به عروسی بروند و آماده‌ی حرکت‌اند ... من با دیدن آن‌ها درچنین جلال و جبروتی به یاد ارتش شاه سلطان حسین افتادم. در کتاب‌ها خوانده بودم موقعی که اشرف افغان به اطراف اصفهان رسید سوارهای قزلباش سرخ و سفید در لباس‌های مليله دوزی شده با اسب‌های گند چاق و چله با یراق و زرق و برق به سمت خارج شهر راه افتادند. به طوری که هر کس به آن‌ها می‌نگریست می‌گفت: «مگر ممکن است قشونی با این جلال و جبروت و زیبایی شکست بخورد؟» ولی هنوز ده کیلومتر از اصفهان دور نشده بودند که منکوب اشرف افغان شده، تارومار گردیدند.

یادم هست که سرهنگ افشار به فرمانده آن‌ها، سروان فیوضی گفت:

— آقای سروان به عروسی تشریف می‌برید یا به جشن؟ شاید اغراق نگفته باشم، شما به اسارت تشریف می‌برید. این کارناوال چیست که راه انداخته‌اید؟

سروان فیوضی در جواب به سرهنگ افشار گفته بود:

— ما بایستی همیشه حفظ ظاهر کنیم، چون با این ترتیب هم‌روی هم‌شهربان خود اثر می‌گذاریم و هم روی ارتش شوروی ... و سرهنگ به او گفته بود:

— تومی خواهی با این شش تا اسب زینت شده روی ارتش شوروی که با ارتش آلمان می‌جنگد اثر بگذاری؟ پیاده‌شو با!

در هر صورت آن‌ها هم پیاده همراه ما به طرف ستاد راه افتادیم. مقابل در ستاد که رسیدیم عده‌ای سرباز مسلسل به دست دور ما را گرفته، به یکی از اطاق‌های ستاد هدایت کردند. بعد پیغام آوردند که شما مهمان

سوم شهریور ۱۳۲۰ / ۱۹

ما هستیم و امشب این جا تشریف دارید، ما را چهل و هشت ساعت همان جا نگه داشتند و بعد از آن به هتل باختر، که آن ایام بزرگترین هتل مشهد بود، منتقل کردند و دور هتل نگهبان گذاشتند. بعد هم اعلان کردند که تمام افسرهای لشکر بیایند و خودشان را معرفی نمایند.

در اعلامیه‌ی شوروی‌ها تذکر داده شده بود که ما دوست شما هستیم، ما برای کمک به شما آمده‌ایم، ارتش شما هم دست نخورده می‌ماند باید با ما همکاری کنید. چون ارتش شما در اثر این حوادث از هم گسیخته شده است باید از نو سازمان یابد، تمام افسرها بیایند و خودشان را معرفی کنند و اسلحه‌شان را تحویل بدهند بعد که ارتش تجدید سازمان یافت سلاح‌ها بازپس داده خواهد شد.

عده‌ای از افسران خودشان را تسلیم کردند به این خیال خام که مثل سابق باز همان ارتش باشد و سر بازخانه‌ای و هر کدام فرمانده گروهی و صد تا سربازی. باز هم صبح‌ها برایشان خبردار بدهند و آن‌ها امر ونهی کنند، کمی مشق صاف جمع بدهند، ظهر بیایند خانه‌شان و شب هم بروند باشگاه افسران بگویند، بخندند و برقصدند و همان زندگی شاد تصویری سابق را ادامه دهند. طبعاً لغت و لیسانس هم به‌راه باشد. ولی عده‌ای که پنخته‌تر بودند به این اعلامیه اعتنایی نکردند. چند روزی خودشان را مخفی کردند، بعد لباسشان را عوض کرده، به تهران گریختند.

هتل باختر پر شد، هتل دیگری به نام هتل ملی، همچنین، که رویه گرفته یک صد و نود و شش نفر از افسرهای لشکر خراسان در آن جاها زندانی شدند. به نظر می‌آمد که این افسرها زندگی خیلی بی‌هوده‌ای داشتند. این‌ها هیچ‌گونه ناراحتی یا دغدغه‌ی خاطری نسبت به میهنشان نداشتند. صبح که پا می‌شدند، آن‌ها که پول‌دارتر بودند می‌فرستادند غذای مفصلی: کالباس و ساردین و از این قبیل می‌آوردند، سیر و پر می‌خوردند و می‌نشستند سرقمار. ظهر می‌شد، ناهاری مفصل‌تر و به‌راه

می کردند و شب هم مشروبی می زدند و دوباره بساط قمار را پهن می کردند.

من هم افسری جوان و تازه از مدرسه بیرون آمده بودم. تصور می کردم زندگی افسری یعنی همین و هیچ فکر نمی کردم که مثلاً می شود دور هم نشست و راجع به حال و آینده فکری کرد. سرهنگ ها و سایر زعمای قوم باید راهی پیش پای ما می گذاشتند: مثلاً فرار کنیم یا بنشینیم کتابی بخوانیم یا معلوماتمان را رد و بدل کنیم.

به هر حال مشغولیات همه قمار بود: افسرهای ارشد قمارهای بزرگ تر و افسرهای جزء، قمارهای کوچک تر.

حدود بیست روزی در هتل بودیم. بعد يك روز ما را سوار ماشین کرده به طرف عشق آباد به راه انداختند. نکته قابل توجه در این مدت رفتار و روش سروان فیوضی فرمانده هنگ سوار بود. او در این مدت با شوروی ها آمد و شد و مذاکره می کرد. می گفت:

— من سربازم، حرفه ام جنگیدن است، فرق نمی کند که در چه جبهه ای و با چه کسی بجنگم. چون این حرفه را خوب بلدیم همه می توانند از من استفاده کنند.

تصور می کنم می خواست بگوید که اگر شوروی ها هم بخواهند من برای آنها خواهم جنگید. به هر حال شب حرکت ما به عشق آباد مریض شد و به بیمارستان منتقل گردید. ما دیگر او را ندیدیم تا بعدها وقتی که آزاد شدیم و به طهران آمدیم فیوضی را دیدم که در تهران شاغل است. از قول او می گفتند از بیمارستان فرار کرده و به تهران آمده است.

به هر حال تنها کسی که ظاهراً ابتکاری به خرج داد او بود که قسر در رفت و به اسارت نیامد.

در طول مدتی که در هتل باختر مشهد زندانی بودیم ملاقات هم داشتیم و اغلب قوم و خویشانمان را می‌دیدیم ولی صبح روزی که قرار بود ما را ببرند ملاقات قطع شد. وقتی به هدف ملاقات پایین آمدیم دیدیم وضع غیرعادی است و تعدادی کامیون جلوی هتل ایستاده است. عده‌ای از مردم هم کنجکاو، ولی بی‌تفاوت، روبه روی هتل جمع شده‌اند.

ما اثاثه‌مان را بستیم و سوار کامیون شدیم: هر کامیون پانزده نفر و حرکت کردیم. آن‌هایی را هم که در هتل ملی بودند به ما ملحق کردند. شب به قوچان رسیدیم و از راه باجگیران روانه‌ی عشق آباد شدیم. در تمام طول این مسیر چیزی که واقعاً مشمئزکننده بود رفتاری بود که فرماندهان ما، افسران ارشدمان، با سربازان شوروی داشتند. ما جوان‌ها نه با آن‌ها طرف مذاکره می‌شدیم و نه دلمان می‌خواست و نه اهمیتی می‌دادیم که این‌ها افسر ارتش سرخ و فاتح هستند و ما اسیر و مغلوب. خب، چیزی گیرمان می‌آمد می‌خوردیم گیرمان هم نمی‌آمد که نیامده بود. اما این آقایان افسران ارشد به‌عنوانین مختلف تملق آن‌ها را می‌گفتند و چاپلوسی می‌کردند و می‌خواستند خودی نشان دهند و بگویند که افسر ارشدند. شاید از لحاظ جا و خوراک موقعیت به‌تری به‌دست بیاورند.

سرهنگ منصور فرمانده تیپ پیاده‌ی مشهد تریاکی بود، کمی هم روسی می‌دانست. این سرهنگ با فلان گروه‌بان ارتش شوروی چنان تملق آمیز و چاپلوسانه صحبت می‌کرد که آدم عقاش می‌گرفت. پیش خود می‌گفتم آخر تو ناسلامتی سرهنگی و او یک گروه‌بان. تو را که اسیرت کرده‌اند، اسیر را هم که نمی‌کشند حداکثر غذای کم‌تری به‌تو می‌رسد

و یا جای بدتر بهت می دهند که آنهم قابل تحمل است. او در عین حال می خواست وانمود کند که به خاطر ما دست و پا می کند. در حالی که به خاطر ما کاری نمی توانست بکند. زیرا همان جیره ای که به سربازان می دادند به ما هم می دادند نه کم تر و نه بیش تر. البته چون او افیونی بود شاید به این وسیله می خواست امکانی برای گیر آوردن تریاک پیدا کند.

از این «آدم»ها چندتایی بودند و تنها کسی که بی سر و صدا و بی جوش و خروش مثل ما رفتار می کرد همان سرهنگک لطف الله افشار فرمانده توپخانه بود که به همه چیز بی تفاوت می نگریست، ولی بعضی افسرها خیلی وحشت زده بودند.

یادم می آید آن روزی که ما را از مشهد حرکت دادند، نزدیک کارخانه ی قند آبکوه مشهد، کنار جاده نگهداشتند که بقیه افسرهای اسیر هم به ما ملحق بشوند. برای این توقف نفسیلهایی می شد. بدتر از همه، یکی از افسرها گفت می خواهند ما را این جا تیرباران کنند. عده ای واقعاً دچار وحشت شدند. یکی پیشنهاد کرد: اشهدمان را بگوییم. ولی هیچ کس نگفت که لااقل در موقع مرگ سرود ملی کشورمان را بخوانیم. بالاخره ما ارتشی بودیم و ظاهراً سمبل وطن پرستی... البته من حالا فکر می کنم که باید این طور می بود ولی همان موقع هم از این حرف که «اشهدمان را بگوییم» خنده ام گرفت و به آن کسی که این حرف را زده بود گفتم:

– آخر چه دلیلی دارد که ما را بیاورند و این جا اعدام کنند؟ می بردند مثلاً سربازخانه که در اشغالشان بود، همان جا اعدام و همان جا هم چال می کردند. هیچ کس هم خبر نمی شد چرا بیاورند این جا، کنار شاهراه؟

او که از ترس قاطعی کرده بود می گفت:

– این روسها عقل درست و حسابی ندارند! اینها خرنند عقاشان به این چیزها قد نمی دهند، اینها همان پوپو خوفها، همان خاخولهای

سابق‌اند. این حرف‌ها سرشان نمی‌شود. این‌ها همان روس‌های وحشی‌اند. در هر صورت از این مناظر و برخوردها بین‌راه خیلی زیاد بود و نشان می‌داد که افسرهای ارتش ما، به‌خصوص مافوق‌ها، خیلی پیروز بودند؛ این‌ها قدرتشان در همان محدوده‌ی سربازخانه و در زمان صلح بود که فحش می‌دادند، هوار می‌کشیدند و کتک می‌زدند. به‌این ترتیب ارتش به نظرم خیلی تو خالی و پفکی آمد. من با چه احساسی آمدم و چه از آب در آمد. تا جنگ بود رفتم توی سربازخانه و منتظر ماندیم تا آمدند و ما را اسیر کردند، چه جوری بردند ستاد، چه جوری بردند هتل، در هتل هم نشستیم و همه‌اش قمار کردیم. بعد هم ما را سوار ماشین کردند و حالا دارند می‌برند به اسارت. در اسارت هم چه جوری هر کسی کوشش می‌کند جای به‌تر، غذای چرب‌تر و بایک ملاقه بیش‌تر گیر بیاورد. هر چه درجات بیش‌تر، پیروزی بیش‌تر. یک ذره غرور و یا عزت نفس درشان دیده نمی‌شد. خیلی کم بود افسرانی که عرق ایرانیست، احساسات میهن‌پرستی، «شرافت و یا افتخار افسری» را که این همه روی آن تبلیغ شده بوده، نگه دارند. مگر افسران جزء.

به‌رحال ما را به عشق‌آباد بردند، با روحیه‌ای شکست خورده و تسلیم شده. قسمتی از زندان عمومی عشق‌آباد را جدا کرده، ما را در آن جادادند.

در این‌جا ابتدا غذای خیلی خوبی به ما می‌دادند، غذایی بود که در ستاد لشکر عشق‌آباد می‌پختند و افسران خودشان هم از همین غذا می‌خوردند. خیلی منظم، تمیز و زیاد. البته غذای آن‌ها به‌مذاق ما خوش نمی‌آمد و ما هم هنوز مقداری ذخیره‌ی غذایی در بدنمان داشتیم. به همین دلیل از غذای آن‌ها زیاد نمی‌خوردیم ولی بعد به تدریج که ذخیره‌ها مان ته کشید همین غذا را خوب می‌خوردیم. ولی هر چه وضع ارتش سرخ در جبهه بدتر می‌شد روی وضع ما، نه فقط وضع ما، وضع

همه‌ی پشت جبهه اثر می‌گذاشت. جیره‌بندی در تمام شوروی عملی شد، در مورد ما هم اعمال گردید. کسانی که کار نمی‌کردند چهارصد گرم نان جیره داشتند. به ما هم چهارصد گرم می‌دادند. ظهرها يك سوپ رقیق و يك غذای دوم و شب‌ها فقط يك سوپ رقیق تمام غذای بیست و چهار ساعت ما بود. روزانه سی گرم شکر هم برای صبحانه می‌دادند. البته این مقدار غذا برای يك جوان بیست و یکی دو ساله کم بود ولی برای اشخاص مسن کافی بود. از همین جا گرسنگی شروع شد. من سلامتی‌ام را از دست ندادم ولی ضعیف شدم. این مقدار غذا سیرم نمی‌کرد.

جالب این‌جا بود که در همان موقع، که هشت صد گرم نان می‌دادند، عده‌ای از افسران پیرتر، که در سربازخانه‌های آن‌روز به اصطلاح بی‌قیمت‌ه مشق کرده بودند و خوب بلد بودند از جیره‌ی سربازان بدزدند، از علیق اسب‌ها لفت و لیس کنند، شامه‌ی تیزشان به کار افتاد. در اوائل، سرمیز، شاید چهارپنج کیلو نان زیاد می‌آمد. چند نفری بودند که تمام این نان‌ها را جمع می‌کردند و زیر تخت‌خوابشان نگاه می‌داشتند. نان که جیره‌بندی شد و گرسنگی زور آورد نان‌فروشی رونق گرفت. همان نان‌های خشک را از قرار چهارصد گرم ۳ روبل می‌فروختند.

در موقع حرکت به عشق آباد پول‌های ما را گرفته بودند، در عشق آباد عین همین پول‌ها را به روبل به ما برگرداندند. این بود که مقداری پول داشتیم. بعضی‌ها هم ساعت، انگشتر و از این چیزها داشتند. این اشیاء را غالباً به وسیله‌ی سربازهای نگهبان، یا زندانیان عادی که به عنوان نظافتچی به زندان ما می‌آمدند، آب می‌کردند. هر روز چهارپنج نفر از زندانیان عمومی و یا دخترهایی برای گرفتن لباس و ملافه و شست و شو و تحویل آن‌ها به زندان مامی‌آمدند. کسانی بودند که با سربازها، نظافتچی‌ها و با این دختران رابطه پیدا کرده بودند و ساعت و انگشتر و چیزهای دیگر را به وسیله‌ی آن‌ها می‌فروختند.



سروانی بود به نام افغان که از همین نان فروشی سه چهار هزار روبل جمع کرده بود. عده‌ای هم از ایران سیگار آورده بودند: هما، اشنو، گرگان. شوروی‌ها اوایل به ما سیگار می‌دادند، به تدریج که وضعشان بد شد، ماخور کا - تو تون مخصوصی که باروز نامه می‌بچیدند و می‌کشیدند - می‌دادند. این ماخور کا هم یواش یواش کم و بالاخره قطع شد. ماخور کا هم یکی از مال‌التجاره‌هایی بود که از زندان عمومی می‌آوردند و می‌فروختند. در این موقع کسانی که سیگار ایرانی داشتند، هر نخ سیگار را یک روبل می‌فروختند. کالاهای فروشی یواش یواش از ته چمدان‌ها درآمد: نبات، قند، شکر، سیگار و حتی تریاک خرید و فروش می‌شد. هر کس پولی داشت بنا به احتیاج چیزی می‌خرید. بازندان داخله هم رابطه پیدا کرده و از آن جا هم جنس وارد می‌کردند. خلاصه بازار خرید و فروش رواج داشت و عده‌ای هم از این راه پول‌دار شدند.

خانم دکتری مسئول بهداشت مابود. او هر روز صبح که تازه از خواب بیدار می‌شدیم و هنوز در رختخواب بودیم بدون توجه به پوشش ما می‌آمد، سلام می‌کرد حالمان را می‌پرسید و خواهش می‌کرد هر کس که ناراحتی دارد به بهداری مراجعه کند. این خانم دکتر خیلی مهربان بود و با محبت از ما عیادت می‌کرد. اگر هم احیاناً به بهداری مراجعه می‌کردیم خیلی توجه می‌نمود. اغلب مراجعین معتادان بودند که اتفاقاً تعدادشان هم کم نبود. برای آنان جیره‌ی اوپیوم (شربت تریاک) مقرر کرده بود. یادم هست صبح‌ها، هنوز آفتاب نر زده، صف درازی جلو بهداری تشکیل می‌شد، صدالبته سرهنگ‌ها و افسران ارشد جلو و ستوان‌ها ته صف. سر صف هم جناب سرهنگ منصور فرمانده تیمپ پیاده خراسان ایستاده، منتظر دکتر می‌شد. این‌ها هر کدام یک استکان دستشان بود، دکتر که می‌آمد یکی یکی می‌رفتند و جیره‌شان را می‌گرفتند. جالب‌تر از همه چانه زدن و التماس‌های این آقایان بود که شاید یک قطره بیش‌تر

او پیوم بگیرند.

دکتر اصرار داشت که دادن او پیوم بیش تر برای او اشکالی ندارد ولی شما باید سعی کنید هر روز يك قطره کم تر بگیرید که اعتیادتان را ترك کنید نه این که کیفور شوید. اما آنها توجهی به این تذکر نداشتند و کوشش می کردند هر قدر ممکن است زیاد تر بگیرند. البته آنهايي که پول داشتند از ترياك «بازار» هم استفاده می کردند.

زن جوانی بود که هفته ای يك بار از زندان داخله می آمد و چیزهایی از قبیل پیراشکی، نوعی پونچیک، سیگار و خوراکی های دیگر برای فروش می آورد. آنهايي که پول داشتند به وسیله ی این خانم چیزهایی از قبیل عطر، ادوکلن و صابون برای سوغاتی می خریدند. یعنی پولشان را به او می دادند و او این چیزها را برایشان می خرید و مخفیانه وارد زندان می کرد. سرگردی بود به نام د. این آقای افسر برای آن که مختصر دستی به تن و بدن این خانم بمالد، چه کارها که نمی کرد. در زندان کوچکی که صدونود و شش افسر و اغلب جوان در آن زندانی هستند امکان این که حظی ببرد وجود نداشت. این خانم روزهای چهارشنبه می آمد. آقای سرگرد صبح چهارشنبه خود را تروتمیز می کرد. لباس سرگردیش را می پوشید، البته قبه هایش را هم برق می انداخت که معلوم باشد جناب، «مایور» است و می رفت دم در و منتظر می ایستاد. به محض این که خانم وارد می شد جناب سرگرد جعبه ی وسایل او را می گرفت و روی سر می گذاشت و دنبال خانم راه می افتاد. خانم می آمد توی ناهارخوری و افسرها چیزهای لازم را از او می خریدند و جناب سرگرد پولش را جمع آوری می کرد و تحویل می داد. خلاصه جناب سرگرد پادوی آن خانم فروشنده شده بود، به چه قیمت؟ به قیمت يك لاس خشکه!

چند نفر زن جوان هم بودند که موقع ناهار و شام غذای ما را سرو می کردند. گفته می شد که دوسه نفر از افسران جوان با بعضی از آنها

رابطه پیدا کرده‌اند. ناهارخوری به داخل آشپزخانه يك دريچه‌ی كوچك داشت. می گفتند آشپزرا خریده‌اند و شبانه که همه می خوابند، به كدك اوخانم را از آن سوراخ وارد ناهارخوری می کنند و پس از معاشقه از همان سوراخ برمی گردانند. البته امکان چنین عملی بعید می نمود، ولی این شایعات سرگرمی‌های ذهنی زندانیان بود.

يكی از حوادث طبیعی ولی بسیار ناراحت کننده دعوی دو افسر بود. طبیعی: زیرا وقتی عده‌ای نامتجانس اجباراً در يك محل زندانی هستند، از خانه و زندگی و از وطنشان دورند و اعصابشان تحت فشار است خیلی زود بر سر چیزهای جزئی برانگیخته می شوند و به يكدیگر می‌پزند. ناراحت کننده: زیرا دعوی این دو هیچ شباهتی به رفتار دو نفر تحصیل کرده و ناسلامتی افسر و نماینده‌ی ارتش ایران، نداشت. يكی سرگرد چاق و گنده و پشم آلودی بود مثل خرس و دیگری سروانی ریزه نقش و هتاك. طبعاً کسی که زورش کم تر است چاك دهنش را می‌كشد. این جناب سروان هم لخت و فقط با يك زیرپوش کوتاه وسط حیاط ایستاده، فریاد می‌زد:

– آی ناچالنیک<sup>۱</sup> مادر قحبه، آی دژورنی<sup>۲</sup> زن... بیا بین این سرگرد خواهر... چی از جون من می‌خواد. این سرگرد زن قحبه‌ای که يك عمر مال سرباز را دزدیده، توشكم صاحب مرده‌اش کرده حالا آمده برای من، که منم مثل خود این خواهر... مادر... هستم شاخ و شونه میکشه...

این منظره چنان همه را گیج کرده بود که هیچ کس حتی به فکر جدا کردن یاساكت كردنشان نیفتاد. تنها تسلی من این بود که روس‌ها زبان

۱: رییس (روسی).

۲: افسر نگهبان (روسی).

مارا نمی فهمیدند.

سرگرمی سالم ما در آن جا بیش تر شطرنج و یاد گرفتن زبان روسی بود. من سعی می کردم الفبای آن ها را یاد بگیرم و یا با سربازها صحبت کنم. البته افراد سالم در بین ما کم نبود، ولی افراد ناسالم که فقط به این فکر بودند که تریاکی، عرقی و ... گیر بیاورند و یا دوروبر زن ها بپلکند، واقعاً زیاد بود.

سابقاً در میان ما تبلیغ شده بود که روس ها همه گرسنه اند و رژیم باشویکی یعنی هر کی هر کی. هیچ کس هیچ چیز گیرش نمی آید و همین روزها است که همدیگر را بخورند. ستوان یکمی بود به نام انصاری، از افسرهای قدیم، به اصطلاح از قزاق های قدیمی. آدم جالبی بود. هر روز مرتب ریش می تراشید، لباس تمیزی پوشید و توی حیاط، انگار که در سربازخانه است، قدم می زد. همین افسر روزی به دختران چاق و چله و سرخ و سفید روس، که لباس های شسته را تقسیم می کردند، خیره شد و ناگهان با عصبانیت گفت:

— این لعبتکان با همین «چرنی خلب»<sup>۱</sup> این طور چاق و چله و سر حالند؟ این همه به ما گفته بودند که این ها گرسنه اند، این همه دروغ به خورد داده بودند، آخر با گرسنگی و «چرنی خلب» که چنین چیزهایی بار نمی آید. هم او بود که يك خورجین تر کمتری پراز جنس قاچاق: سیگار، نبات، تیغ ریش تراش و غیره داشت. با این که سیگارها را هر نخ يك روبل می فروخت، صبح ها بعد از صبحانه يك سیگار آتش می زد و به هماطاقی هایش يك يك مجانی می داد. آن موقع این کرامت خیلی مردانگی بود.

همان طور که گفته ام عده افسران سالم هم کم نبودند که کوشش

می کردند اعتبار کشور و حیثیت خودشان را نگه دارند و اکثراً از رفتار مسموم کننده بعضی از رؤسا سخت متأثر بودند. اما تأثرشان به صورتی نبود که عصیان کنند. مع ذلك با این ترکیب نامتجانس توانستیم یکی دو بار به طور دسته جمعی اعتراض کنیم.

صبح روزی که جیره غذایی ما را کم کردند یکی از افسران ستاد ارتش شوروی در عشق آباد به زندان آمد، همه‌ی ما را جمع و صحبت کرد. او گفت:

— ارتش ما در وضع خیلی سختی زندگی می کند یا صحیح تر کشور ما در شرایط سختی قرار گرفته، ارتش آلمان به نزدیک مسکو رسیده، لنین گراد خانه به خانه می جنگد، ما تمام نیرو و امکانات خود را صرف جبهه می کنیم که میهنمان را حفظ کنیم. الان نه فقط مردم ما نیمه گرسنه هستند حتی در جبهه‌ها هم سربازهای ما غذای کافی ندارند. ما کوشش می کنیم آن چه داریم به جبهه بفرستیم و ناچار باید در پشت جبهه رنج بیش تری تحمل کنیم. به همین دلیل ارزاق عمومی جیره بندی است و این جیره بندی در مورد تمام مردم مقرر شده، از فردا در مورد شما هم اجرا خواهد شد.

فردای آن روز که طبق جیره بندی جدید، نان از هشت صد گرم به چهار صد گرم تقلیل یافت تقریباً همه‌ی ما، در حدود ۱۷۰ نفر، نان نگرفتیم و از خوردن ناهار هم امتناع کردیم. فقط ده بیست نفر گرفتند که آنها هم مورد خشم عموم واقع شدند و همه به آنها فحش دادند.

عصر آن روز باز یک افسر از ستاد آمد، مقداری توتون با خود آورده بود. او گفت:

— برای این که شما مطمئن باشید که من هم که افسر ستادم، چون در پشت جبهه هستم همان غذایی را می خورم که به شما می دهند. امشب با شما غذا خواهم خورد. مطمئن باشید که غذای ما بیش تر از این نیست و

اعتصاب شما هم نتیجه‌ای ندارد. آنچه امکانات ما باشد و بشود برایتان انجام می‌دهیم، می‌توانیم یکی دو نفر از خودتان را نماینده بگذاریم، در آشپزخانه نظارت کنید که عین آن جنسی را که به آشپزخانه می‌دهیم برای شما بپزند که حیف و میل نشود. در این جا هم دزد پیدامی‌شود و ممکن است کسانی باشند که بخوانند سوء استفاده کنند. خودتان را سر ترازو می‌گذاریم که ده گرم ده گرم از نان نذزدند و یا از شکر کش نروند. اما به هر حال جیره همین است. کوشش می‌کنم هر ده پانزده روز یک بار برایتان تو تون بیاورم، برای سرگرمی‌تان هم دسته‌ی تآثر عشق آباد را می‌فرستم، سینما برایتان می‌آورم...

البته همه‌ی این وعده‌ها عملی شد ولی غذا همان بود که گفتم و ما هم به تدریج به آن عادت کردیم.

کم کم وارد گفت و گوی اعتراض آمیزی شدیم که به چه علت ما را در این جا نگه داشته‌اید؟ شما که ما را در جنگ اسیر نکرده‌اید. ما توی سر بازخانه بودیم و به قول شما اعتماد کرده، همه‌ی سلاح‌ها و سر بازخانه را به شما تحویل دادیم. شما در حقیقت ما را گول زدید و این جا آوردید. افسری که طرف مذاکره بود، گفت:

— در جنگ از این مسائل زیاد پیش می‌آید مسئله‌ی مهمی نیست. در حالی که موجودیت کشور ما مطرح است چه اهمیتی دارد که به پنجاه یا صد نفر ظلمی شده باشد. با وجود این ما کوشش می‌کنیم با خانواده‌هایتان تماس بگیرید، سعی می‌کنیم هر چه زودتر مسئله‌ی شما حل شود و به سر خانه و زندگی خود برگردید.

البته من در آن موقع فکر می‌کردم که این‌ها با این لحن و این رفتار محبت آمیز می‌خواهند سر ما شیره بمانند. به هر حال زندانیان هستند و می‌خواهند زندانیان را به هر وسیله شده آرام نگاه دارند. این گونه رفتار احساس مساعدی نسبت به آن‌ها در من ایجاد نکرد ولی بعدها متوجه شدم

که آن‌ها در گفتارشان صادق بودند و در زمین‌هایی که قول می‌دادند کوشش هم می‌کردند. آن‌ها نه تنها اصلاح‌خوشونت‌ی نسبت به ما نشان ندادند بل که هر مساعدتی که می‌توانستند می‌کردند. مثلاً:

یکی از دوستان ما، سروان نجاتی، بی‌اعتنا به وعده و وعید آن‌ها و یا پند و اندرزشان دست به اعتصاب غذا زد و اعلام کرد تا نامه‌ای از خانواده‌اش نیاورند، دست از اعتصاب غذا نخواهد کشید. همین کار را هم کرد و تا نامه‌ای از خانواده‌اش نگرفت، دست از اعتصاب برداشت. اعتصاب غذای او ۹ روز طول کشید.

مدت اسارت ما حدود سه‌ماه و نیم به‌درازا کشید. ما را ۲۴ شهریور به عشق آباد بردند و بالاخره پانزدهم و یا شانزدهم دی ماه به ایران بازگرداندند.

وقتی می‌خواستند ما را به ایران برگردانند، در دسته‌های سی نفری به‌بهداری که جای تمیزتر و به‌تری بود منتقل می‌کردند. چهل و هشت ساعت در آن‌جا نگه می‌داشتند، غذای به‌تری می‌دادند، لباس‌هایمان را تمیزی کردند، سروصورت‌مان را صفا می‌دادند و بعد حرکت می‌کردیم.

هر گروه به فاصله ۴۸ ساعت... ما را به استانداری مشهد تحویل دادند، آن‌جا به‌ما توصیه کردند لباس شخصی بپوشیم، هنوز لباس افسری تیمان بود، و خودمان را به تهران معرفی کنیم ما هم ده پانزده روزی نزد خانواده‌مان ماندیم و بعد به تهران حرکت کردیم.

در تمام طول اسارت از وضع ایران کاملاً بی‌خبر بودیم؛ به‌طریق اولی از خانواده‌هایمان هم اطلاعی نداشتیم.

من وقتی به ایران فکر می‌کردم همیشه یک چهره‌ی معصوم و گریان در جلو چشمانم نقش می‌بست. چهره‌ی نامزدم در روز حرکت‌مان به اسارت، او آن روز هم به ملاقاتم آمده بود که اجازه ندادند، روبه‌روی در هتل و در کنار خیابان ایستاده بود، موقعی که سوار ماشین می‌شدم او را دیدم، باتمام

پهنای صورت می‌گریست و اشک چون رگبار بهاری، فراوان و لطیف از هر دو چشمش می‌بارید.

آنروز برای دل گرمی او لبخندی زد، دستی تکان داد و ماشین به راه افتاد ولی این چهره هیچ‌گاه از نظر محو نشد. اکنون که در راه عزیمت به ایران بودیم به شوق دیدار او، نه فقط دیدار او، دیدار خانواده‌ام، وطنم، همه چیز و وطنم، بی‌تاب بودم.

موقعی که به مرز باجگیران نزدیک شدیم و از مرز گذشتیم به راستی داشتم بال در می‌آوردم. وقتی ما را به ایران برگرداندند برف آمده، هوا خیلی سرد بود ولی من چنان خوش حال و سرزنده بودم که اصولاً احساس سرما نمی‌کردم. همه‌اش کوشش داشتم پرده‌ی ماشین را کنار بزنم و وطنم ایران را با چشمانم لمس کنم. در دل می‌گفتم این جا باجگیران است، خدایا ایران است، این جا... سه چهار نفر از بچه‌ها که همسن و سال بودیم توی ماشین می‌رقصیدیم، درست نمی‌توانم بگویم این چه احساسی بود. احساس خوش‌حالی رهایی از اسارت، دیدن وطن و یا رسیدن به خانه و خانواده و دیدار یار و یا همه‌ی این‌ها؟

یادم هست موقعی که ما را از ایران می‌بردند، آن قدر احساس ناراحتی و غم نکردم که حالا احساس شادی و سرور. در آن موقع بیش‌تر کنج‌کاو بودم، می‌خواستم ببینم کشور شوروی چه جور جایی است. ابداً از این که به اسارت می‌روم و یا چه قدر در اسارت خواهم ماند ناراحت نبودم. در دهات سر راه که توقف می‌کردیم، خانواده‌های روستایی را تماشا می‌کردم، دهکده‌ها را برانداز می‌کردم، فرق آن طرف و این طرف مرز کاملاً محسوس بود. آن طرف مرز تمام سبز و خرم، جاده‌ها آسفالت و مرتب بود، اما این طرف خشک و کثیف و جاده‌ها خاکی، به طوری که روی سرو صورتان یک ورقه خاك نشسته بود. این طرف دهکده‌ها خراب و مردم و بچه‌ها در لباس شندره در خاك و خول می‌لولیدند. ولی وقتی که



به آن طرف مرز رسیدیم، خاك به کلی از بین رفت. تمام جاده‌ها اسفالتی سالم و همه جا سبز و خرم و دهکده‌ها خیلی تمیز و آباد بود؛ مثل کارت پستال‌هایی که مثلاً از دهات فرنگستان چاپ می‌کنند. ولی عشق آباد به نظرم جالب نیامد شاید به این سبب که ما را از خارج شهر بردند، خیابان‌ها پراز گل ولای بود، فقط يك خیابان اسفالته دیدم. خلاصه خیلی به‌تر از مشهد به‌نظرم نرسید.

به‌ر حال در آن موقع چیزی که در من اثر گذاشته بود کنجکاو و دیدار این منطقه‌ی تازه بود نه وحشت اسارت و یا غم دور شدن از وطن. اما در موقع برگشتن، مثل این که در اسارت احساسات من پخته‌تر شده، شکل گرفته باشم، آدم دیگری شده بودم. فکر می‌کردم دارم می‌آیم به سرزمین خودم، این‌جا ایران است، خانه‌ی خودم و خانواده‌ی خودم. خیلی خوش حال بودم. درست نمی‌دانم چه احساساتی داشتم، ولی می‌دانم از آن نوع احساسات ناسیونالیستی شدید نبود که در وجود من نفرتی نسبت به شوروی‌ها که میهن ما را اشغال کرده یا ما را به اسارت برده‌اند ایجاد کرده باشد. نسبت به آن‌ها کینه‌ای نداشتم ولی خوشم هم نمی‌آمد، یواش یواش به‌نظرم می‌آمد که این‌ها وظیفه‌ی سربازی و میهنی خویش را انجام داده‌اند و در مورد ما غیر عادی رفتار نکرده‌اند.

دو ساعت بعد از نیمه شب به مشهد رسیدیم، منتظر انجام تشریفات نشدم ساک کوچکی برداشتم و پریدم به خیابان. آن وقت شب هیچ در شبکه‌ای پیدا نمی‌شد، هوا هم سرد بود. پا به دو گذاشتم. جوان بودم و تیزپا، به خانه رسیدم، به خانه‌ی زخم. آن وقت‌ها در مشهد خانه‌ای نداشتم، خانواده‌ی خودم در نیشابور بود. به محض این که دستم به کوبه‌ی در رسید، پنج‌ره‌ی طبقه‌ی دوم که مشرف به کوچه بود، باز شد. از گروه‌های قبلی خبر گرفته، منتظرم بودند. نامزدم در يك چادر سفید با خال‌های گلی با پدر و مادرش زیر کرسی نشسته بود. نامزدم شرمگین، در کنار خودش جایی

برایم باز کرد، کاری که قبلا هیچ گاه در حضور پدر و مادرش نمی کرد. مثل این که مادرش متوجه حیرت من شد و با خنده گفت :

— زن خودت هست (ما عقد کرده بودیم) برو بشین، دیگه ام از پهلوش جنب نخور. ما دیگه نمیتونیم اونو نگاه داریم. این دوسه ماه به اندازه‌ی حوض کوه سنگی اشک ریخته. تحفه!

### سر درگمی

بعد از پانزده روز دست زخم را گرفتم و به تهران آمدم. وضع ارتش، مثل وضع خود مملکت، آشفته بود. عده‌ای از لشکرها از هم پاشیده بود، افسرها و درجه دارهایشان به تهران آمده، در ستاد ارتش ولو بودند. همه می‌خواستند بالاخره وضع روشن و ثابتی پیدا کنند و بدانند به کجا بروند و چه باید بکنند. ارتش هم در این تلاش بود که به این عده‌ی آواره سروسامانی بدهد. ولی خود ارتش هم تقریباً نمی‌دانست و یا نمی‌توانست اقدام مثبتی انجام دهد.

من تقریباً سه ماه در تهران سرگردان بودم. در این مدت، نا به سامانی ارتش در من هم اثر گذاشت. احساس می‌کردم که دید و یا هدفی ندارم و یا داشته‌ام و گم کرده‌ام. من قبلا برای خودم هدفی داشتم، به نظرم می‌آمد که برحسب تصادف به ارتش نرفته بودم یا اقل به خصوص در دوران دانشکده‌ی افسری و یا وقتی که افسر شده بودم، برای من افسری هدفی شده بود.

مثلا فکر می‌کردم به ارتش می‌روم، افسر می‌شوم و به میهنم خدمت می‌کنم. یعنی برای لباس و شغل افسری خودم منظور مقصودی در نظر داشتم. به خصوص که در آن زمان مقام و موقعیت ارتش را در

رأس سایر مشاغل می گذاشتند. افسرها را طوری تربیت می کردند که در خودشان غروری کاذب حس می کردند و این غرور، زیاد هم بی جا نبود. افسرها خود را حافظ نظم و انضباط و نگهبان استقلال مملکت تصور می کردند.

اما وقتی که به تهران آمدم، افسر ارتش مملکتی بودم که وسیله‌ی سه ارتش بیگانه اشغال شده بود. وقتی ما توی خیابان، هم افسر روس می دیدیم هم انگلیس و هم امریکا، خودمان را کوچک و تحقیر شده احساس می کردیم. آخر هیچ معنی نداشت که سه ارتش، مملکت را اشغال کرده باشد و من در کسوت افسری بروم وسط خیابان که بعلم، من هم افسر ارتش ایران هستم. معلوم نبود افسر ارتش چه کرده، یا چه باید بکنند؟ وظیفه‌اش این بود که جلوارتش بیگانه را بگیرد، که نگرفت، دروازه‌ها را باز گذاشت و خود فرار کرد و آن‌ها آمدند، حالا آن‌ها این جا هستند و به خصوص این که آن‌ها همه کاره‌اند و ما هیچ کاره.

ما عده‌ای ویلان بودیم که صبح سری به ستاد ارتش می زدیم. گاه می گفتند بروید و خودتان را به رکن ۳ معرفی کنید، به رکن ۳ می رفتیم می گمتند خودتان را به سررشته‌داری معرفی کنید. به آن جا می رفتیم، به اداره یا ستاد دیگر می فرستادند. خودشان هم نمی دانستند چه باید بکنند. آخر برج هم پولی به ما می دادند. افسر، گروه‌بان همه جلو چند گیشه به صفت نوبت می ایستادند و حقوق می گرفتند.

به این ترتیب من سه ماه در تهران بودم و از اوضاعی که در پایتخت دیدم سرخورده و سردرگم شدم. دیگر نمی دانستم کی هستم و چه کاره‌ام. ارتش هم در این زمان برای من دیگر فقط يك وسیله‌ی ارتزاق شده بود. با وجود این، تلاش می کردم که زودتر تکلیفم روشن شود و وضع ثابتی پیدا کنم که دیگر نروم توی خیابان‌ها ول بگردم و مرتب افسر بیگانه ببینم، بروم يك جای مفید و یا غیر مفید به کاری مشغول شوم.

در این زمان من هیچ نقطه نظر سیاسی معینی نداشتم ولی به تدریج به سیاست کشانده می‌شدم. در آن اوضاع بلبشو هر موجودی که به سیاست کشیده نمی‌شد یا خیلی بی‌احساس بود و یا اجباراً به تباهی و فساد آلوده می‌شد.

برای این که از وضع مملکت با خبر شوم روزنامه‌ی اطلاعات می‌خواندم و بعد هم روزنامه‌ی اقدام. گاهی هم مطالب تازه‌ای در این روزنامه‌ها نظرم را جلب می‌کرد. از میان مطالب آن روز روزنامه‌ها مذاکرات مجلس هیجانی در من ایجاد می‌کرد. اغلب نطق نمایندگان را می‌خواندم. یاد می‌آید که در آن روزها از روزنامه‌ی مردم به کلی منزجر بودم. حتی يك بار هم این روزنامه را نگاه نکردم، زیرا جسته گریخته شنیده بودم روزنامه‌ی مردم مال روس‌هاست. نمی‌توانستم نفرت نداشته باشم از این که يك روزنامه به زبان فارسی منتشر شود، اسم ایرانی داشته باشد، ایرانی‌ها چاپش کنند و ایرانی‌ها هم بخوانند ولی به بیگانگان خدمت کند. يك روز در ستاد ارتش یکی از افسرها تعریف کرد که پنجاه تا روزنامه‌ی مردم خریده، همه را جلوی چشم روزنامه فروش آتش زده است. من با این که خودم هیچ وقت چنین کاری نکردم ولی از کار این افسر خوشم آمد.

در آن موقع تصمیم گرفتند که تیپی، البته با موافقت شوروی‌ها، در تربت جام تشکیل دهند. برای من هم در این تیپ، که هنوز روی کاغذ بود، شغلی تعیین کردند. فرمانده تیپ و افسرهای آن معلوم شدند و قرار شد که هر وقت تیپ تشکیل شد خودمان را به آن معرفی کنیم. ما اجازه داشتیم که تا موقع تشکیل تیپ هر جا که دلمان می‌خواست برویم و من به‌مشهد رفتم. پس از چند ماه بالاخره تیپ تربت جام تشکیل شد و در حدود خرداد و یا تیر ماه ۱۳۲۱ بود که من بالاخره در این تیپ مشغول خدمت شدم.

در این موقع در خراسان، دقیقاً در کلات، شخصی به نام صولت، سر به طغیان برداشت، این آقای صولت السلطنه از خان‌ها و فئودال‌های چپاولگر همان منطقه بود که با استفاده از اوضاع نابه‌سامان آن زمان عده‌ای را دور خود جمع کرده، به غارت و چپاول مشغول شده بود. ارتش با موافقت شوروی‌ها، که در این منطقه ساخلو بودند، یک تیپ را مأمور سرکوبی صولت کرد. موقعی که من به مشهد رسیدم این تیپ اعزامی کارش را انجام داده، یعنی صولت را شکست داده بود. خودش را کشته و نوکرهایش را تارومار کرده بودند. اما ستاد این تیپ به نام ستاد اعزامی در مشهد باقی بود.

رییس ستاد این تیپ در این زمان سرهنگی بود به نام یکرنگیان که دفتری در مشهد داشت. ارتش بر مبنای همین تیپ اعزامی سازمان لشکری به نام لشکر ۸ شرق را پایه‌گذاری می‌کرد و یکرنگیان هم رییس ستاد لشکر ۸ و مأموریتش این بود که پرونده‌ها و اموال لشکر سابق را جمع و جور کند و سر و سامانی به امور بدهد تا لشکر سروصورتی بگیرد.

در ابتدای ورودم به مشهد خود را به سرهنگ یکرنگیان معرفی کردم و چون تیپ جام، که من ابواب جمعی آن بودم، هنوز تشکیل نشده بود، تقاضا کردم در همان ستاد خدمت کنم. می‌خواستم از آوارگی نجات یابم. او هم از خدا خواست و مرا نگه داشت؛ با این تصمیم که حتی پس از تشکیل تیپ جام هم مرا در مشهد نگه دارد. بعد از تشکیل تیپ جام من هشت یا نه ماه در جام خدمت کردم و دوباره به مشهد منتقل شدم.

تیپ اعزامی مشهد یک آتشبار توپخانه با خود آورده بود که به لشکر ۸ شرق منتقل شد و من به فرماندهی دسته‌ی این آتشبار منصوب شدم و این در اواخر سال ۲۱ و اوائل سال ۱۳۲۲ بود.

موقعی که تیپ جام در شرف تشکیل بود و من در مشهد در ستاد سرهنگت یکرنگیان مشغول بودم تعدادی قاطر ارتشی، ابوابجمعی لشکر سابق خراسان را از تربت حیدریه جمع آوری و به مشهد آوردند. در شهریورماه ۱۳۲۰ با خبرورود ارتش سرخ، قسمت‌های فراری به تربت حیدریه این حیوانات را رها کرده بودند. بعضی از افسران قاطرهای خودشان را به دست آشنا سپرده، بقیه را در بیابان‌ها رها کردند، که به دست افراد افتاده بود. بعدها این اشخاص یا خودشان آمده، خبر داده بودند یا کسانی دیگر آن‌ها را معرفی کردند و ارتش به وسیله‌ی ژاندارمری این قاطرها را جمع آوری کرده، به مشهد آورده بود، که جمعاً در حدود صد رأس می‌شد.

موقعی که تیپ جام تشکیل شد، فرمانده تیپ به من دستور داد که قاطرها را به تربت جام ببرم و برای این کار فقط ده سرباز در اختیار من گذاشت. با هر مصیبتی بود این قاطرها را از مشهد بیرون بردیم و به راه انداختیم. این اولین مأموریت جدی من در شروع خدمت بود. حرکت دادن صد قاطر چموش خورده و خوابیده‌ی بدون‌ساز و برگ و افسار کار ساده‌ای نبود. بالاخره به فریمان رسیدیم، در آن‌جا خبر آوردند که یکی از کامیون‌های تیپ اعزامی که از تربت جام به مشهد می‌آمده، در نزدیکی فریمان مورد حمله‌ی سارقین واقع شده است. چند نفر یاغی شبانه به کامیون حمله می‌کنند، سر نشینان کامیون یعنی سروان اخوی و سردادور در مقام مقابله برمی‌آیند، خودشان نجات پیدا می‌کنند ولی سارقین مسلح بار کامیون را غارت می‌کنند. به ما گفتند ممکن است به شما هم شبیخون بزنند و قاطرها و اسلحه‌ی سربازان را ببرند. من هم تصمیم گرفتم فقط روزها حرکت و شب‌ها در محلی محصور اطراق کنیم و همیشه نصف

سربازها را هم به نگهبانی می گذاشتم .

شب‌ی در یکی از دهکده‌های نزدیک فریمان اطراق کرده بودیم ، نصف شب بود که فرمان ایست نگهبان و به دنبال آن صدای تیراندازی بلند شد . معلوم شد سوار مسلحی بی اعتنا به فرمان ایست نگهبان چهار نعل می تازد که پس از تیراندازی متوقف می شود . او را بایک تفنگ سه تیر اروسنک<sup>۲</sup> دستگیر کردیم .

این سوار یکی از یاغی‌هایی بود که سه شب قبل به کامیون ارتش دستبرد زده بودند . خود او بعد از فشار و سؤال و جواب اعتراف کرد جزء آن دسته بوده است .

فرمای آن روز ، موقعی که داشتیم راه می افتادیم ، سواری با لباس بسیار مرتب از دور پیداشد . به ما نزدیک شد ، سلام کرد با تواضع و فروتنی ، یا به تر بگویم با تملق و چاپلوسی رکاب مرابوسید و توضیح داد که از خدمتگزاران سابق دولت است و مدتی در ارتش و ژاندارمری داوطلب بوده است و اضافه کرد که از خدمتگزاران افتخاری دولت است هر وقت این جا ها خبری و یا شلوغی می شود با نوکر هایش به مأمورین کمک می کند . او گفت :

— ارتش به من اسلحه می دهد و به علاوه چندین فرمان و تشویق نامه دارم ... شنیدم که شما می آید به استقبالتان آمدم .

او قریب دو ساعت از این حرف ها زد و بالاخره گفت :

— کسی را که گرفته اید برادر من است . بی چاره‌ی مفلوك و معتادی است . اولیاق ت یاغیگری ندارد . من او را برای خرید قند و چای فرستاده بودم که احمق گرفتار شده است .  
و می خواست که او را آزاد کنم .

معلوم شد که او سردهسته‌ی یاغی‌ها است که البته در مورد داشتن فرمان و تشویق‌نامه راست می‌گفت. بعدها هم ژاندارمری از او استفاده کرد. آن روزها امنیت فقط در شهرها وجود داشت. در مرزها و کوهستان‌ها هر گردن‌کشی یاغی بود و ژاندارمری هم از همین یاغی‌ها برای سرکوبی دیگران بهره‌برداری می‌کرد. بعد از چندماه همین شخص را در مشهد دیدم که چند نفر را دست بسته جلو انداخته، خود يك تفنگ برنوروی دوشش بود. تا مراد دید به طرفم آمد و به گرمی چاق سلامتی کرد، معلوم بود می‌خواهد بگوید: «نگفتم که خدمت گزار دولت هستم».

در هر صورت من تقاضای او را به‌طور قطع رد کردم، زیرا در آن روزها اصلاً به فکرم خطور نمی‌کرد که آدم مسلحی را که خود اقرار کرده یاغی است و دیگران هم این را تأیید می‌کنند، بشود آزاد کرد. به هر حال طرف وقتی سرسختی مرا دید به فکر تطمیع افتاد، آن هم تطمیع چه کسی؟ افسر جوانی که تازه از مدرسه درآمده است. در یکی از دهات سرراه پیش من آمد و گفت:

— باین که شما عرایض مرا گوش نکردید، از شما دلخور نیستم. به دنبال شما به تربت جام می‌آیم در آنجا فرماندهی تیپ را می‌شناسم او حتماً برادر مرا آزاد خواهد کرد. به هر حال از شما خدا حافظی می‌کنم. ولی ضمن خدا حافظی دستش را توی جیب من فرو کرد و يك مشت اسکناس در جیبم ریخت.

من اسکناس‌ها را درآورده، باخشونت به او برگرداندم و گفتم: — اگر تو راست می‌گویی که این برادر تو است و تو هم خدمت گزار دولت هستی، چه لزومی داشت به من پول بدهی؟ برو به همان تربت جام و آنجا برادرت را تحویل بگیر.

خلاصه ما آن بابارا به تربت جام بردیم و تحویل دادیم و در آنجا بعد از دو ماه آزادش کردند. حالا یا مصلحت دیدند یا پولی گرفتند نمی‌دانم



ولی به هر حال در من اثر منفی گذاشت.

در تمام مدت خدمت در تربت جام و مشهد زندگی بی هدفی داشتم و یا به اصطلاحی که بعدها یاد گرفتم زندگی خالی و بدون محتوی بود. این را با همه‌ی وجودم احساس می‌کردم. در سربازخانه هم کار مثبتی انجام نمی‌دادیم. صبح می‌رفتیم سربازخانه، فرضاً پنجاه یا صد سرباز به من داده بودند که مشقشان بدهم. به‌راست راست، به‌چپ‌چپ، قدم‌رو... تا ظهر، بعد بروند آشپزخانه غذایشان را بخورند و من هم به‌خانه برگردم. در خانه هم هیچ وسیله‌ی تفریح و سرگرمی نداشتم: زندگی می‌کنواخت و بدون محتوی بود.

افسرها هر کدام به دنبال این بودند که يك سرگرمی برای خود بیابند. جز قمار سرگرمی دیگری وجود نداشت. من هم یواش یواش به وسیله همین افسرها به قمار جلب شدم. شب‌هایمان را به قمار می‌گذرانیدیم، در این جلسات قمار حتی مسائل سیاسی هم به‌صورت ابتدایی و غیر مشخص به میان می‌آمد. آخر آن روزها سیاست توجه همه را جلب کرده بود. در آن زمان هر پنجاه یا صد خانه يك رادیو داشت، بیش‌تر هم اخبار رادیو برلن را گوش می‌کردند. شب‌ها که دور هم جمع می‌شدیم، در ضمن جریان قمار، اخبار را نقل می‌کردند که: بعله امروز آلمانی‌ها فلان‌جا را گرفتند، نمی‌دانید رادیو چه می‌گفت! می‌گفت عقاب آهنین پر آلمان امروز در فلان‌جا فرود آمد و فردا در فلان نقطه فرود خواهد آمد. بعضی‌ها هم که از ما پیرتر بودند به خودشان اجازه می‌دادند که اخبار را نه تنها تفسیر کنند بل که پیش‌بینی هم می‌کردند و تکلیف ارتش‌های در حال جنگ را برای آینده تعیین می‌کردند. مثلاً:

— بعله. الان يك ارتش آلمان از این طرف، يك ارتش هم از آن

طرف، پنج روز دیگر دوارتش...

در این‌جا با دست‌هایش مسیر حرکت ارتش‌ها را در هوا ترسیم

و ناگهان دو دستش را به هم گره می کرد...

— پنج روز دیگر دوارتش نوکشان مثل گازانبر به هم می رسد و تمام ارتش های روس را در میان گیره های خود مضمحل می کند. فردا پس فرداست که در ایران هم روس کشی شروع شود...

بعدهم چند نفر تأیید کنان می گفتند:

— اینو می گن حمله ی گازانبری... دو تا زیاد.

وصحنه ی قمار مغلوبه می شد.

در این زمان افسران به گروه های مختلفی تقسیم می شدند ولی اکثرشان و به خصوص جوان ها، بی هدف و بلا تکلیف در زندگی یکنواختی سردرگم بودند. ارتش هم نمی توانست برنامه ای تنظیم و مشغولشان کند و به سوی مقصد معینی رهبری شان نماید. حتی خود فرماندهان هم سردرگم بودند. لشکر خراسان، در منطقه ی اشغالی شوروی اختیارات خیلی محدودی داشت. کارهای ما همه تکراری بود و شوقی ایجاد نمی کرد. حتی ۵ تا ۸ ساعتی هم که در سر بازخانه می ماندیم بی کار بودیم و بقیه ی روز را هم در خیابان ها ول می گشتیم و پرسه می زدیم. غیر از قمار، بعضی ها هم دنبال عرق خوری و الواتی بودند، عده ی خیلی هم با کتاب سر و کار داشتند و من یکی از این کسان معدود بودم و در عین حال یکی از پاهای محکم قمار. ساعت چهار بعد از ظهر که کارمان تمام می شد، توی خیابان دنبال پا می گشتیم و پنج شش نفر که جور می شدیم می رفتیم و پوکر می زدیم. این قمارها اغلب تا صبح طول می کشید. صبح زود از سر قمار بلند می شدیم، سری به خانه می زدیم، سرپایی چای می خوردیم و می رفتیم به سر بازخانه و سر بازها را به کاری مشغول می کردیم. مثلاً بروند قاطرهارا تیمار کنند، یا مشق صدف جمع بکنند و یا... گروهان را هم نمی گذاشتیم روی سرشان و خود توی دفتر می خوابیدیم که بی خوابی شب قبل را جبران کرده، برای بیدار خوابی شب بعد آماده شویم.

مدتی زندگی من بدین شکل هدر رفت. در این زمان در وضعی بودم که هنوز نمی‌توانستم فکر کنم که دارم به فساد کشانده می‌شوم، دارم جسماً و روحاً تباه می‌شوم و باید این وضع را به نحوی تغییر دهم. به ذهنم افتاد که مطالعه کنم. مطالعه‌ام نیز منظم نبود و نمی‌دانستم چه چیزی را مطالعه کنم. تخصصی جز افسری و مشق صف جمع نداشتم که مثلاً آن را تکمیل کنم. به فکرم رسید رمان بخوانم، چند ماهی به این کار بی‌فایده رو آوردم. به هر حال در این زمان دنبال چیزی می‌گشتم که برایم هدفی ایجاد کند و شوقی در من برانگیزد. ولی این چیز چه بود، نمی‌دانستم. از بی‌هدفی دنبال هدفی می‌گشتم. این هدف، اگر کسی جلوی پای من می‌گذاشت، می‌توانست مثلاً تجارت باشد. پول درآوردن بالاخره هدفی بود. بودند افسرانی که این کارها را می‌کردند. مثلاً افسری بود که توی کار میخ بود، بله میخ! میخ می‌خرید و پنج شش ماه بعد به چند برابر قیمت می‌فروخت.

در هر صورت از قمار منزجر شدم و به رمان خواندن پرداختم. از رمان خواندن هم خسته شدم چون وقتم را بی‌هوده تلف می‌کرد. در اواخر سال ۱۳۲۲ بود که انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی (وکس) در مشهد افتتاح شد. فرماندهی لشکر، یک‌روز در باشگاه افسران، بر حسب وظیفه، نه علاقه، خبر آن را به ما داد و توصیه کرد که هر کس میل دارد برود و زبان روسی یاد بگیرد. من بل گرفتم، خوش حال شدم که مشغولیات مفیدی برایم پیدا شده است. البته در نتیجه‌ی تبلیغاتی که شده بود از روس‌ها خوشم نمی‌آمد، منتها آدم متعصب و جاهلی نبودم. به علاوه از افسران باسواد آن روز ارتش بودم، در موقع ورود به دانشکده افسری، در کنکور رسته قو پخانه، اول شاگرد شدم. در طول تحصیل در دانشکده‌ی افسری هم جزء شاگردان ممتاز بودم. در هر صورت با رفتن به وکس، با این که علاقه‌ای به یاد گرفتن زبان روسی نداشتم، احساس کردم که

فعالیت مفیدی یافته‌ام. مطمئنم اگر در این زمان يك کلاس عالی ریاضی در مشهد تشکیل می‌شد به این کلاس می‌رفتم. ولی خوب به وکس رفتم چون غیر از آن کلاس دیگری نبود. این رشته وجود داشت و من هم به آن چسبیدم و تنها من در این وضع نبودم. افسرهای جوان غالباً بی‌هدف و سر درگم بودند که جلو هر کدامشان هدف مناسب و قابل لمس می‌گذاشتند، می‌پذیرفتند.

قمار، رمان خواندن و سایر کارهای بی‌هوده را ول کردم، به یاد گرفتن زبان روسی چسبیدم و به وضع داخلی خانواده‌ام پرداختم. دوره‌ای داشتیم که به صورت آمد و رفت های هفتگی سالم، دوستانه و خانوادگی درآمد. این جلسات نه مشروب خواری بود و نه سیاست. بدین ترتیب اوقات بی‌کاریم پر می‌شد. از آلودگی‌ها، قمار و بی‌هدفی رها شدم. ولی رفتن به وکس و درس خواندن هم برایم هدف نبود، فقط مشغولم می‌کرد.

در این زمان روزنامه‌ی اطلاعات را مرتب می‌خواندم. در خانه‌ی یکی از آشنایانم به رادیو گوش می‌دادم و به اوضاع جهان، جنگ و اوضاع داخلی مملکت آشنا می‌شدم. بدین ترتیب بود که به سیاست کشانده شدم. آن وقت‌ها هنوز نمی‌دانستم سیاست خود زندگی است. کسی که زندگی می‌کند آن هم در شرایط آن زمان مملکت ما، نمی‌توانست نسبت به سر نوشت جنگ، دنیا و مملکت خویش بی‌اعتنا باشد. همین خود سیاست بود. به کاری که آن موقع در ارتش می‌کردم اعتقادی نداشتیم. پیش خود استدلال می‌کردم که بیست سال ارتش ما خیلی خوب رژه رفت، افسرها سربازها را خیلی خوب مشق دادند، ولی نتیجه‌اش چه شد؟ همه‌اش با يك پف از بین رفت، الآن هم من دارم همان کار را می‌کنم و مطمئن بودم که این کار هم خیلی نتیجه‌ای نخواهد داشت.

در سال ۱۳۲۳ رزم‌آرا رییس ستاد ارتش بود و تصمیم گرفت که

عده‌ای از افسرها را جا به جا کند به این قصد که همیشه عده‌ای در تهران و عده‌ای دیگر مجبور به خدمت در شهرستان‌ها و مرزها نباشند. این کار را هم از روی قرعه انجام داد.

یکی از افسرانی که به مشهد منتقل شد سرگرد علی اکبر اسکندانی بود. در دانشکده‌ی افسری او فرماندهی دسته‌ی ما در رسته توپخانه بود. او در مقایسه با سایر افسران، بسیار مؤدب و تمیز بود. هیچ وقت حرف رکیکی از دهانش در نمی‌آمد. حتی وقتی از کسی عصبانی می‌شد، یا قهر می‌کرد و یا حداکثر می‌گفت: «شما دانش‌جوی خیلی بدی هستید». کسانی را هم که خوب درس می‌خواندند تشویق می‌کرد. خیلی قشنگ و تمیز لباس می‌پوشید، رفتارش هم به تمیزی لباسش بود. توجه کن که آن وقت ها برای جوانانی به سن و سال من مسئله‌ی قشنگی و زیبایی لباس افسری خیلی مطرح بود. شاگردانش به او علاقه داشتند و من هم یکی از شاگردان او بودم.

فردای روزی که به مشهد آمده بود، در خیابان تصادفاً به او برخوردم و این مهرماه ۱۳۲۳ بود. بعد از احوال‌پرسی معلوم شد در هتل باختر اقامت کرده‌است. من چون بومی بودم و خانه‌ی نسبتاً بزرگی در مشهد داشتم پیشنهاد کردم تا تهیه‌ی خانه موقتاً در خانه‌ی ما سکونت نماید. او از پیشنهاد من استقبال کرد و همان شب او را به خانه‌ی خود بردم.

ما شام را معمولاً با هم می‌خوردیم. او بعد از شام شروع به صحبت می‌کرد و از هر دری سخن می‌گفت. من احساس کردم که حرف‌های او با حرف‌های معمول افسران فرق دارد. افسران معمولاً راجع به فرماندهان، وضع لشکر، خدمت و شرایط زندگی در محل جدید صحبت می‌کردند و با از انواع الواطی‌ها، سرگرمی‌ها و تفریحاتی که در محل جدید پیدا می‌شود، پرس و جوی می‌نمودند. ولی اسکندانی اولین سؤالی که از من کرد این بود:

- چه می خوانی؟ آیا هیچ مطالعه می کنی؟  
گفتم:

- خیلی میل دارم که مطالعه کنم ولی از مطالعاتم راضی نیستم.  
آن موقع داشتم کتاب «بیست سال آشوب» را، که مربوط به بیست  
سال صلح مسلح بین دو جنگ بین الملل اول و دوم بود، مطالعه می کردم.  
پرسید:

- به این کتاب علاقه مندی؟  
گفتم:

- علاقه‌ی خاصی ندارم هر کتابی به دستم بیاد مطالعه می کنم. از این  
کتاب بدم نیامده است. شاید از روی آن بتوان علت این جنگ و پایانش  
را حدس زد.  
گفت:

- فکرمی کنی نتیجه‌ی جنگ امروز، چه می شود؟  
گفتم:

- ته دلم که می خواهم آلمان برنده شود اما واقعاً نمی دانم چه  
خواهد شد؟  
گفت:

- فکرمی کنی مملکت ما چه می شود؟  
گفتم:

- آن را هم نمی دانم، فعلاً که همه بلا تکلیفیم. هم مملکتمان بلا  
تکلیف است، هم مردم، هم دولت. این که واقعاً چه می شود یا چه خواهد  
شد، نمی دانم.  
او گفت:

- مطالعه‌ی این کتاب تو را سردرگم می کند. من با خود تعدادی  
کتاب آورده‌ام، ولی چون ممکن است مطالعه‌شان کمی سنگین باشد به تر

است با هم بخوانیم.

موافقت کردم. اولین کتابی که به من داد «عرفان و اصول مادی» دکتر ارانی بود. اولین جمله اش تقریباً یادم هست: «فکر از تراوشات مغز است و مغز ماده است.» ممکن است شکل جمله عیناً این نباشد ولی مضمون آن همین بود.

پرسید:

... معنی این حرف را می فهمی؟

فهمیده بودم. به او گفتم:

... مغز آدم ماده است و آدم با مغزش فکرمی کند.

گفت:

... هیچ فکر کرده ای که فکر مقدم است یا ماده؟

من تا آن زمان مطابقتاً در برابر چنین سؤالی قرار نگرفته بودم ولی به طور کاملاً طبیعی فکرمی کردم و همین طور هم جواب دادم که تا مغز یعنی ماده نباشد فکری از آن تراوش نخواهد کرد پس ماده مقدم بر فکر است... خلاصه بحث شروع شد و ادامه یافت... آهسته آهسته من احساس کردم که مطالب جدیدی را عنوان می کند که تا آن موقع به گوش من نخورده بود. به هیجان آمده بودم و علاقه داشتم که این مطلب را هر چه پیش تر و به تر بفهمم. هم تازگی داشت و هم کاملاً علمی بود و جنبه‌ی داستان سرایی نداشت.

چندین شب متوالی با من صحبت کرد. عرفان و اصول مادی را من پیش خود می خواندم و او درباره‌ی ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی و اصول جامعه شناسی و تکامل این جوامع خیلی به اختصار برای من صحبت می کرد و بعد من اصول جامعه شناسی را مفصل تر مطالعه کردم.

در یکی از این شبها درباره‌ی شورویها از من پرسید، من گفتم:

... امیدوارم که همین امشب خبر شکست آنها را بشنوم. فردا صبح مردم بریزند و آنها را از مملکت بیرون کنند.  
گفت :

... این نظر تو مسبوق به سابقه است زیرا ارتش تزاری در ایران فجایع زیادی کرده که مردم هنوز به خاطر دارند. ولی خصیصه‌ی ارتش شوروی با ارتش تزاری از ریشه تغییر کرده است.  
بعد هم بحثی در باره‌ی ارتش‌ها و وظایفشان شروع کرد و گفت:  
... ما قبل از همه باید بدانیم ارتش چه هست و چه وظایفی دارد؟  
وقتی ارتش عامل اجرای احکام حکام جابر است، بد و ضد خلقی است؛ اما اگر همین ارتش دستورات یک حکومت عادل و ملی را انجام دهد، ارتشی ملی و قابل احترام است. ارتش دنیوی است: ارتش ملی و ارتش استعماری و در آن موقع ارتش روسیه، ارتش تزاری و استعماری بود، ولی امروز ارتشی است که به یک حکومت سوسیالیستی و به نفع مردم خدمت می‌کند. این ارتش، ملی و مترقی است و باید به آن احترام گذاشت.

این صحبت او که تا نیمه شب ادامه یافت اگر نگوییم نفرت مرا از ارتش شوروی از بین برد لاقلاً مرا نسبت به آن بی تفاوت کرد. و بعداً بود که به تدریج به نسبت پیش رفت در مطالعه، از حکومت شوروی و ارتش سرخ خوشم آمد و به آن علاقه‌مند شدم.

چندین شب بعد وقتی گفت: «من عضو حزب توده هستم» تعجب نکردم و بعد که گفت: «آیا تو دلت می‌خواهد که عضو این حزب شوی؟» من بی‌درنگ موافقت کردم و گفتم:  
... لازم نبود از من بررسی. خودت می‌توانستی حدس بزنی، طبعاً آن‌جا که تو باشی من هم هستم.

نمی‌توان گفت تبلیغ چندین شبه‌ی اسکندانی مرا راغب کرد که



به پیشنهاد او جواب مثبت بدهم. در حقیقت من احساس کردم پناهگاهی جسته‌ام که خودم و روانم هرز نرود و حزب توده جایی بود که من می توانستم در آن جا دوستانی داشته باشم که برای زندگی‌ام مسیر و هدفی تعیین کنند. به‌علاوه راستش را بگویم در ابتدای امر به اسکنندانی علاقه داشتم، بعد به حزب توده‌ی ایران.

او مقداری هم انتقاد کرد که تو نباید روی علاقه‌ی به من مسیری را انتخاب کنی و اگر واقعاً هنوز به حزب توده معتقد نشده‌ای لازم است بیش‌تر مطالعه کنی و به دقت بفهمی که این حزب چه می‌گوید و چه می‌خواهد؟

از شرایط عضویت در حزب توده برایم صحبت کرد و بالاخره خود او و پروین گنابادی معرف من شدند و من آنکت حزب توده را امضاء کردم. پروین گنابادی را قبلاً می‌شناختم. او دبیر ادبیات ما در دبیرستان شاهرضای مشهد بود و آن روزها روزنامه‌ی راستی ارگان کمیته‌ی ایالتی حزب توده ایران را در خراسان منتشر می‌کرد. اسکنندانی گفت: او عضو کمیته‌ی مرکزی حزب است.

به این ترتیب بی‌هدفی، سرگردانی و بی‌سامانی، مرا که جوانی پرشور و با احساس بودم، البته از طریق سرگرد اسکنندانی به حزب توده کشاند.

افسران جوان دیگری نیز در همین وضع و حال بودند که به سمت‌های دیگر کشانده می‌شدند. شنیدم که عده‌ای از همین افسران در دانشکده‌ی افسری سازمان دیگری تشکیل داده بودند. اسمش دقیقاً یادم نیست شاید سازمان ناسیونالیست‌های ایران بود. می‌گفتند در رأس این سازمان آریانا قرار داشت که در آن زمان اسمش هنوز چهری بود.

می‌گفتند او فاشیست است و از آلمان‌ها طرفداری می‌کند. شاید این توهم از آن جا پیدا شده بود که متفقین در بدو ورود به ایران او و

چندین نفر دیگر از افسران عالی رتبه‌ی لشکری و کشوری را گرفته ، زندانی کردند ولی به نظر من آریانا فاشیست نبود؛ اما رفتار و گفتار او طوری بود که جوانان ناسیونالیست و وطن پرستان دو آتشه را به سمت خود جلب می کرد. می گفتند که آن روزها روزبه، دانش، مرتضوی، قاضی اسداللهی از افسران دانشکده‌ی افسری، دور و بر او بودند که بعدها همه‌ی این‌ها وارد حزب توده‌ی ایران شدند . نمی دانم که این‌ها با هم جاساتی هم داشتند یا خیر، آریانا مثلاً رهبرشان بود یا خیر، ولی مسلم این بود که افسران جوان و پرشور و میهن پرست آن روز دل خونی از اوضاع داشتند و مفتری برای نجات از این وضع جست جو می کردند.

آریانا یا منوچهری آن روز، افسر ساده‌ای بود و احساسات ناسیو نالیستی تندی داشت و یا چنین تظاهر می کرد و به خوبی می توانست جوانان احساساتی را به دنبال خود بکشاند . حتی در مواقع عادی در محوطه‌ی دانشکده که راه می رفت تو گویی در حال مشق صف جمع است و با خود سرود می خواند:

— پر از مهر شاه است ما را روان ...

و اغلب با لهجه و تکیه‌ی خاص روی کلمات، به اصطلاح چکشی

می گفت :

— من دو کس را بیش تر دوست دارم ، یکی مادرم ایران، دیگری هم

مادرم ایران.

ظاهر ا اسم مادرش ایران بوده است. از این بحث بگذریم... به هر حال شاید اگر من به اسکندانی برخورد نکرده بودم عضو این دسته یا دسته‌ی دیگری می شدم. درباره‌ی خطرات احتمالی عضویت در حزب توده، وقتی من قبولی خود را اعلام کردم، چیزی احساس نمی کردم. اسکندانی از من پرسید:

— می دانی چه تصمیمی داری می گیری ؟

وبعد توضیح داد که در ارتش‌های استعماری دخالت افسران در سیاست جرم است و افسران این چنینی اعدام می‌شوند. البته من این حرف‌ها را خیلی جدی تلقی نمی‌کردم و عمیقاً خطری احساس نمی‌کردم، حتی بعدها، موقعی که دستگیر شدم، تا عده‌ای اعدام نشدند متوجه این خطر جدی نشدم.

خود اسکندانی ظاهراً در سال ۱۳۲۲ و از طریق سرهنگ آذر<sup>۱</sup> تبلیغ و عضو حزب توده شده بود.

سرهنگ آذر هم مرد جالبی بود. او در فرانسه تحصیل کرده، استاد نقشه‌برداری دانشکده افسری بود. می‌شد گفت افکار مارکسیستی از طریق آذر وارد ارتش شد. همین آذر، بعدها روزبه، قاضی اسداللهی، مرتضوی، رصدی اعتماد، حاتمی<sup>۲</sup> و سایر افسرانی را که آن روزها در دانشکده افسری ممتاز بودند، به‌سوی خویش جلب کرد.

اسکندانی قبل از آن که آدم باسوادی باشد آدم زیرک و روان‌شناسی بود. اومی دانست چه کسی را از چه طریقی جلب کند و طریقه‌ی جلب اشخاص هم برایش مهم نبود. مثلاً اگر کسی شراب‌خوار بود چند گیلاسی با اومی زد، اگر ولگرد یا قمارباز بود از قدم اول در برابرش جبهه نمی‌گرفت حتی چندگامی با او همراهی می‌کرد. او جلب اشخاص را فقط به منظور عضویت در حزب مطالعه نمی‌کرد، حتی روحیه‌ی فرماندهانی را هم که

۱: سرهنگ آذر بعد از حادثه‌ی آذربایجان به‌شوروی رفت و تا سال ۱۳۵۵ در آن‌جا بود، در اواخر سال ۱۳۵۵ به‌ایران آمد و یک‌سال و نیم بعد در شهریور ماه ۱۳۵۷ در سن هفتاد و سه‌سالگی فوت شد.

۲: منظور نیست که در این گفتار، نام تمام افسران آزاده‌ی آن روز را ذکر کنم. تنها به‌عنوان نمونه چند اسمی را که به‌خاطر دارم یادآوری می‌کنم و به‌همه‌ی آن‌ها عمیقاً احترام می‌گذارم. اگر زنده‌اند یادشان به‌خیر و اگر شهید شده‌اند یادشان گرامی باد!

می توانستند تسهیلاتی در کار او فراهم نمایند، مطالعه می کرد و از طریقی به سمت خود جلب می نمود.

مثلاً یک روز برای انجام کاری به خانه اش رفتیم. در این زمان زنش را به مشهد آورده، خانه و زندگی ای برای خود ترتیب داده بود. دیدم می خواهد خارج بشود. لباس های مرتب پوشیده، پوتین هایش را وا کس زده، سرو صورتی صفا داده، یک جلد لاروس قطور هم زیر بغلش زده بود. گفتم می خواهد برای ناهار به خانه ای سرهنگ فلان که شغل مهمی در لشکر داشت، برود. گفتم:

— لاروس به چه درد ناهار خوردن می آید؟

گفت:

— سرو پزم که شیک است، و یک کتاب کلفت هم که دست بگیرم

بیش تر روی او اثر می گذارم.

با تعجب گفتم:

— مگر می خواهی او را تبلیغ کنی؟

خندید و گفت:

— نه بابا، او که این حرف ها سرش نمی شود، آدم کم عقل و بی سواد

است و خیال می کند هر کس با کتاب های قطور سروکار داشته باشد، لابد علامه ی دهر است. می خواهم از این طریق رویش اثر بگذارم که فردا بتوانم کاری به نفع سازمان، بدون این که به فهمد، به دست او انجام دهم. شاید هم روزی به درمان بخورد.

او خیلی از کارهایش را همین طور و به دست فرماندهان انجام می

داد. در این اواخر طوری شده بود که اسکندانی محور لشکر و محرم اسرار و طرف مشورت تمام فرماندهان لشکر بود. مثلاً فرمانده لشکر دخترش را عروس کرد، جشن خیلی خصوصی ترتیب داد، اسکندانی یکی از مدعوین بود. یا فرماندهی آمادگاه لشکر می خواست در مورد یک مسئله

مهم تصمیم بگیرد، اسکندانی را برای مشورت انتخاب می‌کرد. اسکندانی فرماندهی باربری لشکر بود ولی روی همه‌ی فرماندهان: فرماندهی لشکر، رؤسای رکن، فرماندهی آمادگاه و رئیس سررشته‌داری، که در حقیقت رئیس امور مالی لشکر بود، نفوذ داشت و با اطلاعی که از روابط آن‌ها با یکدیگر پیدا کرده بود، در موقع لزوم آن‌ها را به جان هم می‌انداخت. به هر حال او با این خصوصیات از مهرماه ۱۳۲۳، که به مشهد منتقل شد، تا مرداد ۱۳۲۴، که قیام افسران خراسان را ترتیب داد، بیست و یک نفر از افسران را تبلیغ و وارد حزب توده کرد.

وقتی عده‌ی ما به ۱۴ نفر رسید، اسکندانی پیشنهاد کرد که انتخابات کنیم. چون سازمان ما باید دموکراتیک باشد و حزب هم آن را تأیید کند. روزی برای انتخابات تعیین شد که در آن روز دبیر کمیته‌ی ایالتی حزب در مشهد، باقر عاملی<sup>۱</sup>، در جلسه‌ی ما شرکت کرد و ما با حضور او اسکندانی را به عنوان مسئول سازمان و سه نفر را برای هیئت اجراییه انتخاب کردیم.

در باره‌ی شخصیت اسکندانی باید بگویم که او آدم بزرگی طلبی بود. اسکندانی در باطن امر خود و سازمان نظامی را مافوق حزب می‌دانست و می‌گفت فرق است میان آن کسی که در شرایط آزاد و بدون احساس خطر عضو حزب توده شده، با آن کسی که سر نیزه روی گلویش است و عضو حزب می‌شود. در حقیقت انقلابی‌ترین قشر حزب توده افسرها هستند. طبعاً کسانی که چنین خطری را استقبال می‌کنند بیش‌تر از دیگران حق اظهار نظر دارند. این‌ها بیش‌تر از دیگران علاقه دارند که حزب توده زودتر به حکومت برسد تا برای خودشان امنیت بیش‌تری ایجاد کنند. ماها که خطر را احساس می‌کنیم بیش‌تر از حزب توده انقلابی

۱ : باقر عاملی مدتی در زندان بود، بعد از آزادی در سال ۱۳۵۴ فوت شد.

هستیم و باید زودتر و شدیدتر از آنها دست به عمل بزنیم.

به هیچ وجه او خود را از حزب توده ایران جدا نمی‌دانست ولی به خود بیش تر اعتقاد داشت و معتقد بود که باید حزب را بایک عمل تند به دنبال خود کشید. موقعی که برای انتخاب مسئول و هیئت اجرایی سازمان، دبیر کمیته‌ی ایالتی حزب توده را به جلسه دعوت کرد به نظر من قصدش این بود که به ما بفهماند که ما تنها ۱۴ افسر نیستیم، بل که قدرتی مثل قدرت حزب توده پشت سر ما است و پشت سر حزب توده هم که ارتش سرخ ایستاده بود. بدین ترتیب می‌خواست ما را مطمئن و دل‌گرم کند. اسکندانی غالباً در جلسات کمیته‌ی ایالتی حزب در مشهد شرکت می‌کرد و در حقیقت رهبر حزب و رابط اصلی ما با کمیته‌ی ایالتی بود. ولی ارتباط مختصری هم با مرکز داشتیم، او معتقد نبود که ما سازمان مجزایی داشته باشیم.

در آن زمان هنوز وظایف و حدود کار ما و سلسله مراتب‌ها مشخص نشده بود و نوع ارتباطات بستگی به نظرات و سلیقه‌ی اشخاص داشت. در آن زمان افسران نخبه‌ی ارتش انگشت شمار بودند: روزبه، قاضی اسداللهی، مرتضوی، رصدی اعتماد، آگاهی و امثال این‌ها، که همه عضو حزب توده شده بودند. همین‌ها یک بار در تهران، قبل از قیام خراسان در مرداد ۱۳۲۲، تصمیم می‌گیرند قیام کنند.

در آن موقع که فکر قیام در مغز اسکندانی نضج می‌گرفت تحت تأثیر شخصیت تیتو بود. می‌گفت:

« رهبر کسی است که مثل تیتو به کوهستان می‌رود. دوستانش را دور خود جمع می‌کند و با قدرت اسلحه پیروز می‌شود نه مثل آن کسانی که در خیابان فردوسی<sup>۱</sup> پشت میز می‌نشینند. در مملکت ما کسی مثل تیتو لازم

۱: آن زمان کلوب حزب توده در خیابان فردوسی بود.

است که از طریق قدرت و از دهان اسلحه وجود چنین نهضتی را به دنیا نشان بدهد... فقط از طریق روزنامه یا میتینگ در خیابان‌های تهران نمی‌شود وجود يك نهضت چپ را به گوش فرمانروایان جهان فرو کرد. قدرت سلاح و صدای شلیک تفنگ اثرش خیلی بیش تر از دموستراسیون صد هزار نفری در خیابان فردوسی است. تیتونه از خیابان، بل که از کوه و بیابان و با اسلحه شروع کرده است.

سرگذشت تیتو و مبارزاتش یکی از درس‌هایی بود که ما در حوزه هایمان می‌خواندیم. به نظر می‌رسید که اسکندانی خود چنین هوایی در سر داشت. بعدها با سازمان دادن قیام مسلحانه‌ی افسران خراسان نشان داد که به عنوان يك رهبر انقلابی و جنگی واقعا دارای استعداد‌های شایان توجهی بود.

اسکندانی يك سازمانده و متفکر خوب بود و اگر موقعیت ایجاب می‌کرد و می‌ماند می‌توانست در آینده فرد بسیار مؤثری برای نهضت باشد. آن قدر که تشکیلاتچی، روان‌شناس، متهور و موقع‌شناس بود شاید آن قدرها سواد سیاسی نداشت. اولننسیسم و بعضی از انتشارات مارکسیستی را به زبان فرانسه مطالعه می‌کرد، ولی قبل از این که يك مارکسیست کتابی باشد يك متفکر واقع بین و به خصوص يك تشکیلاتچی بود.

به عنوان مثال، چون او مقدمت يك قیام مسلحانه را تهیه می‌کرد از مدت‌ها پیش زمینه‌ی فکریش را در ما فراهم می‌نمود و این کار را ضمن صحبت درباره‌ی تیتو و سایر انقلابیون در ما رسوخ می‌داد. او معتقد بود که دیگر وقت عمل نزدیک است و باید هر چه زودتر دست به کار شد. می‌گفت:

— یواش یواش جنگ دارد تمام می‌شود، بعد از جنگ فاتحین می‌نشینند و غنائم جنگی را بین خود تقسیم می‌کنند. آن‌ها باید درباره‌ی سرنوشت دنیا تصمیم بگیرند. چنان چه در مملکت ما سر و صدایی

نباشد، آن‌ها خواهند گفت حکومتی هست و شاهی و مجلس، استقلال مملکت را هم که تضمین کرده‌اند و همین حکومت را به رسمیت خواهند شناخت.

او می‌گفت:

— فردا که جنگ تمام شد و فاتحین دور هم نشستند بایستی صدای ما را از طریق شلیک گلوله بشنوند و در باره‌ی سر نوشت مملکت ما تجدید نظر کنند نه این که بگویند همین رژیم‌ی که هست خوب است و مردم هم حرفی ندارند.

می‌گفت:

— چون حزب توده ایران حزبی نیست که بتواند تا آن موقع سر و صدایی ایجاد کند، این سرو صدا را ما باید بلند کنیم. مطمئناً حزب آن موقع ما را تأیید می‌کند زیرا وقتی که پیروز شویم مجبور است ما را تأیید کند.

البته اسکندانی وانمود می‌کرد که همین حالا هم حزب ما را تأیید می‌کند.

در آن روزهایی که اسکندانی قیام را تهیه می‌دید به فکر تهیه‌ی پول و سایر وسائل جنگ‌های پارتیزانی بود. برای تهیه‌ی پول دست به ابتکار جالبی زد: آن روزها دارایی لشکر حقوق قسمت‌ها را مستقیماً به اشخاص نمی‌پرداخت، بل که هر ماه یک افسر به عنوان ناظر مالی انتخاب می‌شد، این افسر حقوق افسران هنگ را از سر رشته داری می‌گرفت، در مقابل رسید به آن‌ها می‌پرداخت و لیست امضا شده را به سر رشته داری تحویل می‌داد. انتخاب ناظر مالی و معرفی او به سر رشته داری توسط رکن ۳ لشکر انجام می‌شد. رییس رکن ۳ از دوستان ما بود. او بنا به توصیه‌ی اسکندانی ستوان یک نجدی را به عنوان ناظر مالی معرفی کرد.

ستوان یک نجدی از رفقای ما بود، قبلاً آموزش دیده بود که بعد از



دریافت پول در ساعت معین از فلان کوچهای خلوت عبور کند. در همان ساعت یکی دیگر از رفقای ما بادوچرخه از همان کوچه عبور می کند و با پنجه بکس به سر نجدی می کوبد و پول به نفع سازمان ر بوده می شود. ضمناً طبق گزارش دربان لشکر افسر ضارب بیست و چهار ساعت قبل از حادثه برای انجام مأموریت ازمشهد خارج شده بود. بدین ترتیب بدون جلب کم ترین سوء ظن نسبت به سازمان ما ، سی هزار تومان حقوق افسران به نفع سازمان ضبط گردید. نجدی را به بیمارستان منتقل کردند، سرش ۹ بخیه خورد.

سروکلهی اسکندانی در بیمارستان هم پیدا شد. چند نفر از افسران را باخود به دیدن خانوادهی افسر مجروح برد. ستوان يك نجدی از خانواده فقیری بود. چهار بچهی کوچک داشت که زیراندازشان زیلو بود. اسکندانی این مسئله را به يك مسئلهی تبلیغاتی تبدیل کرد و به افسرها گفت: « ببینید ارتش ما در چه وضعی است که نمی تواند جان افسران خود را در وسط شهر حفظ کند.

و بعد اظهار امیدواری کرد که بالاخره وضع نابه سامان مملکت ما سامان می پذیرد. بعد از اظهار این که حالا ما باید خود به درد خودمان برسیم از آنها که قدرت داشتند درخواست کرد که به خانوادهی این افسر کمک مالی کنند. به این ترتیب و به نام کمک به خانوادهی نجدی و در حقیقت برای سازمان پنج هزار تومان جمع آوری کرد.

يك مورد دیگر برای تهیهی پول: در زمان جنگ لاستیک اتوموبیل خیلی گران بود از مرکز باربری تهران برای لشکر مشهد تعدادی لاستیک فرستاده بودند. این لاستیک ها رسیده به مشهد در همان بین راه فروش رفت و به پول نزدیک شد.

اسکندانی خود فرمانده باربری مشهد بود و باید لاستیک ها را تحویل می گرفت. لاستیک ها ظاهر آبه انبار لشکر وارد و رسید و قبض انبار هم صادر

شد. حال آن که در حقیقت در سبزواریه کامیون دیگری منتقل شده، پولش به صندوق سازمان رفته بود و از این قبیل کارها...

اسکندانی به ما توصیه کرده بود که برای خودمان هر قدر می توانیم پول تهیه کنیم، يك وقتی به دردمان خواهد خورد. به ما گفته بود که همیشه يك برج حقوق مساعده بگیریم. يك بار هم به وسیله‌ی من مقداری پول فراهم کردم. من آن موقع فرمانده آتشبار بودم و می توانستم مقداری بودجه مستقلاً در اختیار داشته باشم. رییس سررشته داری لشکر سرهنگ نوائی که بعدها به شوروی و سپس گویا به عراق رفته بود، نیز از رفقای ما بود. من برای خرید علیق دواب پنج هزار تومان پول تقاضا کردم که این پول هم به صندوق سازمان رفت.

البته هیچ يك از ما از مأموریت های یکدیگر اطلاع نداشتیم. مثلاً آن موقع من واقعاً تصور می کردم که ستوان يك نجدی مورد دستبرد قرار گرفته و به شدت مضروب گردیده است. در مورد لاستیک ها هم فقط خود او و یکی دیگر از رفقای ما که مأمور تحویل لاستیک ها بود اطلاع داشتند. این مسائل را من بعد از قیام دانستم. خلاصه هر کس فقط از مأموریتی خبر داشت که به عهده‌ی او بود. به من توصیه کرده بود که برای اسلحه خانه آتشبار دو کلید داشته باشم که یکی را همیشه پیش خود نگه می داشتم تا هر وقت خواسته باشیم، از آن جا اسلحه برداریم. نقشه های او اغلب چنان دقیق بود که بدون هیچ اشکالی کاملاً اجرا می شد.

اسکندانی يك مارکیست بود و به میهنش عمیقاً علاقه داشت. او يك ناسیونالیست باشخصیت بود. آن موقع بسیاری از کسانی که توده ای بودند و یا فکر می کردند کمونیست هستند به نظر می رسید رفتارشان با شوروی ها از سطح دو رفیق هم طراز پایین تر رفته است. ولی اسکندانی به هیچ وجه چنین رفتاری نداشت. در همان روزهایی که او در تدارك ایجاد

۱ : فعلاً در تهران زندگی می کند و به سختی او در هنگام شروع جنگ ایران و عراق زندگی مرفهی در آن جا داشت ولی شرافت و میهن دوستی به او اجازه نداد

يك هسته‌ی پارتیزانی بود یکی از توصیه‌های مکررش به ما این بود:  
— درست است که ما کمونیست هستیم ولی هیچ وقت نباید فراموش کنیم که ایرانی هستیم. درست است که دوستان شوروی ما کمونیست و رفقای ما هستند ولی آن‌ها ایرانی نیستند. آن‌ها هم به رفقای که استقلال فکری داشته باشند بیش‌تر احترام خواهند گذاشت تا کسانی که خودشان را در بست در اختیارشان گذاشته، اخذ تصمیم را به عهده‌ی آن‌ها وامی گذارند.

البته در این مورد زمینه‌ی عملی پیش نیامده بود، ولی او همیشه از لحاظ فکری ما را تبلیغ می‌کرد. مثلاً می‌گفت:

— اگر ما در کوهی پایگاه پارتیزانی ایجاد کنیم و پادگانی داشته باشیم و نگهبانی، نگهبان ما طبعاً بارفقای شوروی ما همان‌طور رفتار خواهد کرد که با يك شخص ناشناس. نه این که تصور کنیم افراد شوروی می‌توانند در این پایگاه فعال مایشاء باشند. همکاری ما با آن‌ها باید برادرانه و فقط برای مشورت باشد نه این که آن‌ها فرمانده، رئیس یا صاحب اختیار ما باشند.

او معنی ناسیونالیسم انقلابی را عمیقاً درک می‌کرد. مثلاً من آن موقع چنین تصور می‌کردم که برای يك کمونیست فرق نمی‌کند که در سنگر کمونیستی ایران بجنگد یا در سنگر کمونیستی اسپانیا، یا فنلاند. اما از حرف‌های او این‌طور فهمیده می‌شد که فرق می‌کند. هر کس کشوری دارد، با خصوصیات کشور و ملت خویش آشناست، در این کشور منافع دارد و برای حقوق ملی خود، منتها با ایدئولوژی مشخص باید بجنگد. طبیعی است که اگر يك کمونیست در کشور خود درست عمل کند منافع ملی او نمی‌تواند با منافع انترناسیونالیستی او متضاد باشد. به این ترتیب او يك ایرانی معتقد بود که ایدئولوژی مارکسیستی داشت.

همان‌طور که گفتم او تا حدودی جاه طلب بود و خود را بیش از که در خانه دشمن و وطنش زندگی کند و به ایران برگشت.

هر کس شایسته‌ی رهبری جریان چپ در ایران می‌دانست. او اظهار عقیده می‌کرد که رهبری این جریان باید در دست کسانی باشد که مسلح هستند. عقیده داشت که افسران ارتش در این مورد مقدم هستند. او معتقد بود که حزب ملایم عمل می‌کند و علتش هم این است که در پشت میز کمونیست شده است. به رهبری عبدالرضا آذر<sup>۱</sup> اظهار اطمینان می‌کرد ولی بعدها احساس کردم که خود را شایسته‌تر از او می‌دانست.

در همان موقعی که اسکندانی تدارک قیام را می‌دید، در تهران هم عده‌ای از افسران به رهبری سرهنگ آذر تمایل داشتند که یک هسته‌ی پارتیزانی مسلح در گوشه‌ای از ایران به وجود آورند. آنها برای اجرای این کار نقشه‌ای هم طرح کرده بودند که به مرحله‌ی عمل نرسید. آنها برای متقاعد کردن حزب استدلال می‌کردند که عده‌ای از آنها شناخته شده هستند و قبل از آن که ارتش دست به روی آنها بلند کند باید به محل امنی منتقل شوند. ظاهراً حزب هم متقاعد شده بود و قرار شد که آنها را به شمال بفرستند که در مناطق کارگری مخفی شوند و کار حزبی کنند. روایت دیگری هم هست که آنها می‌خواستند مخفیانه به مشهد بیایند و به دسته‌ی اسکندانی پیوندند و قیام را با هم شروع کنند.

در هر صورت این‌ها چه به قصد مسافرت به شمال و چه مسافرت به مشهد، به عمل ناپخته‌ای دست می‌زنند. به این ترتیب که در مرداد ماه ۱۳۲۴ از یکی از گاراژهای خیابان ناصر خسرو اتوبوس کرایه می‌کنند و شبانه همگی با لباس شخصی در منزل آذر سوار می‌شوند. اتوبوس ظاهراً برای انجام کاری یا رفع اشکالی به گاراژ برمی‌گردد. افسرها می‌بینند که صاحب گاراژ بعد از صحبت با راننده مشغول تلفن زدن می‌شود. چون در وضع غیر عادی بودند تصور می‌کنند که او به فرمانداری نظامی تلفن

می‌زند، شاید گار اژدار واقعاً هم مشکوک شده درصدد اطلاع به فرمانداری نظامی بوده، خلاصه این‌ها وحشت‌زده از اتوبوس‌ها پایین می‌پرند و فرار می‌کنند. حتی چند چمدان در اتوبوس جا می‌ماند. فردای آن روز بعضی به پادگان‌هایشان می‌روند و مشغول خدمت می‌شوند، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است، آب‌هم از آب تکان نمی‌خورد. ولی چند نفری که واقعاً در خطر بوده‌اند مخفیانه تهران را ترك می‌کنند.

به‌هر حال این حادثه نشان دهنده‌ی چنین تمایلی در رهبری سازمان نظامی آن‌روز حزب بود که در گوشه‌ای از ایران يك هسته‌ی مسلح پارتیزانی از افسران به وجود آورند. شاید معتقد بودند که بعد از ایجاد این هسته عده‌ی زیادی کارگر و دهقان و مردم دیگر سیل‌وار به آن‌ها می‌پیوندند. البته من هم در این زمان همین‌طور فکر می‌کردم. ما در آن موقع تحت تأثیر تبلیغات روزنامه‌ها و رهبرانمان بودیم. خیال می‌کردیم که نود درصد کارگران و دهقانان پشت سر حزب توده‌اند. البته حزب توده سازمان سیاسی معتبری بود، اما آن‌طور نبود که تا يك هسته‌ی مسلحانه تشکیل شود، هزاره‌زار به آن بپیوندند.

اسکندانی در این موقع به منظور آماده کردن افراد برای قیام به‌تناوب در حوزه‌ها شرکت می‌کرد و از ضرورت و امکان قیام به دست ما افسران حرف می‌زد و اظهار عقیده می‌کرد که حزب توده با وضع کنونیش قدرت و روحیه‌ی چنین عملی را ندارد ولی اگر هسته‌ی مسلحانه‌ای در گوشه‌ای از ایران به وجود آید حزب به ناچار از آن پشتیبانی خواهد کرد و به دنبال آن کشیده خواهد شد. او مثال می‌زد که طنابی به گردن ما بسته شده که سردیگرش به گردن حزب است. اگر ما بتوانیم این طناب را بایک حرکت خشن و ناگهانی بکشیم حزب توده اگر مقاومت کند خفه و یا به دنبال ما کشیده خواهد شد و برای انجام این عمل خشن هم فقط ما افسرها صلاحیت لازم را داریم، چون ما سلاح داریم. او زمان را برای این کار مساعد می‌

دانست و می‌گفت چون ارتش شوروی هنوز در ایران است و جنگ تمام نشده دولت ایران فعلا دست نگه داشته است، ولی به محض این که ارتش شوروی پایش را از ایران بیرون بگذارد به احتمال خیلی زیاد همه‌ی ما را می‌گیرند و تیرباران می‌کنند. ما باید قبل از خروج ارتش سرخ برای خودمان امنیتی ایجاد کنیم و این امنیت از دو طریق تأمین می‌شود: یا از ایدئولوژی خود دست برداریم و یا محیط امنی برای خود به وجود آوریم. محیط امن هم يك پایگاه پارتیزانی مسلح است. ما باید این پایگاه را ایجاد کنیم. به علاوه با عمل خود ضامن اجرایی برای تحمیل شعارهای حزب توده ایجاد می‌کنیم و در نتیجه کارا کتر دولت تغییر می‌کند و اگر هم حکومت کاملا به دست ما نیفتد لااقل يك محیط دموکراتیک در کشور به وجود خواهد آمد. می‌گفت:

— ما با این قیام نمی‌خواهیم به حکومت برسیم بل که راه رسیدن حزب توده را به حکومت هموار می‌کنیم، زیرا وقتی حزب توده نیروی مسلحی پشت سر داشته باشد حکومت ناچار به سازش با آن تن درمی‌دهد. اومی دانست که نباید حزب توده را در آن موقع بایک اقدام غیر قانونی آلوده کند و سبب شود که جلو فعالیت آزاد آن را بگیرند. می‌گفت:

— قیام ما قیام عده‌ای افسراست، ظاهراً هم ربطی به حزب ندارد، ولی در حقیقت به صورت يك قوه‌ی مجریه پشت سر حزب و در اختیار حزب است. به علاوه کار ما سبب می‌شود که حزب توده تندتر حرکت کند و شعارهایش را ساده‌تر به حکومت بقبولاند.

بدین ترتیب او ثابت می‌کرد که باید يك هسته‌ی مسلح به وجود بیاید. بعد ثابت می‌کرد که ایجاد این هسته‌ی مسلح به وسیله‌ی چه کسانی میسر است و زمان را هم برای این کار مساعد می‌دید و بعد می‌رسید به این که این هسته کجا به وجود آید. طبیعی است که شمال به‌تر از جنوب

است زیرا وجود ارتش سرخ در منطقه ، چتر امنیتی برای ما به وجود آورده است. بعد می پرسید که در شمال کجا از همه جا مناسب تر است ؟ ثابت می کرد که ترکمن صحرا از نقاط دیگر مناسب تر است. زیرا ترکمن ها اولاً در شرایط فئودالی زندگی می کنند و فئودالیسم رمق آنها را گرفته است، ثانیاً در اثر مظالم حکومت ها در گذشته عمیقاً ناراضی اند و بالاخره زندگی خود را با دوستان و اقوام خویش که در ترکمنستان شوروی هستند مقایسه می کنند و خود تصمیم می گیرند که از ما پشتیبانی کنند، زیرا به چشم می بینند که خودشان با این بدبختی و بی چارگی دست به گریبانند و آنها در وضع مرفه و سطح بالای تمدن زندگی می کنند. به این دلایل ترکمن ها زودتر از دیگران به ما خواهند پیوست . در این جا منطقه ای وجود دارد که در اشغال هیچ يك از ارتش های خارجی نیست ، محلی است بین مراوه تپه و گنبد قابوس که هیچ آبادی در آن جا نیست. ما می توانیم این جا را پایگاه اصلی خود انتخاب کنیم و از آن جا با اقدامات پرسروصدا توجه مردم را به خود جلب نماییم. الان کارگزاران را دسته دسته به جرم عضویت در حزب توده بیرون می کنند، از آن به بعد این کارگران اخراجی دیگر نگرانی نخواهند داشت، جل و پلاشان را جمع می کنند و می آیند پیش ما. یا دهقان هایی که با ارباب شان دعوا می کنند می آیند پیش ما و می شوند سرباز ما.

### قیام افسران خراسان

قیامی که به این نام شهرت یافته است جرقه ای کم رنگی بود که در گوشه ای تاریکی از تاریخ کشور ما درخشید و بلافاصله خاموش گشت. قیام افسران خراسان تلاشی بود آزادی خواهانه که به وسیله ای تعدادی از

افسران پاك باز و شريف ما انجام شد، ولی اقدامی نارس که فقط توانست عده‌ای از همین پاك بازان شريف را در لهیب خود بسوزاند.

من آن روزها چنین فکر نمی‌کردم. فقط بعدها بود که متقاعد شدم کار آن روزها عجزولانه، ناپخته و فرصت طلبانه بوده است و به هیچ‌جا، جز همین جایی که منجر شد، نمی‌رسید. اگر آن روز، بیست و نهم مرداد ماه ۱۳۲۴، در گنبد کاووس متلاشی نمی‌شدیم، ده روز یا یک ماه بعد در جای دیگری به چنین سرنوشتی دچار می‌شدیم. زیرا عده‌ای افسر نمی‌توانند به جای يك طبقه‌ی انقلابی عمل کنند. به علاوه در آن روز رشد فکری مردم به چنان حدی نرسیده بود که توده‌ی عظیمی از چنین قیامی پشتیبانی کند. به اضافه کشور در اشغال سه نیروی مسلط بود که هر يك برای خود نظریاتی داشت که شاید مصالحشان ایجاب نمی‌کرد چنین اتفاقی صورت بگیرد... در عمل هم خواهیم دید که شوروی‌ها از ما پشتیبانی نکردند و با عدم دخالت خود امکان دادند در شهر اشغالی خودشان، گنبد، ژاندارم‌ها ما را گلوله باران کنند.

در آن موقع ما مجذوب اسکندانی بودیم، او را دوست داشتیم و به عنوان يك مسئول و یا يك رهبر قبولش داشتیم. او هم نمی‌خواست ما را گول بزند، بل که خود او به این نوع اقدامات اعتقاد داشت.

برگردیم به دنبال حوادث: اسکندانی، با استدلال‌هایی که ذکرش گذشت همه‌ی ما را قانع کرد که این قیام هم لازم و هم عملی است: تنها دونه‌ی بودند که آنها هم به‌طور غیر منطقی و ضعیف مخالفت کردند: یکی ستوان يك صراف زاده و دیگری ستوان يك شهید نورائی که حالا نمی‌دانم کجا هستند. آنها استدلال می‌کردند که اگر قیام کنیم دیگر افسر نخواهیم بود و موضع خود را در ارتش از دست خواهیم داد. در هر صورت اسکندانی هم در موقع قیام آنها را به علت همین تردیدها خبر نکرد.

قبل از قیام، اسکندانی، یکی از اعضای هیئت اجراییه سروان



بهرام دانشی ، را برای تماس با حزب ویا آذر به مرکز فرستاد. چون سرهنگ آذربایق قیام موافق بود قرار شد نقشه‌ی قیام رابه او بدهد و به وسیله‌ی او کمیته‌ی مرکزی حزب توده را قانع نماید که با این نقشه موافقت کند. آنها مطلب را در جلسه‌ی رسمی مطرح نکرده بودند. فقط بعضی از آنها، گویا کامبخش، ایرج اسکندری و اردشیر آوانسیان را دیده بودند. آنها هم بعضی‌ها موافقت و بعضی‌ها مخالفت کرده بودند ، که البته موافقت و مخالفت آنها جنبه‌ی رسمی نداشت. ولی سازمان افسری ، من جمله روزبه قهرمان ، با این قیام موافق بود . دانش ، روز آخر که خواسته بود به مشهد بازگردد گفته بود کمیته مرکزی چه مخالفت کند و چه موافقت، ما این کار را خواهیم کرد. این ر امن بعدها شنیدم، ولی در آن موقع پس از بازگشت دانش به ما گفتند که حزب با قیام موافقت کرده است. ما در اثر بلا تکلیفی و بی کاری دوسه ماه بود که رسیدن چنین لحظه‌ای را روز شماری می کردیم.<sup>۱</sup>

وسائل و تجهیزات قیام ، از قبیل لباس گرم ، قمقمه ، فانوسقه ، خواربار و غیره در خانه‌ی سرهنگ ابوالقاسم عظیمی ، که بعدها در آذربایجان اعدام شد، متمرکز شده بود.

شب‌ی که قرار بود حرکت کنیم وظیفه‌ی هر کس از قبل تعیین شده بود. من می‌بایستی از اسلحه خانه‌ی خودم - آن موقع فرماندهی آتشبار مستقل لشکر هشت خراسان بودم - بیست قبضه تفنگ، ده طپانچه و به مقدار لازم فشنگ بردارم. مأموریت خود اسکندانی تهیه‌ی کامیون بود. او می‌بایستی غیر از دو کامیون و یک جیب، که مورد احتیاج بود، بقیه‌ی وسائل موتوری لشکر را از کار ببندازد که بعداً نتوانند ما را تعقیب نمایند. او این کار را به کمک دونفر از افسران زیر دستش، که آن هاهم در قیام

۱ : ضمیمه‌ی شماره ۱ را بخوانید. ۲ : سرهنگ ابوالقاسم عظیمی در ترکمن صحرا به ما پیوست و در آذربایجان اعدام شد. روانش شادا

شرکت داشتند انجام داد. در شب قیام انباردار و مکانیک و نگهبان گاراژ و خلاصه همه را مرخص می کنند و در گاراژ را می بندند. دو افسر مأمور، توی باک ماشین ها شکر می ریزند. قند که می سوزد، ذغال می شود و تمام جدار سیلندرها را می گیرد و ماشین را از کار می اندازد.

من هم همان شب ستوان رییس دانا را، که افسر زیر دستم بود، افسر نگهبان گذاشتم. او هم سرباز بیماری را نگهبان اسلحه خانه گذاشته بود. من و برادرم، که آن موقع سرباز وظیفه بود، ظاهراً مهمان افسر نگهبان بودیم. دو افسر دیگر، ستوان یکم سلیمی و ستوان یکم قمصریان هم به ما ملحق شدند. قرار بود اتوموبیل یک ربع مانده به ساعت یازده شب در نقطه‌ی معینی ما را سوار کنند. ما هم عملیات تخلیه‌ی اسلحه‌خانه را رأس ساعت ده شروع کردیم. به این ترتیب که «اتفاقاً» متوجه شدم که سرباز نگهبان مرخص است. او را مرخص کردم و برادرم را به جایش گذاشتم. بلافاصله وارد انبار شدیم و سلاحی را که لازم داشتیم برداشتیم و به علامت معینی سر ساعت خود را به ماشین رساندیم.

ما قبلاً راه عبور ماشین ها را شناسایی کرده بودیم. قرار بود از راهی برویم که به پاسگاه‌های دژبان ایران و شوروی برخورد نکنیم. حتی وسائلی از قبیل الوار برای عبور از رودخانه‌های مسیر حرکت را از قبل تهیه کرده، در محل گذاشته بودیم.

شب ۲۵ مرداد ۱۳۲۴ بود که به سمت قوچان به راه افتادیم: ۱۹ افسر و شش سرباز. همه جا در بین راه سیم‌های تلگراف و تلفن را قطع کردیم. مهم‌ترین حادثه‌ی بین راه اجرای نقشه خلع سلاح پادگان مراوه تپه بود. مراوه تپه قصبه‌ای است نزدیک مرزشوروی که یک اسواران در آن جا مستقر بود.

توصیه‌هایی که اسکندانی به ما می کرد این بود که اگر ژاندارم یا پاسبانی به منظور متوقف کردن ماشین ها جلو آمد، بدون سؤال و جواب

روی وی آتش کنیم. می گفت:

— ضربه را باید قاطع و ناگهانی وارد کرد.

می گفت:

— سلاح هر دسته ضعیف ضربه‌های قاطع و ناگهانی است تا طرف

سراسیمه و سردرگم شود.

که چنین موردی پیش نیامد. حتی در بجنورد، مطابق نقشه، خیلی ساده از شهر گذشتیم زیرا راننده‌های ما غالباً خواریار و مهمات برای پادگان بجنورد که یک گردان بود، حمل می کردند. به علاوه ستوان یک احسانی و ستوان یک فاضلی هر دو افسر باربری بودند که ماشین‌ها را می رانند و بارها به بجنورد مسافرت کرده، دژبان‌ها را هم می شناختند. با یک سلام و علیک و گفتن این که به پادگان می روند بدون حادثه‌ای از بجنورد عبور کردیم. بیل و کلنگ هم برای تعمیر بعضی کوره‌ها با خود برداشته بودیم که در کوره راه میان بجنورد — مراوه تپه خیلی به دردمان خورد.

شب بعد به مراوه تپه رسیدیم، در حومه‌ی شهر سنگر گرفتیم و صبح فردا نقشه‌ی خلع سلاح مراوه تپه را، که به سادگی انجام شد، عملی کردیم.

رییس رکن ۳ ستاد لشکر، سرگرد پیرزاده از همراهان ما بود. او می دانست قرار است هیئتی برای بازرسی پادگان‌ها از تهران اعزام گردد. او این مطلب را قبلاً به پادگان مراوه تپه اطلاع داده بود. در عین حال به مراوه تپه اطلاع داده شده بود که قبل از عزیمت هیئت بازرسی تهران، هیئتی نیز از لشکر اعزام خواهد شد.

در مشهد نامه‌هایی خطاب به فرمانده پادگان مراوه تپه تهیه شده، با مهر و امضاء لشکر در اختیار اسکندانی بود. این نامه‌ها، سرگرد پیرزاده را به عنوان رییس هیئت بازرسی لشکر، به پادگان معرفی می کرد. در

نزدیک مراوه تپه سرگرد پیرزاده، سروان ندیمی و ستوان يك قمصریان و یکی دونفر دیگر به عنوان هیئت بازرسی لشکر، سوارچیپ شدند و پنج نفر از سربازهایی که با ما بودند به همراه ستوان يك نجفی، افسردژبان، آنها را اسکوروت کردند. بدین ترتیب «هیئت بازرسی لشکر» وارد مراوه تپه گردید.

سرگرد پیرزاده به محض ورود، شروع به ابراز نارضایی و ایراد گرفتن از فرمانده پادگان، ستوان يك فخران، می کند و پس از مدتی بازرسی، او و فرمانده دسته اش را معزول و طبق فرمان به آنها دستور می دهد که فوراً خود را به مرکزگردان معرفی نمایند. آنها را سوارچیپ کرده، به سمت بجنورد می فرستد، که البته ما در میان راه منتظرشان بودیم و دستگیرشان کردیم. بدین ترتیب در حقیقت اسواران را تحویل می گیرند.

هیئتی که قبلاً رفته بود، به سایر کارمندان اسواران اطلاع می دهد که هیئت بازرسی تهران در راه است و به زودی وارد خواهد شد. سرگرد اسکندانی با چند نفر دیگر در نقش این هیئت به سمت مراوه تپه به راه افتادند. سربازان پادگان به این هیئت شکایت می کنند که مدت مأموریتشان تمام شده و زیادی در این پادگان مانده اند.

رئیس هیئت، سرگرد اسکندانی، ظاهراً ناراحت می شود و دستور می دهد که سربازان را فوراً به سمت بجنورد حرکت دهند. تنها افسری را هم که در پادگان مانده بود به بهانه ای به سمت ما فرستاد که او هم به وسیله ای ما دستگیر شد. طبق نقشه ی قبلی با اسرای خود به آن سوی مراوه تپه حرکت کردیم و در محلی، که از قبل تعیین شده بود، توقف نمودیم.

رفتای ما در مراوه تپه تمام سلاح های پادگان را بار کامیون و به سمت ما حرکت می کنند. در این موقع سلاح ما کامل بود؛ دو مسلسل

سبك ، ۱۳۰ قبضه تفنگ ، سی هزار تیر فشنگ به اضافه مقدار زیادی فشنگ که از مشهد با خود آورده بودیم. این فشنگ‌ها در مشهد به باربری تحویل شده بود که برای پادگان بجنورد حمل گردد. پادگان تعدادی هم اسب داشت که به دستور اسکندانی برای چرای آزاد به صحرا رها شدند.

تعیین سرنوشته سه افسر اسیر ، گرفتاری این زمان ما بود. نمی دانستیم با این‌ها چه کنیم. یکی از رفقای ما، حسین فاضلی، پیشنهاد کرد که هرسه را تیر باران کنیم. می گفت ما يك دسته انقلابی هستیم و باید انقلابی عمل کنیم. که البته هیچ يك از ما موافقت نکرد. اسکندانی می گفت انقلابی ترین اعمال لزوماً خشن ترین نیست بل که منطقی ترین است. سرانجام برای این که این‌ها نتوانند در این منطقه، که با آن‌آشنایی داشتند، دسته‌ای از محلی‌ها را علیه ما تجهیز نمایند، قرار شد آن‌ها را دور از محل رها کنیم و همین کار را هم کردیم.

بیست وهفتم مرداد به گنبد کاووس رسیدیم. در این جا شوروی‌ها ما را متوقف کردند. اسکندانی قبلا يك فرهنگ فرانسه روسی تهیه کرده بود و به وسیله همین فرهنگ، شکسته بسته با آن‌ها صحبت می کرد. بالاخره توانست آن‌ها را قانع کند که به ما اجازه دهند به گرگان برویم.

قصد اسکندانی این بود که در گرگان ، با احمد قاسمی ، مسئول کمیته ایالتی حزب توده در گرگان، تماس بگیرد. از قرار معلوم کامبخش در تهران نقشه‌ی قیام را دیده ، به دانش توصیه کرده بود که شما به سمت گرگان بروید و من در آن جا به قاسمی دستور می دهم که کهک‌های لازم را به شما بکند.<sup>۱</sup>

شب درد و کیلومتری گرگان، در جنگلی دور از جاده اطراق کردیم. فردای آن روز اسکندانی به گرگان رفت. موقع برگشتن سخت عصبانی بود. ظاهراً احمد قاسمی گفته بود :

— شما کاربی هوده ای کرده اید. ما در وضعی نیستیم که بتوانیم قیام مسلحانه کنیم. عمل شما نوعی پرووکاسیون است و بهانه به دست دشمن می دهد تا به سازمان های حزبی یورش آورد. ما به هیچ وجه نمی توانیم با شما همکاری کنیم.

اسکندانی ظاهراً با شوروی ها هم تماس گرفته بود. آن ها هم روی خوش نشان نداده بودند و از قرار، راهنمایی کرده بودند که به همان نقطه ی اشغال نشده ی بین گنبد و مراوه تپه برویم و منتظر بمانیم.

در گرگان شش افسر دیگر، که از تهران آمده بودند، به ما پیوستند. این ها باقی مانده افسرانی بودند که می خواستند دسته جمعی از تهران فرار کنند ولی ناکام شدند. فقط این شش نفر که در خطر بودند مخفیانه به شمال آمده، به ما پیوستند. یکی از آن ها سرهنگ آذر و بقیه، سروان رصدی اعتماد، ستوان یک عبدالحسین آگاهی، محمد پورهرمزان، پزشکیان و وطن پور بودند. آخری بعدها به شوروی رفت ولی از آن جا مجدداً به ایران فرار کرد و در اختیار دولت وقت قرار گرفت. حالا تعداد ما بیست و پنج افسر و شش سرباز بود.

ما تصمیم گرفتیم برگردیم و به همان نقطه برویم که توصیه شده بود. در گنبد مجدداً شوروی ها ما را متوقف کردند. تا از مقامات بالایی خود دستور بگیرند. ما با استفاده از این فرصت مقداری خوا بار تهیه کردیم، کمی استراحت نمودیم و تصمیم گرفتیم شب حرکت نماییم که از نظر امنیت و هوا مناسب تر باشد. به علاوه اسکندانی تصمیم داشت با آقای بهلکه مسئول حزبی در گنبد تماس گرفته، قرار و مدارهایی برای آینده بگذارد.



در گنبد عده‌ای ژاندارم مستقر بودند و افسرانی که مأمور تهیهی خواربار بودند خبر می‌آوردند که ژاندارمری خود را برای مقابله آماده می‌کند. ولی اسکندانی به قدری مغرور بود که تصور نمی‌کرد ژاندارم و پاسبان جرأت مقابله با ما را داشته باشد. البته تصور او به مناسبت اوضاع و احوال آن زمان زیاد هم بی‌جا نبود. ولی ژاندارمری قبلاً با مرکز تماس گرفته و سرلشکر ارفع رئیس ستاد ارتش وقت دستور اکید داده بود که جلوی ما را بگیرند. به علاوه برای سر هر یک از ما چند هزار تومان جایزه تعیین کرده بودند. فرمانده ژاندارمری گنبد ستوان یک حسینی تمام ژاندارم‌های اطراف و پاسبان‌های محل را در شهر بانی گنبد گرد آورده بود که جلو ما را بگیرند. از طرف دیگر مرزدار آن جا، سرگرد فر ازی با اسکندانی تماس گرفت تا شاید قضیه را به نحو مسالمت آمیزی خاتمه دهد. در این مذاکرات آقای بهلکه مسئول حزبی در گنبد واسطه بود.

در این جا ناچارم مطلب دیگری ذکر کنم: به طوری که می‌بینید تمام اقدامات و تصمیمات توسط اسکندانی گرفته می‌شد. در صورتی که با پیوستن ۶ نفر افسر از تهران، که سرهنگ آذر هم در میان آنها بود، می‌بایست طبعاً رهبری به او، که مسئول سازمان نظامی بود، واگذار شود. این اشکال را هم اسکندانی با کاردانی تمام رفع کرد. در همین موقع که در گنبد مشغول استراحت و تهیهی خواربار و کسب اجازه‌ی حرکت از شوروی‌ها بودیم، اسکندانی همه‌ی رفقا را جمع کرد و گفت:

— وظیفه‌ی من در این جا تمام می‌شود و حالا با آمدن رفیق آذر تکلیف همه‌ی ما این است که از او پیروی کنیم. ولی به‌تراین است که انتخاباتی صورت گیرد.

آذر، در مقابل جواب داد که به عقیده‌ی او، خود اسکندانی مسئول شایسته‌ای است و به‌تر است خود او قیام را تا آخر رهبری نماید. زیرا خود او این قیام را سازمان داده و افسرانی که از مشهد با او آمده‌اند حرف او



او را به تر می فهمند.

به هر حال بعد از مدتی چانه زدن و تعارفات متقابل انتخابات صورت گرفت و اسکندانی به اتفاق آراء برای رهبری قیام انتخاب شد. در حقیقت این مانوری بود که اسکندانی برای تثبیت موقعیت خود در برابر آذر انجام داده

بلاخره ساعت ۵ بعد از ظهر ۲۹ مرداد ۱۳۲۴، از باغ کشاورزی، که محل استراحتمان بود، خارج شدیم و با تمام وسایل و تجهیزات خود به راه افتادیم. چون در اثر اخبار ضد و نقیص داخل شهر و آمادگی ژاندارمها و پلیسها مختصری پانیک ایجاد شده بود، اسکندانی شخصاً در رأس ستون قرار گرفت و به اتفاق جوخه‌ی جنگی خود در جیب سوار شد.

توضیحاً می گویم که ما در بین راه به پنج اکیپ یا جوخه جنگی تقسیم شده بودیم که هر جوخه یک مسئول داشت. اسکندانی علاوه بر رهبری قیام، خود نیز مسئول یک جوخه بود. جوخه‌ها به ترتیب سوار جیب می شدند و وظیفه پیش قراولی ستون را به عهده می گرفتند. در این روز وظیفه‌ی پیش قراولی با جوخه‌ی اسکندانی نبود، ولی برای این که تمام تهدیدها را بی اثر کرده و با تهور خود به ما دل گرمی دهد خود پیش قراولی را به عهده گرفت.

ژاندارمها و پلیسها در ساختمان شهربانی، که مشرف به خیابان بود و در کوچه‌های دو سمت خیابان، با تفنگ و مسلسل کمین کرده بودند، بعداً شنیدیم که عده‌شان یکصد و بیست نفر بوده است و دوقبضه مسلسل سبک نیز در اختیار داشتند.

به محض این که جیب اسکندانی به نزدیک شهربانی رسید، ناگهان و بدون هیچ اختطاری ازدو لوله‌ی مسلسل و صد و بیست تفنگ، آتش به سوی جیب سرازیر شد. من در اتومبیل دوم بودم و دیدم که جیب آنآ فرو

نشست و غرق در دود شد.

تمام این حادثه در عرض يك ثانيه اتفاق افتاد و سر نشینان جیب بدون امکان کمترین عکس‌العملی آنأ شهید شدند : آن ها هفت نفر بودند : سرگرد اسکندانی، ستوان يك نجدی، ستوان يك شهبازی، ستوان يك نجفی، ستوان دو هینائی و سربازان وظیفه موسی رفیعی و بهلول در کنار هم و در آتش قیامی قهرمانانه ولی بی‌موقع سوختند .

بعدها خبر آوردند که جنازه آن‌ها به کلی متلاشی شده بود. جنازه‌ها تا صبح در میان جیب و در وسط خیابان مانده بود. در داخل جیب چند نیم پوستین بود که اگر شب سرد شود استفاده نمایند. وقتی نسیم می‌وزید و باد، پشم پوستین‌ها را می‌لرزاند، ژاندارم‌ها از ترس آتش می‌گشودند و جنازه‌ها را به رگبار می‌بستند . به این ترتیب جنازه‌ها تا صبح متلاشی شده بود.

اتومبیل‌ها بلافاصله ایستاد. ما از سمت مقابل شهر بانی پایین بریدیم، ابتدا در کانال کنار خیابان و بعد در پناه دیوار ساختمان‌های مقابل موضع گرفتیم . از اتومبیل ما فقط يك نفر ، ستوان يك اصغر احسانی، راننده ما تیر خورد. وی در موقع پیاده شدن در برابر شلیک قرار گرفت و از ناحیه‌ی پا مجروح شد. از اتومبیل بعدی هم ستوان يك رحیم شریفی به همین سرنوشت دچار شد و مجروح گردید. بقیه ما یا داخل کانال کنار خیابان و یا در پناه دیوار ساختمان‌های مقابل شهر بانی موضع گرفتیم و به مقابله پرداختیم . یکی از مسلسل‌چی‌های ما، خود را به زیر یکی از ماشین‌ها کشاند ، مسلسل را سوار کرد و مشغول تیراندازی شد . ما پس از ضربه‌ی اول، دیگر تلفاتی نداشتیم و حتی توانستیم چهار نفر از ژاندارم‌ها را، که از پنجره‌های شهر بانی تیراندازی می‌کردند، هدف قرار دهیم .

این تیراندازی مدتی طول کشید. در این موقع سرهنگ آذر رهبری را به دست گرفت . يك وقت متوجه شدم که او وسط خیابان ایستاده ، به

ما علامت می‌دهد که به دنبالش برویم. ما تصور می‌کردیم که تصمیم دارد از پشت به شهربانی حمله کند. در فرصت مناسبی در پناه آتش رفا، من و چند نفر دیگر، وسط خیابان پریدیم و به دنبال آذر به راه افتادیم. دو نفری که تیر خورده بودند در کانال کنار خیابان ماندند، عده‌ای هم از طبقه دوم عمارت و از زیر شیروانی به طرف شهربانی تیراندازی می‌کردند. آن‌ها تانیمه‌های شب همان‌جا مانده با استفاده از تاریکی شب به داخل ماشین برگشته، توانسته بودند مقداری پول و بعضی از وسایل ضروری را نجات دهند. از این به بعد هر دسته سرنوشت جداگانه‌ای پیدا کرد. از این عده‌ی اخیر بعضی‌ها بعداً به ما پیوستند.

یکی از زخمی‌ها را برادر من و دیگری را بهرام دانش کول گرفته، به پاسگاه شوزوی‌ها بردند، که آن‌ها هم قبول نکرده بودند. به ناچار مجروحین را در محلی خارج شهر می‌گذارند و خود متواری می‌شوند. فردای آن روز ژاندارم‌ها مجروحین را دستگیر و به تهران اعزام می‌کنند. علاوه بر این دو نفر، سه افسر دیگر: سروان بهرام دانش، ستوان یک حسین فاضلی، ستوان دو علی ثنائی و چهار سرباز: مسعود تفرشیان، علی اکبر فزوهش، علی وثوقی و شاهین در نقاط مختلف تا شاهرود دستگیر و به زندان دژبان تهران منتقل می‌گردند.

بدین ترتیب قیامی که چنان متهورانه، دقیق و با شهامت در خراسان برپا شد، پنج روز بعد در گنبد در خون شهدای خود غرق گردید. فکرمی‌کنم ضمن توصیف این قیام، نظر خود و علت شکست اسف‌انگیز آن را گفته‌ام و نیازی به تکرار نیست. ولی در هر صورت نمی‌توان در هدف آزادی‌خواهانه، اصالت و در صداقت و تهور فرد فرد برپاکنندگان آن تردیدی داشت. شك نیست که این‌ها فرزندان شریف ملتی بودند که کوشیدند در آفریدن قسمتی از تاریخ معاصر ما، هر چند کوچک، سهمی داشته باشند.

## اینک ادامه‌ی ماجرا:

موقعی که به دنبال آذر از جبهه‌ی نبرد خارج شدیم به این فکر بودیم که راه مناسبی برای حمله به شهربانی پیدا کنیم و جواب مناسبی به این شکست ناگهانی بدهیم. اما هر قدر از صحنه‌ی نبرد دورتر می‌شدیم اثرات شکست ظاهرتر و روحیه‌ی جنگی ما ضعیف‌تر می‌شد. ضربه‌ای که درگنبد بر ما وارد آمد، ما را متلاشی و گیج کرد. تا وقتی درگنبد و نزدیک نبرد بودیم روحیه‌مان خوب بود. در خارج شهر، در دو کیلومتری شهر، پشت تپه‌ای بلند، به خیال خود سنگ‌گرفته بودیم که به کلی بی‌معنی بود. زیرا نه کسی ما را تعقیب می‌کرد و نه از آن جا می‌شد به جایی حمله برد. در این جا بود که آذر گفت:

— این جا خوب ایده‌ایم چه کار کنیم. راه بیفتید برویم، آن‌ها که کشته شده‌اند، کشته شده‌اند، زخمی‌ها هم به احتمال قوی دستگیر می‌شوند. ما در درجه‌ی اول باید خودمان را به پناهگاهی برسانیم که با این عده‌ی کم، اگر مورد حمله واقع شویم، بتوانیم از خود دفاع کنیم.

ما را از بی‌راهه به سمت جنگل هدایت کرد. زمین‌ها اغلب زراعتی و بیش‌تر خارستان بود، که راه‌پیمایی در آن مشکل و به‌خصوص برای ما طاقت‌فرسا بود. زیرا پنج‌روز بود که تقریباً نخواهید بودیم، ضربه‌ی آن چنانی هم به ما وارد آمده بود و با ترس و ضعف روحیه هم دست به گریبان بودیم. ما چنان گنج شده بودیم که وقتی به رودخانه‌ای رسیدیم درماندیم و نمی‌دانستیم چه‌گونه باید از آن بگذریم. در این جا باز هم آذر بود که اولین تصمیم را گرفت. او بلافاصله لخت شد، لباس‌هایش را سرتفنگش بست و داخل آب شد، ما هم به دنبالش به آب زدیم.

آن طرف رودخانه در جنگل اطراق کردیم. سرگرد شفائی مسئول

مالی قیام، مقداری پول به همراه داشت - در حدود شش هزار تومان - او گفت چون ممکن است ما اجباراً از هم جدا شویم به تر است هر کدام مقداری پول پیش خود داشته باشیم. پول‌ها را تقسیم کرد، به هر کدام ششصد تومان رسید. شکست خورده، خسته و بی‌روحیه به راه افتادیم. تنها کسی که روحیه‌ای نسبتاً خوب داشت، آذر بود. حوادثی که خواهیم گفت روحیه‌ی ما را به خوبی نشان می‌دهد:

يك بار آذر پیشنهاد کرد:

- ما بدین ترتیب به جایی نمی‌رسیم و ممکن است دستگیر شویم. به تر است جاده را سنگ‌چین کنیم، اولین اتومبیلی که رسید مصادره کنیم، خودمان را به گران بارسانیم و با حزب تماس بگیریم. همگی وحشت‌زده و بالاتفاق با پیشنهاد او مخالفت کردیم. زیرا ما چنان روحیه‌ی خود را باخته بودیم که جرأت اقدام چنین عمل خشنی را نداشتیم. اما هنوز هم نمی‌خواستیم به این ضعف خود اعتراف کنیم. یکی گفت ممکن است ماشینی که جلوش را می‌گیریم اتومبیل ژاندارمری باشد و ما به پای خود به دام بیفتیم. آذر برای این که جلوی ایراد او را بگیرد، گفت که پانصد متر جلو تر می‌رود، اتومبیل را شناسایی می‌کند و به وسیله‌ی چراغ علامت خواهد داد. دیگری ایراد دیگری گرفت. من گفتم:

- آذر، ول معطلی! با این خستگی و این ضربه، فکر نمی‌کنم کاری

از ما ساخته باشد.

به هر حال افتان و خیزان به شاه‌پسند رسیدیم. در شاه‌پسند يك پاسگاه ژاندارمری بود. قبل از رسیدن به شاه‌پسند آذر پیشنهاد کرد به تر است اول پاسگاه را شناسایی کنیم و اگر عده ژاندارم‌ها کم بود، آن‌ها را خلع سلاح کنیم. چون هنوز در مرحله‌ی عمل نبودیم، کسی به طور جدی مخالفت نکرد. او خود به تنهایی برای شناسایی رفت و گزارش آورد که در پاسگاه

فقط يك ژاندارم خوابیده است، یکی دیگر هم بیرون نگهبانی می‌دهد و پیشنهاد خود را تکرار کرد. همگی مخالفت کردیم و پاسگاه را دور زدیم. ساعت نزدیک دوازده شب بود که در کنار جنگل انبوه شاه‌پسند اطراق کردیم و تا ۵ صبح به نوبت خوابیدیم.

آذر نقشه برداری ماهر و در عین حال اسب‌باز بود و برای خرید اسب چندبار به ترکمن صحرا آمده، با این منطقه آشنا بود. روی درختی رفت، بعد از شناسایی جهت مناسب را تعیین کرد و به ما فرمان حرکت داد.

در این جا ستوان يك پورهرمرزان به ما رو کرد و گفت:

«کجا می‌خواهید بروید. ما با این دوازده تفنگ چه می‌توانیم بکنیم. اگر دسته جمعی باشیم بیش‌تر در معرض خطر هستیم، به‌خصوص این تفنگ‌ها قاتل ما هستند. من که رفتم.

این را گفت، تفنگش را دور انداخت، بلوز نظامی‌اش را در آورد، ساقه‌ی چکمه‌اش را برید و گفت:

«من می‌روم با حزب تماس می‌گیرم. خدا حافظ!  
و به راه افتاد.

حرف و رفتار پورهرمرزان در ما اثر معکوس گذاشت. ما در این موقع دستخوش ترس بودیم و برای این که خود را قوی تر احساس کنیم، به طور غریزی بیش‌تر به همدیگر و به آذر چسبیدیم. ما از تنهایی سخت می‌ترسیدیم و به همین دلیل دنبال آذر به راه افتادیم و به درون جنگل انبوه فرورفتیم. در این جا بود که کمی احساس امنیت کردیم. زیرا جنگل ما را در حفاظ خود گرفته بود.

هدف ما گرگان بود. می‌خواستیم خود را به حزب برسانیم و از آن‌ها بخواهیم که پناهگاهی برای ما فراهم کنند.

جوان‌ترین ما، من و ستوان يك گیهان، مأمور تهیه‌ی خواربار

شدیم. ما طپانچه‌هایمان را با مقداری پول زیر لباسمان مخفی کردیم و از جنگل خارج شدیم. در یک جالیز به پیرمردی که صاحب آن بود بر خوردیم. او مرد خوبی بود. سلام و احوال‌پرسی کردیم. او بلافاصله حدس زد: — شما از آن افسرایی نیستین که چند تا تونو در گنبد کشتن؟

ما انکار کردیم ولی چون حاضر نشد بیش از غذای دو نفر به ما خواربار بفروشد ناچار، بعد از این که به ما اطمینان داد، حدسش را تأیید کردیم و صورتی از مایحتاج خود به او دادیم و سفارش کردیم که برایمان تهیه نماید. او اصرار داشت که به او اعتماد کنیم و اجازه دهیم که خواربار را خود به محل اختفای ما حمل نماید. ما نپذیرفتیم، ولی خود هم قادر به حمل همه‌ی آنها نبودیم. مقداری برداشتیم و به محل اختفای خود برگشتیم ماجرا را با آذر در میان گذاشتیم، او تأیید کرد و گفت بالاخره ما مجبوریم گاهی ریسک کنیم، ولی احتیاط‌های لازم را انجام می‌دهیم و خود را آماده‌ی مقابله می‌کنیم.

به مرد کشاورز خبر دادیم و او هم بار ما را به پناهگاه آورد. آذر یک فرهنگ جیبی فرانسه — روسی داشت. از پیرمرد دهقان خواست که به این «قرآن» قسم بخورد که به ما خیانت نکند، او هم به این «قرآن» قسم خورد و قول داد هر مقدار خواربار خواسته باشیم برایمان تهیه کند.

مدت دو روزی که در جنگل نزدیک شاه پسند بودیم، او برایمان خواربار تهیه می‌کرد و به‌علاوه آذر چند بار او را به مأموریت فرستاد. از جمله یک بار او را به گنبد فرستاد تا اطلاعاتی در مورد کشته‌شدگان و اوضاع آنجا برایمان بیاورد. او خبر آورد که دو نفر از رفقای شما که زخمی شده بودند دستگیر شده‌اند و کشته‌ها را هم در فلان جا چال کرده‌اند و ژاندارم خیلی زیادی هم در گنبد جمع شده است.

آذر در عین حال برای جلب کمک شوروی‌ها به پادگان‌ها رفت ولی در آنجا به او گفته بودند که ما شما را نمی‌شناسیم و باید از مرکز

خودمان سؤال کنیم.

يك بار تلاش کردیم که از طریق جنگل خود را به گرگان برسانیم ولی بعد از يك روز تلاش در میان انبوه جنگل های صعب العبور گم شدیم. جهت یابی های آذر هم نتیجه نداد. بالاخره باراهنمایی یکی از سربازان، شاهین - هنوز سربازها با ما بودند - خود را دو باره به نزدیک جاده رساندیم. ما به نهر خشکی رسیده بودیم. آن سرباز گفت که چون آب سرپایین می رود، جاده هم در قسمت پایین جنگل است، اگر کنار همین نهر را بگیریم به جاده خواهیم رسید. درست می گفت. همین کار را کردیم و به کنار جاده رسیدیم. تازه در آن جا متوجه شدیم که بعد از يك روز راه پیمایی بیش از يك کیلومتر از پناهگاه قبلی دور نشده ایم.

آذر به همان پیر مرد، ما هیچ وقت اسم او را ندانستیم، گفت که برای ما مقداری لباس ترکمنی فراهم کند که با تغییر لباس بتوانیم از جنگل خارج شویم. يك شب، نیمه های شب، آذر تفنگ ها را در محلی که خودش قبلا شناسایی کرده بود، پنهان نمود. آذر بعدها این تفنگ ها را به محل ملاقات بعدی، که داستانش خواهد آمد، آورد. بعد آن پیر مرد ما را به خانه یکی از دوستانش که در چند کیلومتری آن محل بود هدایت کرد. او و دوستش برای ما قبلا لباس ترکمنی تهیه کرده بودند. این ها را با لباس های خودمان عوض کردیم و مبلغ زیادی هم پول دادیم. پیر مرد ما را تا کنار جاده راهنمایی کرد، خدا حافظی نمود و رفت. فکر می کنم تا حالا مرده باشد. روانش شاد!

ترکمن صحرا مثل کف دست صاف و جهت یابی در آن مشکل است. ما تا نیم روز دردشت مسطح چرخیدیم و تازه به جای اول رسیدیم. در این موقع یکی از بچه ها، سروان پزشکیان، یقهی آذر را چسبید و ناسزا گویان گفت:

- این چه کاری است که چندتا افسر را برداشته، توی بیابان آورده،



مثل زولبیا می‌چرخانی!

بی چاره هنوز خیال می‌کرد افسر است. مرتب نیش می‌زد که آقای رهبر می‌بینی چه غلطی کردی. ولی آذر در تمام احوال خونسرد بود و مدبرانه کوشش می‌کرد که کار مفیدی انجام دهد.

بحث و جدل‌ها اکثراً به این‌جا می‌کشید که تمام حرف‌هایی که شما می‌گفتید همه‌اش مزخرف است. یک مشت چرت و پرت به‌نام ثئوری به هم بافتید، به خورد ما دادید و ما را به این بدبختی دچار کردید. البته دونفر بیش‌تر دچار چنین یأسی نشده بودند، یک بار یادم هست که بالاخره کاسه‌ی صبر سرگرد شفائی، یکی از همراهان ما، لبریز شد و فریاد زد: - خفه شوید! بی‌چاره مارکس و انگلس چه تقصیر دارند، اگر ما ثئوری و رهنمودهای آن را نفهمیدیم و یا غلط اجرا کردیم؟...

طبیعی است که بعد از هر شکستی از این‌کج روی‌ها و بحث و جدل‌ها پیش می‌آید.

بعد از جهت‌یابی‌های مکرر به راه ادامه دادیم. نزدیکی‌های ظهر در کنار جالیزی مقداری هندوانه خریدیم و داشتیم می‌خوردیم که چند سوار از دور پیدا شدند. چهار نفر بودند که به سمت ما می‌تاختند. ما بی‌اعتنا به خوردن هندوانه ادامه دادیم. آن‌ها نزدیک شدند، هر چهار نفر مسلح بودند، ما را محاصره کردند و به ترکمنی حرف‌هایی می‌زدند و ما را متهم به دزدی و راهزنی می‌کردند.

می‌گویند در ترکمن صحرا، خبرها از تلگراف سریع‌تر حرکت می‌کند. خبر حرکت چند نفر غریبه هم به همه جا رسیده بود.

آذر زبان ترکمنی می‌دانست. گفت که ما کی هستیم و تهدید کرد که اگر مویی از سر ما کم شود شوروی‌ها پدر شما را در می‌آوزند. ترکمن‌ها در حقیقت می‌خواستند ما را سرکیسه کنند. آذر روحیه‌ی آن‌ها را به خوبی می‌شناخت و با استفاده از همین علاقه‌ی آن‌ها قول داد که اگر

ما را به گرگان برسانند دو قبضه طپانچه به آنها خواهد داد. آنها، به هر حال، ما را مخفی کردند، برایمان غذا آوردند و رفتند که عصر بیایند و ما را به جای امنی برسانند. آذربای نگاهیانی بالای درختی رفت، ما هم حدود يك ساعتی خوابیدیم که یکی از رفقا ما را بیدار کرد و گفت از آذر خبری نیست:

– نکند سر ما کلاه گذاشته و خود به تنهایی رفته باشد! او ترکمن صحرا را می شناسد، زبان ترکمنی می داند و حالا هم به بهانه‌ی نگاهیانی ما را تنها گذاشته و رفته است.

ما وحشت زده به جست و جوی او افتادیم بالاخره در جواب فریاد یکی از بچه‌ها صدای آذر از بالای یکی از درخت‌ها بلند شد و ما آرام گرفتیم. عصر ترکمن‌ها چهار اسب برای ما آوردند، مسن‌ترها دو ترکه سوار شدند و ما هم پیاده به راه افتادیم. شبانه ما را به يك اوبه<sup>۱</sup> تحویل دادند، طپانچه‌ها را گرفتند و رفتند. در اوبه‌ی تازه، بعد از خوردن شام، از هر يك از ما پنجاه تومان خواستند که ما را به گرگان ببرند. ولی این‌ها هم بعد از گرفتن پول ما را به اوبه‌ی دیگری تحویل دادند. گفت و گوی جدید و معامله‌ی تازه در این جا هم تکرار شد. به این ترتیب رؤسای اوبه‌ها و سیله‌ای برای دوشیدن ما پیدا کرده بودند. در اوبه‌ی تازه آذر دوستی پیدا کرد، ما را به دست او سپرد و خود از ما جدا شد. این جا ما شش نفر بیش‌تر نمانده بودیم هر کدام به نحوی جدا شده بودند. در این اوبه‌ی تازه هم می‌خواستند همین داستان را تکرار کنند، ولی ما زیر بار نرفتیم. جوانکی قبول کرد دوست تومان از ما بگیرد و ما را تا سر جاده‌ی گرگان برساند. ساعت سه و نیم بعد از نصف شب روز بعد به جاده رسیدیم. در این جا بود که سرگرد پیرزاده مجدداً کفرش در آمد. بعد از

مبلغی بد و بی‌راه به آذر و اسکندانی، به اتفاق سرگرد شفائی از ما جدا شدند. آن‌ها قرارشان را با هم گذاشته بودند. چون سرگرد شفائی رییس نظام وظیفه‌ی سبزوار بود و درمحل آشنایانی داشت، قرار شده بود خودشان را به سبزوار برسانند، در آن جا مخفی شوند و از آن جا با حزب تماس بگیرند. همین کار را هم کردند و بعدها به جمع ما پیوستند. پزشکیان هم سرش را پایین انداخت و گفت:

— من رفتم.

ستوان دو رییس دانا هم گفت:

— اگر جدا جدا و تنها برویم احتمال گرفتاریمان کم‌تر است.

با ما خدا حافظی کرد و از طرفی رفت. من ماندم و ستوان يك کیهان. ما تصمیم گرفتیم سواره خود را به گران برسانیم، ولی به قدری لباس‌های ما پاره‌پاره و فقیرانه بود که هیچ راننده‌ای زحمت ترمز کردن به خود نمی‌داد. به ناچار پیاده راه افتادیم.

شوروی‌ها با تعدادی گاری اسبی از جنگل چوب حمل می‌کردند. من با چند کلمه روسی که بلد بودم با یکی از آن‌ها قرار گذاشتم که هر يك بیست ریال بدهیم و تا گران سوار شویم.

ساعت تقریباً پنج بعد از ظهر بود که به گران رسیدیم. ماه رمضان بود. آن وقت روز با آن سرو وضع نتوانستیم کلوب حزب توده را پیدا کنیم، تصمیم گرفتیم شب را در مسجد بخوابیم. يك ساعتی به افطار مانده به قهوه‌خانه‌ای نیم‌بسته رفتیم که چیزی بخوریم.

قرار گذاشتیم که خود را چوپان، گاوچران یا چیزی شبیه آن معرفی کنیم که به جست و جوی کار به این صفحات آمده‌ایم. من با لهجه‌ی نیشابوری حرف می‌زدم. اتفاقاً نقش خود را خوب بازی کردیم.

مثلاً در قهوه‌خانه میز و صندلی بود ولی ما دهاتی‌وار کف قهوه‌خانه نشستیم و مشغول خوردن چای و نان و پنیر شدیم. در این موقع

دو نفر ژاندارم روزه خوار و وارد قهوه‌خانه شدند. بادیدن آنها به راستی قبض روح شدیم. نمی‌توانستیم فکر کنیم که این‌ها ممکن است تصادفی به آن‌جا آمده باشند. با وجود این حفظ ظاهر کردیم و در جواب قهوه‌چی گفتیم گاو چرانیم و به جست و جوی کار به این‌جا آمده‌ایم. یکی از ژاندارم‌ها گفت: — چه دل خوشی! کار کجا بود؟ مردم این‌جا خودشان بی‌کارند. بیست و چهار ساعته سایه دیوار لمیده و تریاک می‌کشند.

ما حتی تصور می‌کردیم که ژاندارم‌ها می‌خواهند با این حرف‌ها سرما را گرم کنند و در سر فرصت دستگیرمان کنند و با این تصور مرتب خود را جمع و جور می‌کردیم و کوچک‌تر می‌شدیم. تصور ما غلط بود. خیالات یک فراری بود که همیشه فکر می‌کند همه او را شناخته‌اند و تعقیبش می‌کنند و هر آن ممکن است به سرش بریزند. از قهوه‌خانه خارج شدیم و به فکر چاره افتادیم. کیهان به یاد آورد که دختردایی‌ای در گرگان دارد که با شخصی به نام عرب ازدواج کرده است. می‌دانست شوهر دختردایی‌اش بمقال است. آن‌ها چندین سال قبل یک بار به مشهد آمده، در خانه‌ی آن‌ها منزل کرده بودند. دکان او را پیدا کردیم و خود او را، که مشغول افطار بود، کیهان شناخت. ما بدون اجازه و سؤال و جواب وارد دکان شدیم و به طور غریزی به داخل پستوی دکان چپیدیم. حاجی آقا سراسیمه و اعتراض‌کنان به پستو آمد که لابد ما را بیرون کند. کیهان نام او را گفت و او با تعجب سر روی کیهان را بر انداز کرد و ناگهان پرسید:

— شما مهدی آقا نباشین؟ آی‌آی! غلط نکنم شما هم جزء همین افسرها بوده‌این، آخر چرا آقا جان؟ چرا خودتون را به این روز انداختین؟ به‌رحال بعد از چاق و سلامتی و دل‌سوزی، دودست لباس برای ما تهیه کرد و ما را شب به خانه‌اش برد. ما خود را به او تحمیل کرده بودیم. ولی دختردایی به خصوص از دیدن پسر عمه‌اش — مهدی آقا —

بی نهایت شادمان گردیدم. بی خبر از همه جا می خواست شاهانه از ما پذیرایی کند. او برای تهیهی شام، ما را تا نصف شب بیدار نگه داشت. حاجی آقا و برادرش هم، با وجود احساس خطری که از این خیرخواهی خود می کردند، می خواستند از داستان قیام افسران سردر آورند و مرتب ما را سؤال پیچ می کردند و به خیال خود از این «دیوانگی» ما سر در نمی آوردند. ما هم بعد از چندین شب و روز بیداری و راه پیمایی و هیجان و ترس، حال حرف زدن نداشتیم. چندبار تقاضا کردیم اجازه بدهند فعلا بخوابیم. ولی دختردایی رضایت نمی داد بدون شام بخوابیم. شام هم، آن طور که او می خواست پذیرایی کند، به زودی حاضر نمی شد. ما برای يك ذره خواب جان می دادیم، ولی آن بانوی محترم می خواست پسر عمه اش را، بعد از سالها دیدار، به خوبی پذیرایی کند. بالاخره سفره ی بزرگی به سفیدی برف پهن شد و شام مفصلی در آن چیدند. من به یاد ندارم چه خوردم. فقط توجه ام به رختخواب تمیز و سفیدی بود که بلافاصله بعد از شام پهن شد. به یاد دارم که از سفره به داخل رختخواب پریدم و فردای آن روز ساعت چهار بعد از ظهر، آن هم در اثر سماجت کیهان چشم باز کردم. صبحانه و ناهار هنوز دست نخورده در اطاق پهن بود. کیهان يك ساعت قبل از من بیدار شده بود. می گفت به خیابان سر زده، کلوب حزب را یافته، اما درش بسته بود و پاسبانی جلودر کشیک می داد. فردای آن روز صاحب خانه با بی زبانی و شرم رویی عذر ما را خواست. حق با او بود. و همه داشت که دوفراری در خانه اش زندگی کنند. مردمان خوبی بودند، پاك و وارسته.

سالها بعد برای دیدن خویشی به گرگان رفتیم، کوشیدم رد پای خاطراتم را در آن بازار و قهوه خانه و مسجد روبه رویش بیابم. سالها از آن زمان گذشته بود، نه تالك دیدم و نه تالك نشان. اگر زنده اند یادشان به خیر اگر مرده اند روانشان شاد!

صبح زود به عنوان دودانشجوی حقوق سوار اتومبیل به بندرشاه رفتیم که ظاهراً تعطیلات تابستان را در کنار دریا بگذرانیم. در بندرشاه مهندس داخته مسئول حزبی این شهر را به زودی پیدا کردیم. او ما را در یکی از خانه‌های کارگری بندرشاه پنهان کرد و به دست کارگری که با مادرش در يك اطاقك چوبی زندگی می‌کرد، سپرد. پس از سه چهار روز شوروی‌ها اتومبیلی در اختیار ما گذاشتند که ما را به نقطه‌ی امنی در ترکمن صحرا برسانند.

### دهکده‌ی شاه اولان

بعد از قیام افسران خراسان، در تهران هم عده‌ای از افسران مورد سوء ظن قرار گرفتند، عده‌ای هم اصرار داشتند که به ما بپیوندند. حزب ناچار شد که ما و بقیه‌ی افسرها را، که به نحوی در خطر بودیم، جدمع و جور کند. برای این منظور اوبه‌ی سفیان، بین گنبد و مراوه‌تپه، در نظر گرفته شده بود. اوبه‌ای بود که در آن جا از ارتش ایران و شوروی خبری نبود. حزب، تمام افسران پراکنده‌ی قیام خراسان و سایرین را در این جا جمع کرد.

اتومبیل زمیسی که ما را به آن جا می‌برد، پراز علف خشك بود و ما روی علف‌ها خوابیدیم. راننده‌ی اتومبیل يك سرباز ارتش سرخ بود و يك ترکمن هم راهنمای ما بود.

قبل از رسیدن به اوبه‌ی سفیان، ما را در گنبد تحویل پادگان شوروی‌ها دادند. در این جا يك سرگرد شوروی گله می‌کرد که چرا به چنین اقدام ناپخته‌ای دست زده‌ایم. می‌گفت برای این گونه فعالیت‌ها می‌بایستی لااقل با کسانی که تجربه‌ی سی ساله دارند مشورت می‌کردید.

همین طوری که نمی شود در يك مملکت انقلاب کرد. و اضافه می کرد که چون شما واقعاً در معرض خطر هستید ما تصمیم گرفته ایم به شما کمک کنیم و شما را به منطقه ای امنی برسانیم و برای تأمین این امنیت دودست لباس سرباز شوروی به ما پوشانند و ما را به سربازخانه ای خود در گنبد بردند. وقتی به این پادگان رسیدیم متوجه شدیم که تنها نیستیم. ده پانزده نفر دیگر هم آن جا هستند که بعد به تدریج عده مان به چهل نفر رسید. آذر هم قبل از ما به این جا رسیده بود. بعد يك شب لباس های سربازی شوروی را با لباس های خودمان عوض کردیم و سوار اتوموبیل های از پیش آماده شدیم و به او بهی سفیان روانه گشتیم. ما در آن جا پیاده کردند و به حال خودمان گذاشتند. در این جا شوروی ها گفتند:

— شما را تا این جا رساندیم و از این به بعد کاری به کار شما نداریم. اسلحه دارید و خود باید امنیت خود را تأمین کنید. تفنگک هایی را، که ما در جنگل مخفی کرده بودیم، آذر با خود آورده بود. به علاوه هر کدام طپانچه های شخصی خود را داشتیم. نشستیم و کمیته ای به نام کمیته ای ارتش ملی تشکیل دادیم که آذر در رأس آن و چند نفر از جمله من از اعضای آن بودیم.

یادآوری نام تمام کسانی که در آن جا بودند، هر چند لازم است ولی از آن جا که نام همه ای آن ها را دقیقاً به یاد ندارم، ممکن نیست. به علاوه همه تقریباً سرنوشت یکسانی داشتیم. بعد ما عده ای در آذربایجان شهید شدند، عده ای به شوروی رفتند و عده ای هم به همراه من سرنوشت جدا گانه ای داشتیم: مدتی بعد دستگیر و به حبس های طویل المدت محکوم و زندانی شدیم.

باری بالاخره همگی ما در او بهی سفیان يك پادگان كوچك تشكيل دادیم که جز حفاظت خود حق هیچ فعالیت دیگری نداشت. این مطلب را احمد قاسمی مسئول سازمان حزبی گرگان، که يك روز بعد به

اوبه‌ی سفیان آمد، به‌ما گوشزد کرد و گفت فقط باید منتظر دستور حزب باشیم. تنها اجازه‌ای که دادند خلع سلاح پاسگاه ژاندارمری کوچکی نزدیک اوبه‌ی سفیان بود، آن هم فقط به منظور تأمین حفاظت اوبه‌ی سفیان. ولی گوشزد کردند که این کار باید بدون درگیری و خون‌ریزی انجام گیرد. رییس پاسگاه ژاندارمری استواری بود به‌نام گیانی که قبلاً در قسمت توپخانه زیردست سروان رزم‌آور، از دوستانمان، خدمت کرده بود. او پس از مذاکره با رزم‌آور ژاندارم‌هایش را مرخص کرد و خود به‌ما پیوست، چند تفنگ و یک مسلسل سبک هم از این طریق به‌قورخانه‌ی ما اضافه‌گشت. استوار گیانی بعدها در آذربایجان دستگیر و اعدام شد.

درست است که ما حق نداشتیم دست به کاری بزنیم ولی دولت هم نمی‌توانست مزاحم ما شود. حادثه‌ی گنبد هم از طرف دولت در حقیقت یک تهور موضعی بود. زیرا علی‌رغم ظاهر امور، آن‌ها بدون موافقت شوروی‌ها نمی‌توانستند عملی انجام دهند. <sup>۱</sup> ترکمن‌ها هم با ما نظر مساعد داشتند.

بدین ترتیب در نیمه‌ی دوم شهریور ۱۳۲۴ ما در اوبه‌ی سفیان مستقر شدیم. در همین موقع فرقه‌ی دموکرات آذربایجان تشکیل شد و اولین اعلامیه‌ی فرقه‌ی دموکرات به تاریخ سوم شهریور ۱۳۲۴ در این جا به‌دست ما رسید. هیئت مؤسسان فرقه‌ی دموکرات نقطه نظرهای خود را در این اعلامیه مطرح کرده بود. اعلامیه را احمدقاسمی برای ما آورد. او هفته‌ای یک بار به ما سر می‌زد و بر ایمان خواریار، روزنامه و اخبار و اطلاعات جاری کشور را می‌آورد، از وضع ما جو یا می‌شد و مرتب توصیه می‌کرد دست به هیچ‌گونه فعالیتی نزنیم.

در حدود بیست و پنج روز در این اوبه بودیم که یک شب به ما خبر دادند ائانه شخصی خود را جمع کنیم و آماده حرکت باشیم. نصف شب ۱: قتل عام گنبد که در سیصد قدمی پاسگاه ارتش سرخ انجام شد درخور تأمل است.



به هدایت يك چراغ قوه‌ی دستی سه چهار کیلومتر پیاده روی کردیم. در گوشه‌ای از ترکمن صحرا، در پناه کوهی از علف پرس شده، که شوروی‌ها برای تعلیف اسب‌هایشان آماده کرده بودند، جمع شدیم. در آن‌جا چند ماشین شوروی در پناه علف‌ها پارك شده بود. سرگردی که فرمانده قسمت بود و زبان فارسی می‌دانست با ما صحبت کرد. از فعالیت ناپخته‌ی ما انتقاد کرد و گفت که شما با فرار از ارتش یکی از پایگاه‌های مهم خود را از دست دادید و کاری هم نتوانستید انجام دهید. بعد هم اظهار اطلاع می‌کرد که ارتش برای دستگیری ما يك ستون نظامی از طریق فیروزکوه به این سمت فرستاده است. «بنابراین چون جان شما در خطر است ما به ناچار شما را به نقطه‌ی امن تری منتقل می‌کنیم.»

دوباره لباس‌هایمان را عوض کردیم و شدید سرباز ارتش سرخ. سوار ماشین‌ها شدید و شبانه به پهلوی دژ رسیدیم. غروب روز بعد به راه افتادیم و از طریق جاده‌ی کناره از مرز آستارا گذشتیم و به آن طرف مرز هدایت شدیم.

بدین طریق در اوایل شهریور، در دهکده‌ای به نام شاه اولان، نزدیک باکو، به صورت نیمه بازداشت مستقر شدیم. سه ماه، مهر و آبان و آذر در این مکان ماندیم و در حقیقت محترمانه زندانی شدیم. عمارت بزرگی با اطاق‌ها و خوابگاه‌های متعدد به ما اختصاص داده بودند. در داخل محوطه آزاد بودیم و خیلی خوب از ما پذیرایی می‌شد. حتی اگر می‌خواستیم مشروب هم سرو می‌کردند ولی حق خروج از محوطه را نداشتیم. پس از یکی دوبار اعتراض به ما اجازه دادند که تحت نظر دونگهبان در ساحل بحر خزر و حتی در محل چاه‌های نفت گردش کنیم.

مثل هر جای در بسته‌ی دیگر، وقتی که عده‌ای پس از گذراندن يك سلسله حوادث عاطل و باطل می‌مانند، به پرو پای هم می‌پیچند و دق دل‌ها را سربیکدیگر نحالی می‌کنند؛ این‌جا هم همین‌طور شد. در ابتدا امواج حمله

شدیدی علیه آذر بلند شد که تمام آتش‌ها از گور آذر بلند شده و او مسئول تمام این قیام‌های بی حاصل است. بعد هم دسته‌بندی‌ها شروع شد. بحث‌ها غالباً ذهنی، بی منطق و جز ایجاد عصبانیت و ناراحتی نتیجه‌ی دیگری نداشت. این بحث و جدل‌ها گاه تا آنجا ادامه و شدت می‌یافت که به زد و خورد کشیده می‌شد تا جایی که یک روز رئیس بازداشتگاه یا مهمانسرا - به هر اسمی که می‌خواهید بنامید - مداخله کرد. او یک سرگرد بود، بعد از این که همه ما را جمع کرد، گفت:

- شما مهمان ما هستید، مصالح شما ایجاب می‌کند که مدتی شما را دوستانه در این جا نگهداری کنیم. مجبورمان نکنید که رفتار خشنی داشته باشیم و انضباط نظامی برقرار کنیم. و مثالی زد: هوایما را مجبور به فرود اجباری نکنید. و مجدداً خواهش کرد که همه با هم دوستانه رفتار کنیم. استنباط من این است: دوستان ما تصور می‌کردند که هسته‌ی اصلی ارتش ملی آینده از این چند افسر تشکیل خواهد شد، دعوا و دسته‌بندی‌ها بیش‌تر به این خاطر بود که هر کس از همین حالا جای مناسب خود را در ارتش آینده اشغال نماید.

در بازداشتگاه چند نفری هم فارغ‌البال از این رقابت‌ها و بحث و جدل‌ها با دخترهای مسئول سرو غذا و مأمور نظافت اطاق و لباس‌ها، رابطه برقرار کرده، به این ترتیب بعضی‌ها هم از این نظر با هم رقابت عشقی داشتند. اگر به نوایی هم رسیدند نمی‌دانم. بعضی‌ها هم مشغول درس خواندن و یاد گرفتن زبان بودند. برخی از ما هم تصمیم گرفتیم عصرها دوساعتی دور آذر جمع شویم و آموزش مارکسیستی بینیم.

آذر در مقایسه با اسکندانی، در رهبری، کم‌تر موفق بود. آذر معلوماً تشویع‌تر از اسکندانی بود، ولی مردی تند مزاج و ضریح‌اللهجه و بی‌گذشت بود و در برخورد با مسائل کم‌تر انعطاف نشان می‌داد و حال آن‌که می‌شود گفت اسکندانی آدم مردم‌داری بود که در مباحثات سعی

می کرد نقطه‌ی اختلاف را دقیقاً تشخیص دهد، طرف را به خوبی بشناسد و ازدوری وارد گفت و گو شود که مخاطب استعداد پذیرش آن را داشته باشد. آذر در مباحثات یکدندگی نشان می داد و گاه عصبانی می شد. ولی هر کس بعد از مدتی متوجه می شد که او آدمی مثبت، کاربر و پرمحتوی است. با این همه اسکندانی یک تشکیلاتچی ماهر بود و به عنوان یک رهبر دارای خصوصیات بود که می توانست مخاطبش را به خود معتقد کند.

درس های آذر غالباً بعد از ده دقیقه به جنگ تبدیل می شد، بحث از درس به جریان خراسان و گنبد و مانند این ها کشیده می شد و جنجال بالا می گرفت.

### فرقه‌ی دموکرات آذربایجان

در میان این بحث و جدل ها و قهر و آشتی کردن ها، روزی خبر آوردند که در آذربایجان قیامی برپا شده است. این خبر را سرگرد رییس اقامتگاه به ما داد. او ما را جمع کرد و در میان نطق ملاحظت آمیزی گفت :  
— ملت ایران به پا خاسته است . طلیعه‌ی این قیام از آذربایجان شروع شده، وقتی ملتی به پا خیزد هیچ قدرتی نمی تواند سد راه او شود. این مردمی که قیام کرده است احتیاج به ارتش دارد و من امید دارم که شما را به همین زودی ها در رأس ارتش ملی آذربایجان بینم. مطمئنم که برای اداره‌ی ارتش آذربایجان کسی به تر از شما وجود ندارد. این شما هستید که باید هسته‌ی اولیه‌ی این ارتش را به وجود آورده ، رهبری نمایید.

عشق مراجعت به ایران و شرکت در قیام توده‌های ملت همه بحث و جدل ها و عشق بازی ها و رقابت ها را تحت الشعاع قرار داد. دیگر همگی با شوق و ذوق منتظر بازگشت به ایران بودیم.

در این موقع هنوز ۲۱ آذر و روز پیروزی قیام ملی آذربایجان نرسیده بود. اواخر آبان بود و تنها طلایعه‌ی قیام نمودار شده بود. شوروی‌ها با مشورت آذر ما را به چند گروه تقسیم کردند. قبل از همه خود آذر به اتفاق هفت نفر که همگی زبان آذربایجانی می‌دانستند عازم شدند. این‌ها برای فرماندهی و هدایت فداییان انتخاب شده بودند. دسته‌ی دوم بیست و دو نفر بود و من هم جزء همین عده بودم. ما وظیفه داشتیم که هسته‌ی اولیه‌ی ارتش را تشکیل دهیم. دهم دی بود که ما به تبریز رسیدیم، قیام دیگر پیروز شده بود. در تبریز خانه‌ای برای ما تهیه کرده بودند. آذر که رییس ستاد کل ارتش آذربایجان شده بود، به استقبالمان آمد.

فردای روز ورودمان به تبریز برای افسران و سربازان ارتش آذربایجان لباسی طرح کردیم که بعد از هشت تا ده روز لباس‌ها آماده شد و برای اولین بار ملبس به اونیفورم ارتش آذربایجان شدیم. ستاد ارتش آذربایجان به ریاست آذر تشکیل شد. این ارتش از نظر کمیت و تقسیم‌سازمانی به طور کلی طبق نظر فرقه‌ی دموکرات تشکیل شد، ولی خود ما آن را سازمان دادیم. اداره نظام وظیفه به ریاست سرگرد شفائی مستقر و سر بازگیری شروع شد. سربازخانه‌ها در اختیار شوروی‌ها بود. ما برای ادارات ارتش و سربازخانه‌ها از عمارات مخالفینی که فرار کرده بودند استفاده می‌کردیم. سیصد و پنجاه سرباز هم به‌من دادند، آن‌ها را لباس پوشاندم و در یکی از همین خانه‌های اربابی جا دادم.

کوشش ما این بود که قبل از عید نوروز ۱۳۲۵ بتوانیم سربازها را برای سان و رژه‌ای که قرار بود در آن روز در میدان تربیت تبریز در برابر پیمشه‌وری برگزار شود، آماده کنیم. سربازهای گردان من توانستند در آن روز با توپ‌های خود رژه برونند.

اگر ما توانستیم در مدت دو ماه ونیم ارتشی مجهز و سازمان یافته

را به میدان رژه بیاوریم مدیون کمک عملی شوروی‌ها بودیم. آن‌ها در امر سازمان دهی و آموزش بسیار کاربرد بودند. درست از همان روز اول يك خرمن گلوله‌ی توپ در میدان تیر ریختند و سربازان مشغول تیر اندازی شدند. ریس سررشته داری يك سرهنگ بود و او بود که تصمیم می گرفت اسلحه ، فشنگ و سایر تجهیزات را به چه میزان و چه قدر و به چه کسی بدهد . آذر مستشار نداشت ولی با افسران ارشد شوروی در تماس بود. سایر قسمت‌ها همگی مستشار نظامی داشتیم. آن‌ها از افسران و گروهانان آذربایجانی ارتش شوروی بودند که عیناً مثل ما ملبس به اونیفورم ارتش آذربایجان بودند.

مثلاً در قسمت من - گردان توپخانه کمک مستقیم تیپ - یا به قول آذربایجانی‌ها ( بریگاد توپ تابوری ) ، يك سرگرد ، يك ستوان سوم و هفت هشت نفر گروهان از ارتش سرخ خدمت می کردند. وظیفه‌ی آن‌ها پیش تر جنبه‌ی آموزشی داشت.

شوروی‌ها ۵۶ عراده توپ ۷۵ میلی متری ضد تانک ، ۱۲ عراده توپ ۱۰۵ میلی متری ضد هوایی و مقدار زیادی گلوله‌ی توپ و مسلسل و تفنگ به ما تحویل داده بودند . این سلاح‌ها اغلب آلمانی بود که در جنگ‌ها به غنیمت گرفته شده بود و به کار گرفتن آن‌ها احتیاج به آموزش داشت . افسران و گروهانان ارتش سرخ تا آن جایی که من از نزدیک شاهد بودم در فرماندهی دخالت نمی کردند . رفتارشان خیلی محترمانه بود و سعی می کردند که فرماندهی ما را تثبیت کنند و هرگز دخالتی ، که غرورمان را بشکنند ، در کارها نمی کردند.

مثلاً يك روز یکی از همین گروهانان گزارش قسمت را به همان سرگرد مستشار داد. با این که من سروان بودم و او از من ارشدتر بود به گروهان مزبور پرخاش کرد که خجالت نمی کشد در حضور يك فرمانده به او گزارش می دهد.

آن‌ها می‌خواستند به ما بفهمانند که فقط آمده‌اند به ما کمک کنند تا ارتشمان سروسامان بگیرد و بعد هم خواهند رفت. به هر حال ما در قسمت‌ها فرماندهی مطلق داشتیم.

نیروهای مسلح آذربایجان شکل‌های گوناگونی داشت. افسران هم چهار نوع بودند.

در موقع قیام عده‌ای از اعضای فرقه دموکرات یا رهبران اتحادیه کارگری یا دهقانی با عده‌ای چریک زبردست خود در قیام شرکت کرده بودند. این‌ها درجه‌ی افسری داشتند که خودشان به خودشان داده بودند و بعد هم این درجات از طرف فرقه تأیید شده بود. این‌ها آموزش نظامی ندیده، درحقیقت در جریان حوادث افسر شده بودند. این‌ها افسران فدایی بودند.

عده‌ای دیگر از افسرها مسئولین حزبی بودند که به عنوان رهبر سیاسی و یا مسئولان اداری به قسمت‌ها فرستاده می‌شدند. فرقه به آن‌ها درجه‌ی افسری داده بود.

عده‌ای هم افسرانی بودند که در دانشکده‌ی تازه تأسیس افسری آموزش دیده بودند. در آذربایجان بلافاصله بعد از قیام، دانشکده‌ی افسری تشکیل شد و عده‌ای را پس از دو ماه آموزش با درجه‌ی ستوان دوم یا ستوان سوم، افسر کردند.

عده‌ای هم ما بودیم که با درجات خود از ارتش ایران آمده، به ارتش آذربایجان پیوسته بودیم. ما حدود هفتاد نفر بودیم که ستون فقرات ارتش را تشکیل می‌دادیم.

به این ترتیب چهار نوع افسر در ارتش آذربایجان خدمت می‌کرد که ضوابط استخدامی مشخصی نداشتند.

افسران فدایی هیچ کس را قبول نداشتند، مدعی بودند که حکومت را به زور اسلحه گرفته‌اند، حکومت مال آن‌هاست، درجه‌هایشان را در

میان خون و انقلاب به دست آورده‌اند و طبعاً از بقیه معتبرترند. ما خود را تحصیل کرده، آموزش دیده و در نتیجه برای اداره‌ی قوای مسلح صالح‌تر از دیگران می‌دانستیم. این وضع نا به سامان انضباط ارتش را به خطر می‌انداخت. فرقه‌ی دموکرات به افسران فارس - ما را به این نام می‌شناختند (فارس افسر لر) - يك درجه ترفیع داده بود که خود این مطلب هم اشکالات تازه‌ای در میان افسران ایجاد کرده بود. زیرا افسرانی که از ارتش ایران جدا شده بودند یکدست نبودند. عده‌ای در قیام خراسان شرکت کرده بودند، عده‌ای هم همین‌طور از تهران فرار کرده، به ارتش آذربایجان پیوسته بودند، عده‌ای هم در لشکر قبلی آذربایجان خدمت کرده، بعد از تسلیم پادگان‌های آذربایجان، به ارتش جدید آذربایجان پیوسته بودند، عده‌ای هم اصولاً دید و یا سابقه‌ی سیاسی نداشته، یا از روی احساسات و یا به علل شخصی در آذربایجان مانده بودند که بعضی از این‌ها، حتی وضع مشکوکی داشتند. باید به این وضع سر و سامان داده می‌شد.

بالاخره روزی همه‌ی ما را به باشگاه افسران دعوت کردند، در آن جا کنفرانسی با حضور آقایان پیشه‌وری، بی‌ریا و کاویان وزیر جنگ تشکیل شد. جلسه با نطق پیشه‌وری افتتاح شد. او پیشنهاد کرد که قضیه با نظر خود افسران و به شکل دموکراتیک حل شود. ولی کار به جنجال و فحاشی پیشه‌وری به یکی از افسران کشید.

در آن زمان ندانسته و یا از روی بدخواهی تبلیغات شدیدی علیه ما (فارس افسر لر) رواج داشت. حتی مواردی به روی رفقای ما تیراندازی شد. سرگرد صفوت فرمانده وقت دانشکده‌ی افسری، در محل خدمت کشته شد. سرگرد خلعتبری فرماندهی هنگ توپخانه را پشت میز کارش به گلوله بستند، که خوش بختانه در اثر ناشیگری و سرآسیمگی ضارب و زیرکی خلعتبری تیرها به خطا رفت و فقط پایش کمی جراحت برداشت. بهر حال در يك چنین آتمسفری آن جلسه تشکیل شد و با شعارهای

تهدید آمیز افسران فدایی خاتمه یافت ، بالاخره سرهنگ پناهیمان که به جای آذر رییس ستاد ارتش آذربایجان شده بود ، پیشنهاد کرد که یکدست کردن افسران قوای انتظامی به کمیسیونی متشکل از چند افسر و چند عضو کمیتهی مرکزی فرقه و اگذار شود که تصویب و موقتاً قال قضیه کننده شد. این کمیسیون تصمیماتی هم گرفت که دیگر مجال اجرا نیافت.

اشاره کردم که پناهیمان به جای آذر رییس ستاد ارتش شده بود . آذر را در اردیبهشت ماه سال ۱۳۲۵ عزل کردند و ظاهراً برای استراحت به آن طرف مرز فرستادند. او با پیشه‌وری اختلاف پیدا کرده بود. رهبری فرقه را در ارتش، به آن شکل که می‌خواستند، نپذیرفت. شوروی‌ها، البته با اشاره‌ی پیشه‌وری، او را محترمانه بازداشت کردند و به باکو بردند که استراحت کند. چند ماهی هم آن‌جا بود و موقعی که ارتش شوروی ایران را ترک کرد او را با سلام و صلوات برگرداندند. پیشه‌وری به عذر گذشته از او به‌خوبی تجلیل کرد، ابتدا او را به رضائیه و بعد به اردبیل فرستادند. در موقع حمله ارتش ایران، به تبریز احضار شد که پست قبلی خود را اشغال کند ولی دیگر مجال این کار را نیافت.

درباره‌ی پیروزی و شکست سریع انقلاب آذربایجان سخن بسیار است ولی من فقط از دیدگاه خودم، از دیدگاه افسری که از کانال باریکی عبور کرده است، صحبت می‌کنم. به نظر من رمز پیروزی سریع و همچنین شکست سریع انقلاب دموکراتیک آذربایجان ، یابوری و کمک بی‌دریغ ارتش سرخ و یا صحیح ترکیه‌ی بی‌حد فرقه دموکرات آذربایجان به این یابوری و مساعدت برادرانه اتحاد شوروی بود. البته شعارها و خواست‌های فرقه دموکرات آذربایجان همه بر حق، صحیح و مترقی بود: آزادی‌های دموکراتیک، زبان، قلم، اجتماعات، فرهنگ، خودمختاری در محدوده‌ی کشور آزاد ایران، درخواست‌های رفاهی درباره‌ی طبقات زحمت کش، تعدیل روابط بین کارگر و کارفرما و ارباب رعیت ، چیزی نبود که مورد



ایراد یا مخالفت هیچ آزاده‌ی ایرانی باشد، ولی مطمئناً این شعارها و خواست‌ها به طور وسیعی به میان مردم نرفته بود. آیا در طول سه یا چهار ماه، از تشکیل فرقه دموکرات آذربایجان تا ۲۱ آذر ۱۳۲۴ - روز قیام و پیروزی فرقه دموکرات - ممکن بود که تمام توده‌ی کارگری، دهقانی و خرده بورژوازی ملی آذربایجان، برای یک انقلاب ملی و دموکراتیک آماده گردد؟ درست است که قبل از تشکیل فرقه کارهایی توسط حزب توده ایران شده، سازمان‌های پراکنده و ضعیفی در بعضی از نقاط آذربایجان به وجود آمده بود ولی این فعالیت‌ها کافی نبود که در زمان محدودی عوامل عینی موجود در جامعه‌ی فتودال - بورژوازی آن روز آذربایجان به عوامل ذهنی مثبت و آمادگی انقلابی منجر گردد و چهره‌ی جامعه را دگرگون سازد.

شاید اوضاع و احوال زمانی و مکانی موجود و بهره‌گیری از چتر حمایت ارتش سرخ در ایران، فرقه‌ی دموکرات آذربایجان را وسوسه کرد تا در شروع و پیروزی قیام عجله کند. البته ارتش سرخ مستقیماً در قیام شرکت نداشت ولی حضور و حمایتش از انقلاب آذربایجان در همه جا احساس می‌شد. خود به خود همین احساس سبب تسلیم و ترک مقاومت پادگان تبریز و سایر پادگان‌ها گردید.

در هر صورت قیام پیروز شد، حکومت ملی آذربایجان تشکیل شد و در طول یک سال حاکمیت خود سریعاً دست به اصلاحات اساسی زد که تقسیم بعضی از اراضی، ملی کردن بعضی از کارخانه‌ها، مصادره‌ی اموال دشمنان مردم، تشکیل ارتش ملی آذربایجان، ایجاد دانشگاه تبریز و فعالیت شبانه روزی برای بازسازی و اسفالت خیابان‌های تبریز از آن جمله است. هنوز دانشگاه تبریز و اسفالت خیابان‌های شهر، یادگار آن دوره است. ولی با همه‌ی این‌ها فرقه نتوانست نظر مساعد توده وسیع زحمت کشان راجلب و در کنار خود نگه‌دارد. چرا؟

دلیل را باید در عناصر متشکله قیام و پیروزی آن جست و جو کرد. در آن روزها - و هنوز هم - علت شکست انقلاب آذربایجان را در عدم تناسب نیروها بین امپریالیسم و سوسیالیسم در صحنه‌ی بین‌المللی جست و جو می‌کنند. ولی علت پیروزی هم، با توجه به شرایط مکانی، همین بود. پیروزی سریع انقلاب ملی آذربایجان نتیجه یابوری بی‌دریغ سوسیالیسم بود. ولی به محض این که این یابوری، البته به علت عدم تناسب نیروها در صحنه‌ی بین‌المللی، از حکومت ملی آذربایجان دریغ شد، شکست خورد.

من به هیچ وجه مخالف انترناسیونالیسم، همبستگی بین‌المللی نهضت‌های آزادی بخش و جنبش‌های کارگری جهانی، کمک برادرانه و متقابل زحمت‌کشان جهان نیستم؛ بل که عمیقاً به آن اعتقاد دارم. در دنیایی که سیستم یکپارچه و جهانی امپریالیسم گلوی ملل ضعیف و زحمتکش را در هر گوشه‌ای از دنیا می‌فشارد، ساده لوحی است که این ملت‌ها را از کمک به یکدیگر محروم کنیم. ولی این یابوری، یا صحیح‌تر کمک‌های خارجی به اعتبار عنصر انقلابی درون جامعه مؤثر است. به عبارت دیگر، کمک و حمایت خارجی عنصر انقلاب درونی را تقویت می‌کند ولی انقلاب نمی‌آفریند.

انقلاب ملی و دموکراتیک آذربایجان نمونه‌ی زنده‌ی این نوع حمایت بود. سهم یابوری اتحاد جماهیر شوروی به مراتب بیش از یابوری و شرکت خود مردم زحمتکش آذربایجان به این انقلاب بود. رمز پیروزی و شکست انقلاب هم در همین جا نهفته است. تا زمانی که این یابوری ادامه داشت نفس انقلاب گرم بود و به محض قطع آن، انقلاب خفه شد. در آذربایجان، به خصوص پس از تخلیه‌ی ارتش سرخ، آن شور و شوق اولیه‌ی انقلابی از بین رفت، حتی دسته‌های مخالف به تظاهرات علنی دست می‌زدند. علت واضح بود: انقلاب آذربایجان عمق توده‌ای

نداشت، اصالت نداشت، تنها رهبر کارآمد فرقه خود پیشه‌وری بود، آقایان قیامی، یادگان و به طوری که می‌گفتند الهامی، فریدون ابراهیمی و غیره هم افراد معتقدی بودند ولی از این‌ها که بگذریم اعضای پایین تر فرقه فهم انقلابی چندانی نداشتند و یا اگر داشتند اندک بود. عده‌ای هم فرصت طلب خود را منسوب به نهضت جازده بودند، یک مشت شعارهای قالبی از برداشتند که با حرارت و مشت‌های گره‌کرده تکرار می‌کردند و همین را هم پایان کار انقلاب می‌دانستند.

حتی خود پیشه‌وری گاهی مرتکب کارهای عجیب و غریب به خصوص در ارتش می‌شد. شاید هنوز به ارتش منظم اعتقاد نداشت و تنها برای فدائیان مسلح که در یک زمان خاص به هیجان آمده و کارهایی کرده بودند، ارزش قائل بود.

یادم هست یک بار پیشه‌وری برای سرکشی به سر بازخانه آمد. در موقع ورود او، افسر نگهبان، ستوان یک دیانت، در آشپزخانه ناظر تقسیم غذا بود. پیشه‌وری او را احضار می‌کند و ایراد می‌گیرد که چرا در دفتر نگهبانی و پشت میز نیست. افسر نگهبان توضیح می‌دهد که نباید او همیشه پشت میز باشد. او موظف است که در تمام امور و از آن جمله در تقسیم غذا نظارت کند. پیشه‌وری از «گستاخی» او عصبانی می‌شود و به سر بازها دستور می‌دهد او را کتک بزنند. سر بازها تردید می‌کنند و حاضر نمی‌شوند افسر خود را کتک بزنند، آن وقت او همین دستور را به اسکورت‌های خود می‌دهد و فدائیان اسکورت، افسر مزبور را کتک می‌زنند.

افسران به عنوان اعتراض به عمل پیشه‌وری چند ساعتی خدمتشان را ترک کردند، ولی از آن جایی که معتقد بودند در این موقعیت اعتصاب برای ارتش ملی زیان‌آور است، خیلی زود به سرکارشان برگشتند ولی اعتراضشان باقی بود. پیشه‌وری هم برای این که از افسران دل‌جوایی کرده

باشد بعدها اقداماتی کرد، از جمله شب‌های جمعه آن‌ها را برای شام به شاه‌گلی دعوت می‌کرد و ضمناً درباره‌ی انقلاب آذربایجان و اقدامات بعدی و وظیفه‌ی نیروهای مسلح مطالبی می‌گفت.

از مجموعه‌ی صحبت‌های پیشه‌وری و یک سلسله حوادثی که قبل از این جلسات روی داد من به این نتیجه رسیدم که ظاهراً روابط خوبی بین آقای پیشه‌وری و حزب توده‌ی ایران وجود نداشت.

یادم هست بعد از ورود به تبریز در اولین جلسه معارفه با پیشه‌وری، او ضمن خوش‌آمدگویی و بیان موضع فرقه دموکرات، گفت:  
- حزب توده فقط حرف می‌زند و شعار می‌دهد ولی ما اسلحه به دست گرفتیم و عمل کردیم.

در همان وقت، این نوع یاد آوردی از حزب توده ایران، طنین ناخوش آیندی در گوش من ایجاد کرد. بعد هم که تکلیف کردند عضو فرقه‌ی دموکرات آذربایجان بشویم، همگی ساکت مقاومت کردیم. تصور می‌کنم که ریشه‌ی مخالفت پیشه‌وری با آذر هم از همین جا آب می‌خورد. پرخاش ناگهانی و بی‌دلیل پیشه‌وری به یکی از افسران، در جلسه‌ای که قبلاً از آن یاد کردم، کتک زدن افسر نگهبان و فضای غیر دوستانه‌ای که در روابط فرقه‌ی‌ها و افسران حکم‌فرما بود باید چنین ریشه‌ای داشته باشد. بعدها حتی شنیدم که اصولاً حزب توده‌ی ایران با ادغام سازمان‌های حزبی به فرقه‌ی دموکرات و اقدامات بعدی فرقه چندان موافق نبوده، ولی در مقابل عمل انجام شده قرار گرفت و چهار اسبه به دنبال فرقه کشیده شد.

به هر حال بعد از خروج ارتش سرخ، هیجان انقلابی اولیه در آذربایجان به تدریج فروکش کرد و به نظر می‌رسید اقداماتی هم جهت حفظ آن روحیه انجام نمی‌شود. حتی به نظر من آن هیجان ابتدایی هم تا حدودی ناشی از روحیه‌ی فرصت‌طلبی بود. در فرقه‌ی دموکرات عده‌ی

زیادی از مهاجرین عضو بودند که کارهای اساسی دستشان بود: وزیر جنگ، رییس کل شهربانی، رییس کل نگهبانی، رییس دژبان، کلانتری‌ها و غیره و غیره. رفتار این مهاجرین از همان بدو ورود به ایران اثر خوبی در ذهن توده‌ی مردم به جا نگذاشته بود. این‌ها رفتارشان او باش منشانه بود و به خصوص از وقتی که در فرقه مسلح هم شده بودند، خیلی خشن و به خیال خویش «انقلابی» رفتار می‌کردند. فرصت طلبان اصلی همین‌ها بودند، ولی قسمتی از توده‌ی واقعی آذربایجان در ابتدا با صمیمیت به ندای فرقه جواب مثبت داد.

البته این‌ها علت اصلی نارضایی مردم نبود. در تبریز عده‌ای از مخالفان که بیش‌تر کاسب‌کار بودند علناً جلساتی داشتند. در تبریز شایع بود که می‌گفتند روزی عده‌ای در خیابان‌ها راه افتاده شعار می‌دادند: «یاشاسون!»<sup>۱</sup>. بقالی از یکی از تظاهرکنندگان می‌پرسد: «بولدایش کیم یاشاسون؟»<sup>۲</sup>. و طرف جواب می‌دهد: «هله معلوم دگل»<sup>۳</sup>.

ما با مردم تماس چندانی نداشتیم ولی احياناً وقتی با یکی از کسبه یا افراد دیگر برخورد می‌کردیم و از لهجه‌مان می‌فهمیدند که آذربایجانی نیستیم برخوردشان با ما مهربان‌تر می‌شد و صریحاً می‌گفتند اقلاً با شما می‌توانیم دو کلمه حرف حسابی بزنیم و به این ترتیب تنفرشان را از افسران فرقه و یا فدایی ابراز می‌کردند. طبیعی است که عده‌ای از این‌ها منافعشان به خطر افتاده بود.

ما با این که در سر بازخانه و از صحنه دور بودیم کم‌کم متوجه می‌شدیم که این وضع نمی‌تواند آن قدرها دوام داشته باشد. حکومت،

۱: زنده باد!

۲: کی زنده باد؟

۳: حالا معلوم نیست.

حکومتی نبود که توده‌ی مردم آن را از خود بداند و به دنبال رهنمودهایش برود. به خصوص موقعی که بین تهران و تبریز رفت و آمدهایی شروع شد. مظفر فیر و ز معاون دبیر کل حزب قوام السلطنه به تبریز آمد و پیشه‌وری به تهران رفت تا راه مسالمت‌آمیزی برای حل مسئله آذربایجان بیابند. معلوم شد که فعل و انفعالی از بالا صورت گرفته است و احساس می‌کردیم که دیگر از انقلاب ملی آذربایجان چیزی نمانده است. یادم هست در همان روزها یکی از افسران بینی‌اش را به سمت پاگون لباسش گرفت و گفت: - پاگون‌های ما بوی نفت می‌دهد.

البته ما افسران در جریان سیاست‌های پشت‌پرده نبودیم، جلسه و حوزه‌ای هم نداشتیم که در این زمینه اطلاعی داشته باشیم و این احساس ما صرفاً بر اساس مشاهدات روزانه بود. به هر حال این احساس عمومی ما بود و بعد هم معلوم شد خیلی اشتباه نبود و دیدیم کار به کجا کشید. بعد از این که معلوم شد گفت و گوها بی‌نتیجه مانده، حکومت ایران تصمیم گرفته است به آذربایجان نیرو بفرستد، میتینگ‌هایی در شهرهای مختلف آذربایجان تشکیل شد و مردم را ظاهراً برای مقاومت تجهیز می‌کردند شعار معروف: «اولمک وار، دونمک یخدور!» یادگار آن روزها است. به سرعت قسمت‌هایی از ارتش آذربایجان برای دفاع به مرزها فرستاده شد.

شوروی‌ها در موقع تخلیه، سلاح‌ها و تجهیزات، از آن جمله توپ‌هایی را که به ارتش آذربایجان داده بودند، پس گرفته با خود بردند. ما فقط چهار عراده توپ ۷۵ کوهستانی داشتیم که از لشکر سابق آذربایجان باقی مانده بود. فرماندهی این توپ‌ها من بودم. دو عراده به فرماندهی سروان پورهرمان به قافلانکوه فرستاده شد و دو عراده دیگر

فرقه‌ی دموکرات آذربایجان / ۱۰۳

به کمک حکومت ملی کردستان<sup>۱</sup> و به فرماندهی خود من به جبهه‌ی سقز فرستاده شد.

موقعی که مأمور جبهه‌ی سقز شدم ملا مصطفی بارزانی مسئول دفاع از این جبهه بود. توپ‌هایم را به روستای «سرای» سی کیلومتری سقز منتقل کردم. «سرای» مرز بین حکومت ملی کردستان و ارتش ایران بود، در این نقطه پس از آشنایی با خط جبهه، توپ‌ها را در نقطه‌ای مسلط به سقز مستقر کردیم و منتظر دستور ماندیم.

برخوردی در هیچ یک از جبهه‌ها صورت نگرفت. فقط در جریان جا به جا کردن نیروها و موضع‌گیری و سنگر کنی در قافلانکوه، سرگرد قاضی اسداللهی، این مرد آزاده‌ی مؤمن، این رفیق خیلی خوب ما از هوا هدف قرار گرفت و شهید شد.

همه امیدوار بودیم که به‌زودی انتقام او را خواهیم گرفت و مطمئن در سنگرهایمان منتظر دستور حمله بودیم که ناگهان همه امیدها برباد رفت. شب ۲۱ آذر بود که برای نظارت در وظایف عقب جبهه به دهکده‌ای به نام «آلتونی خورو» رفته بودم. مرکز تدارکات ما در یک خانه‌ی روستایی بود: در آنجا مشغول مطالعه‌ی نامه‌های رسیده بودم که خبر آوردند سواری مرا می‌خواهد.

او از جانب سرهنگ عزت - رئیس ستاد ملا مصطفی و افسران کرد عراقی بود که بعدها در عراق دستگیر و اعدام شد - پاکتی برای من آورد که محتوی همان اعلامیه معروف بود. همان اعلامیه‌ای که از طرف رهبران فرقه آذربایجان و کردستان اعلام شده بود که برای اجتناب از برادر کشی تصمیم به ترک مقاومت گرفته‌اند و به قسمت‌های ارتش آذربایجان

۱: حکومت ملی کردستان به رهبری قاضی محمد فقید و همزمان با حکومت ملی آذربایجان در مها باد تشکیل شد.

دستور داده بودند به سر بازخانه‌های خود مراجعت نمایند. سرهنگ عزت بر این اعلامیه یادداشتی ضمیمه کرده بود:

«آقای سلطان... پیشه‌وری فرار کرده، رهبران فرقه فرار کرده‌اند، ارتش حکومت مرکزی وارد تبریز شده و پشت جبهه‌ی ما، میان دو آب، هم اشغال شده است. بنابراین برای حفظ امنیت پشت جبهه، شما به بوکان بروید و به طرف میان دو آب موضع بگریید...».

من از نامه‌ی او بوی سراسیمگی احساس کردم.

سرگرد پیرزاده را حکومت آذربایجان برای کمک به ستاد ملا مصطفی به «سرا» فرستاده بود. تصمیم گرفتم با او تماس بگیرم و بعد از اطلاع دقیق از وضع جبهه، نقشه‌ی مناسبی برای عقب نشینی تهیه کنم به ستوان یک رییس دانا، که درسنگر بود، پیغام فرستادم توپ‌ها را جمع کرده، به «آلتونی خورو» بیاید و خود به «سرای» رفتم.

در «سرای» چند نفر از افسران آذربایجان را، که آنها هم برای کمک به جبهه‌ی کردستان آمده بودند، دیدم. اصغر احسانی فرمانده یک گردان پیاده، محمود تیوای مسئول تدارکات جبهه و مرتضی زربخت افسر هوایی را آنجا ملاقات کردم. از همه مضحک‌تر مأموریت زربخت بود. او را فرستاده بودند که هدف‌های زمینی را شناسایی کرده، بعداً با هواپیما برای بمباران این نقاط اعزام گردد.

در آذربایجان فقط دوفروند هواپیما بود که آقایان مرتضی زربخت و علی جوادی در مأموریت «پرواز به سوی آزادی» از تهران با خود آورده بودند. قارقارک‌هایی که بمب هم نداشت. شاید می‌خواستند با نارنجک دستی از طریق هوا هدف‌ها را بکوبند...

باری، معلوم شد که آقای پیرزاده، رییس ستاد جبهه، قبل از همه مرکز فرماندهی را ترك کرده است. اعلامیه‌ی ترك مقاومت را یک موتور سوار به «سرا» آورده بود. آقای پیرزاده هم برای اطلاع از صحت و سقم



اعلامیه پشت موتور می‌پرد که بعدها سر از اتحاد شوروی درمی‌آورد. از احوال ژنرال عظیمی، که ستادش در میاندوآب بود، جویا شدم از او هم کسی خبر نداشت. بعدها در تبریز دستگیر و اعدام شد. لاعلاج پیش سرهنگک عزت رفتم. او گفت:

حقیقت این است که رهبران فرقه دموکرات همگی فرار کرده‌اند و دیگر چیزی به نام فرقه وجود ندارد. ارتش ایران هم همین دوسه روزه تمام آذربایجان را اشغال خواهد کرد. حال خود تصمیم بگیرید! ایل بارزان در این جا خانه‌ای ندارد که از آن دفاع کند. ما در حقیقت در هوا معلقیم. اکنون شما هم در هوا معلقید، نمی‌توانید خودتان را به تبریز برسانید. ضد انقلاب در راه و نیمه راه حداقل برای گرفتن اسلحه، شما را به گلوله می‌بندد. تازه اگر سلامت به تبریز برسید، معلوم نیست آن جا چه حوادثی در انتظار شماست. تنها وظیفه‌ی شما و ما در حال کنونی حفظ جان خودمان است. خود دانید، ما به مهاباد عقب‌نشینی می‌کنیم، شما هم اگر مایلید با ما بیایید.

بعدها شنیدم شوروی‌ها به پیشه‌وری توصیه کرده بودند که در مقابل ارتش ایران مقاومت ننمایند و به اتفاق کمیته مرکزی فرقه دموکرات از مرز عبور کرده به شوروی بروند. به افسران و خانواده‌آن‌ها هم که در تبریز بودند، در اثر اصرار و پشتکار ژنرال آذر، چنین اجازه‌ای داده شد. وبعد کم‌کم کار به جایی رسید که مرز به روی همه باز شد. حتی شنیدم پادگان اردبیل به صف و با سلاح کامل به آن طرف مرز رفتند. در حالی که، اگر رهبران فرقه سراسیمه نشده، جانشان را بر نداشته، فرار نکرده بودند می‌توانستند تمام قسمت‌های ارتش و فدائیان و تمام افرادی را که در خطر اعدام بودند، جمع کرده، منظم عقب‌نشینی نمایند. حتی اگر مجبوز به جنگ و گریز هم می‌شدند باز تلفات کم‌تر از سه روز قتل عام مردم بی‌پناه تبریز و سایر شهرها بود.

ماهم تصمیم گرفتیم باحفظ اسلحه و قسمت‌های خود به مهاباد، که هنوز قاضی محمد رهبر حکومت دموکرات کردستان در آن جا بود، برویم. این شهر فعلاً می‌توانست برای ما جای امنی باشد. قرار شد احسانی باگردانش به بوکان، مرکز خواربارجبهه برود، خواربار موجود در انبار را به ماشین‌هایش منتقل و از طریق قصبه‌ی برهان به مهاباد برود و من هم توپ‌هایم را بار ماشین کرده، به دنبالش راه بیفتم. چون يك ماشین بیش‌تر نداشتیم بقیه نفراتم را باقاطرها به مسئولیت يك افسر از همین راه روانه کردم. بارزانی‌ها پیاده و به منظور نیروی حفاظتی به دنبال ما حرکت کردند.

در بوکان، وقتی احسانی به اتفاق سایر افسران برای تخلیه‌ی انبار می‌روند، اهالی بوکان که عاشق اسلحه‌اند سربازان رادوره می‌کنند، در میان آنان پانیک ایجاد کرده، به بهانه‌ی نجاتشان، سلاح‌های آن‌ها را می‌گیرند و همه را فراری می‌دهند. خلاصه وقتی افسران پس از نیم ساعت برمی‌گردند می‌بینند از گردان پانصد نفری اثری برجای نیست، هر سرباز به هر کجا که عقلش رسیده گریخته است.

هفت نفر از افسران همراه گردان: احسانی، زربخت، تیموی، ارتشبار، قوکللی، اصغری و نیکلامار کاربان که هوا را پس می‌بینند با همان اتومبیل خواربار از معرکه خارج شده، خود را به مهاباد می‌رسانند. من در سه چهار ماهی که در کردستان بودم تا حدودی به روحیه مردم آن‌جا آشنا شدم. آن‌ها در اثر سالیان دراز زندگی در شرایط قنودالی روحیه‌ای مناسب با این شرایط یافته بودند: تابع زور بودند، زوری که ارباب بر آنان تحمیل کرده بود. طبعاً چنین افرادی، هر گاه قدرت می‌یابند، به زبردستان همان ستمی را که يك عمر از ارباب دیده‌اند، روا می‌دارند. در واقع دق دلی از ارباب را، سردیگران درمی‌آورند. البته توده‌ی شهری چنین نبود و تا حدودی از اسارت چنین روابطی آزاد شده، می‌رفت که

به تدریج روحیه‌ای اجتماعی و سیاسی بیابد.

من باشناخت روحیه آن‌ها، بعدها هر جا می‌رفتم به خوبی می‌توانستم گلیم خود را از آب بیرون بکشم. قبل از ورود به هر آبادی یکی دو گلوله توپ، البته بدون هدف‌گیری، تیراندازی می‌کردم. اگر هم توپ نداشتم اولین گلوله هوایی را شلیک می‌کردم و یا اولین داد را می‌کشیدم، دیگر همه رام می‌شدند. همان‌هایی که قبلاً حاضر نبودند حتی یک قرص نان و یک عدد تخم مرغ را در مقابل چند برابر بهای آن بفروشدند، اینک هر قدر خواربار و علیق که می‌خواستی به سرعت فراهم می‌کردند و تازه به هیچ قیمتی حاضر به دریافت پول نبودند. اگر از همان ابتدا با مسالمت و خواهش و تمنا تقاضایی داشتی کلاهت پس معرکه بود. علاقه‌ی مشترک همه‌ی آن‌ها اسلحه بود.

این وضع به خصوص در بوکان حاکم بود. جالب این که، همین کردهایی که یک‌گردان سربازرا خلع سلاح کرده، همه را فرار داده بودند، اکثراً از فدائیان و پیش‌مرگان خود حکومت ملی کردستان بودند. قبل از رسیدن به بوکان از سرنوشت گردان احسانی و رفتار اهالی بوکان اطلاع یافتیم، حقیقت را با سربازانم در میان گذاشتم، به آن‌ها حالی کردم که اگر همه با هم باشیم خطر کم‌تری تهدیدمان می‌کند و اگر متفرق شویم از آن جایی که به وضع محل‌آشنایی نداریم، هیچ امنیتی نخواهیم داشت و اگر از سرما جان به در ببریم از دست فرصت طلبان جان سالم به در نخواهیم برد. به آن‌ها قول دادم به محض رسیدن به یک منطقه‌ی امن همه را به موقع مرخص خواهیم کرد، که البته بعدها هم همین کار را کردم.

آن‌ها استدلال مرا پذیرفتند. تقریباً نیمه شب وارد بوکان شدیم. فراموش کردم بگویم که اهالی بوکان سه نفر از افسران: سرگرد خاکساری سروان ظهیری و ستوان حق پرست را هم فریب داده، به خانه‌های خود

برده بودند که پنهان‌شان کنند؛ ولی آنها را در حقیقت زندانی کرده بودند تا موقع ورود ارتش به عنوان قربانی جلوارتش ببرند و بدین ترتیب گناه همکاری خود با حکومت ملی کردستان را بشویند.

در این قسمت از یادداشت‌ها چند بار نامی از احسانی آمد، در صورتی که قبلاً دیدیم او در گنبد مجروح، دستگیر و به تهران اعزام گردید. او به اتفاق سایر افسران دستگیر شده‌ی قیام خراسان، بهرام دانش، حسین فاضلی، رحیم شریفی و علی ثنائی در دژبان مرکز زندانی بودند. بعد از تشکیل حکومت ملی آذربایجان آنها در بجهوحه‌ی محاکمات از زندان دژبان فرار کرده، به ارتش آذربایجان پیوستند.

نقشه‌ی فرار، از طرف قهرمان شهید، روزبه، طرح و به وسیله‌ی سرگرد حمیدی اجرا شد. سرگرد حمیدی هم به اتفاق این فراری‌ها به ارتش آذربایجان پیوست. چهار نفر سرباز دستگیر شده، به هشت ماه زندان محکوم شدند که بعد از اتمام محکومیت برای بقیه‌ی خدمت به سربازخانه اعزام گردیدند. برگردیم به دنباله‌ی ماجرا:

سرگرد جلال یکی از افسران کرد عراقی، که به بارزانی‌ها پیوسته بود، توصیه کرد که اگر کردها به ما نزدیک شدند، بی‌معطلی یک رگبار آفتومات جلو پایشان خالی کن که هم آنها بترسند و هم روحیه‌ی سربازهایت حفظ شود. من به خاطر پرهیز از کشتن احتمالی اشخاص در اجرای این توصیه تردید کردم ولی همین که متوجه شدم تردید من باعث تجری آنها شده، بدون توجه به اخطارهای من ماشین را محاصره کرده‌اند و وضع خطرناک می‌شود، یک رگبار جلوی پای آنها خالی کردم و همین که کردها فهمیدند که دارم رگبار دوم را آماده می‌کنم، عقب نشستند ولی همیشه با چند قدم فاصله ما را تعقیب می‌کردند. رفتارشان با ما داستانی را به نظر آورد که در کتاب‌های ابتدایی خوانده بودم «مرگ خرو عروسی سگ»: منتظر بودند در گل فرورویم و در مانده شویم تا بر

سرمان بریزند. عاشق تفنگک بودند!

به هر حال پس از سه روز سخت، در سرما و گل ولای، به اتفاق سربازانم به مهاباد رسیدیم. البته مجبور شدم که توپ‌ها را بین راه، در محلی کنار جاده، رها کنم. ماشین در گل فرورفت و دیگر از جایش تکان نخورد. بقیه‌ی سربازانی را هم که با قاطرها روانه کرده بودم به ما پیوستند.

تاریخ ۲۴ یا ۲۵ آذر ۱۳۲۵ بود که به مهاباد رسیدیم. بلافاصله به قصد دیدار قاضی محمد رفتیم ولی قاضی محمد در مهاباد نبود. گفتند به میان‌دو آب و به پیشواز ارتش رفته است.

امیر حسین خان وزیر جنگ او گفت که ما خود نمی‌دانیم چه کاره‌ایم، ولی به عقیده‌ی من ماندن شما در مهاباد صلاح نیست، برای این که هر آن ممکن است ارتش وارد مهاباد شود.

طبیعی است که منتظر ورود ارتش به مهاباد نشدیم، شاهد ورود ارتش ایران به آذربایجان هم نبودیم ولی بعدها شنیدیم که ارتش قبل از دخول به تبریز سه روز در باسمنج - دهکده‌ای نزدیک تبریز - اطراق کرده، به مأموران مخفی و مزدوران خود و ضد انقلاب آزادی عمل داده است تا هر کاری بخواهند سر مردم بی‌پناه تبریز بیاورند. در این سه روزه مردم تبریز را در حمامی از خون غرق کردند. مردان را کشتند، به زنان تجاوز کردند، اموال آن‌ها را غارت کردند و خانه‌هایشان را آتش زدند. تازه بعد از سه روز ارتش «فاتحانه» وارد تبریز شد و آن‌چه را که مزدوران نتوانسته بودند انجام دهند، خود انجام داد. بیست و شش نفر از افسران را دستگیر و بعد از یک محاکمه‌ی مسخره به اعدام محکوم کرد. ژنرال ابوالقاسم عظیمی، سرهنگ مرتضوی، سرگرد قاسمی، جودت، آنگهی، سروان غفاری و جعفر سلطانی به اتفاق ۱۹ نفر دیگر تیرباران شدند. فریدون ابراهیمی، رامین، قلی‌صبحی ... و چندین نفر دیگر را به دار

آویختند. بعدها شنیدم که حدود بیست هزار نفر فقط در تبریز شهید شدند و در همین ایام چهار نفر از افسران: ظهیری، حق پرست، سقایی و خاکساری را که کردهای بوکان دستگیر کرده بودند در مهاباد تیرباران کردند. این‌ها شهیدایی بودند که با تمام روح و قلب و اعتقاد عمیق خود به انقلاب آذربایجان پیوسته بودند که از این طریق آزادی را در سر تا سر میهنمان گسترش دهند. اعتقادشان الهامی دقیق از تاریخ گذشته‌ی کشورمان بود. در طول تاریخ معاصر کشور ما، مردم آذربایجان همیشه طلایه داران آزادی ایران بوده‌اند. این بار هم امید و آرزوی همه‌ی آزادی خواهان بود که مشعل فروزان آزادی از آن جا به سایر نقاط ایران پرتوافکن شود. دریغ که جز خاطره‌ای دردآور و ده‌ها هزار شهید چیزی از آن حوادث نماند. چرا؟

فکر می‌کنم علتش را قبلاً گفته‌ام. اگر این قیام به موقع و از درون توده‌ی مردم آذربایجان جوشیده بود، به این سادگی سرکوب نمی‌شد، حتی اگر مورد تأیید دوستان برون مرزی ما قرار نمی‌گرفت.

### بارزانی‌ها

مرکز ایل بارزان در منتهالیه شمال شرقی عراق و در سرزمین کوهستانی صعب‌العبوری چسبیده به مرز ایران و ترکیه واقع است. بارزانی‌ها به‌علت این که در چنین منطقه‌ی صعب‌العبوری ساکن‌اند و از مراکز شهری دور بوده‌اند مردمی جسماً سالم و قوی و اخلاقاً، هنوز دارای همان سنن و آداب پدر شاهی هستند و از هرگونه آلودگی شهری دور مانده‌اند. تمدن و فساد اخلاق شهری در میان آن‌ها هنوز راه نیافته است. به نظر من آن‌ها مسلمانانی معتقدند، اما خرافاتی نیستند. رییس ایل

آویختند. بعدها شنیدم که حدود بیست هزار نفر فقط در تبریز شهید شدند و در همین ایام چهار نفر از افسران: ظهیری، حق پرست، سقایی و خاکساری را که کردهای بوکان دستگیر کرده بودند در مهاباد تیرباران کردند. این‌ها شهیدایی بودند که با تمام روح و قلب و اعتقاد عمیق خود به انقلاب آذربایجان پیوسته بودند که از این طریق آزادی را در سر تا سر میهنمان گسترش دهند. اعتقادشان الهامی دقیق از تاریخ گذشته‌ی کشورمان بود. در طول تاریخ معاصر کشور ما، مردم آذربایجان همیشه طلایه داران آزادی ایران بوده‌اند. این بار هم امید و آرزوی همه‌ی آزادی خواهان بود که مشعل فروزان آزادی از آن جا به سایر نقاط ایران پرتوافکن شود. دریغ که جز خاطره‌ای دردآور و ده‌ها هزار شهید چیزی از آن حوادث نماند. چرا؟

فکر می‌کنم علتش را قبلاً گفته‌ام. اگر این قیام به موقع و از درون توده‌ی مردم آذربایجان جوشیده بود، به این سادگی سرکوب نمی‌شد، حتی اگر مورد تأیید دوستان برون مرزی ما قرار نمی‌گرفت.

### بارزانی‌ها

مرکز ایل بارزان در منتهالیه شمال شرقی عراق و در سرزمین کوهستانی صعب‌العبوری چسبیده به مرز ایران و ترکیه واقع است. بارزانی‌ها به‌علت این که در چنین منطقه‌ی صعب‌العبوری ساکن‌اند و از مراکز شهری دور بوده‌اند مردمی جسماً سالم و قوی و اخلاقاً، هنوز دارای همان سنن و آداب پدر شاهی هستند و از هرگونه آلودگی شهری دور مانده‌اند. تمدن و فساد اخلاق شهری در میان آن‌ها هنوز راه نیافته است. به نظر من آن‌ها مسلمانانی معتقدند، اما خرافاتی نیستند. رییس ایل

در عین حال پیشوای مذهبی آنها نیز هست و این مقام ارثی است. بارزانی‌ها خیال می‌کنند موجودی روحانی به نام شیخ بارزان وجود داشته و دارد که همیشه حافظ و نگهبان ایل بوده، رؤسای فعلی ایل هم از اعقاب همان «شیخ بارزان» هستند.

این‌ها همیشه با حکومت‌های مختلفی که در منطقه نفوذ داشته‌اند جنگیده، با آن‌ها روش آشتی ناپذیری داشته‌اند: زمانی با ترک‌ها، زمانی با عرب‌ها و گاهی هم با ایرانی‌ها.

در سال ۱۹۳۶ زمانی که کمال آتاتورک اعلام کرد مسئله کرد را — البته از طریق قتل عام کردها در دیاربکر — حل کرده است، رییس ایل بارزان، به نام شیخ عبدالسلام ایل خود را به منظور کمک به کردهای ترکیه، به آن کشور فرستاد. معروف است که تا دیار بکر هم پیش رفت، ولی در آن جا شکست خورد. خود عبدالسلام دستگیر و اعدام شد، بارزانی‌ها متلاشی شدند و به منطقه‌ی بارزان برگشتند.

بعد از عبدالسلام، برادرش، شیخ احمد، رییس ایل شد. موقعی که من در میان ایل بودم، در اواخر سال ۱۳۲۵، همین شخص هنوز رییس ایل بود.

بارزانی‌ها هیچ‌گاه با دولت عراق سرسازش نداشته‌اند. سال‌ها قبل از جنگ بین‌الملل دوم، پس از شکست آن‌ها از ترکیه، حکومت عراق منطقه‌ی بارزان را اشغال می‌کند. شیوخ بارزانی: شیخ احمد، ملامصطفی، شیخ محمد صدیق — برادران شیخ احمد — و شیخ سلیمان پسر عبدالسلام را دستگیر، در بصره و کرکوک زندانی کرده، تحت نظر نگه می‌دارند.

سیاست انگلیسی‌ها در عراق در این جهت بود که علاوه بر حکومت مرکزی عراق، قوای فئودال‌های این کشور را نیز زیر مهمیز داشته باشد



که اگر حوادثی نظیر قیام رشید عالی گیلانی<sup>۱</sup> پیش آید از این قدرت‌ها علیه حکومت مرکزی بهره‌برداری کنند. یکی از این ایل‌ها هم ایل بارزانی بود، که به شیوخ آن کمک کردند تا از زندان نجات یافته به منطقه‌ی ایل بارزانی برگردند. در این زمان انگلیسی‌ها غیر مستقیم با ملا مصطفی بارزانی تماس می‌گیرند، او را شبانه از کرکوک فرار می‌دهند و مقداری اسلحه و مهمات در اختیارش می‌گذارند. ملا خودش این موضوع را پنهان نمی‌کرد که به کمک انگلیسی‌ها از زندان فرار کرده است. او پس از رسیدن به بارزان و جمع کردن و مسلح نمودن افراد ایل با دولت عراق وارد جنگ می‌شود و این دولت را وادار می‌کند که شیوخ زندانی را آزاد و به بارزان برگرداند. به هر حال انگلیسی‌ها کمک کردند که بارزانی‌ها به عنوان یک قدرت حفاظتی مرزی به دولت عراق تحمیل شوند و به عنوان نیروی رسمی دولت در مرزبانی منطقه انجام وظیفه کنند و دولت تعهد می‌نماید ماهانه بیست هزار دینار پول، مقداری اسلحه و گندم به آنها تحویل دهد.

ایل بارزان در حدود هزار و پانصد مرد جنگی کار آزموده دارد که بسیار با انضباط و سخت‌کوش هستند.

ملا مصطفی خود در عین حال که تحصیلات کلاسیک ندارد، مرد فهمیده‌ای است. او زبان فارسی، عربی و کردی را خوب می‌داند، به ترکی هم حرف می‌زند. فارسی را از گلستان یاد گرفته، به همان سبک هم حرف می‌زند.

یادم هست موقعی که در مهاباد ما از نزد امیر حسین خان وزیر جنگ قاضی محمد خارج شدیم، ملا مصطفی را دیدم که مثل پیامبری در میان

۱: رشید عالی گیلانی در سال ۱۹۴۰ علیه انگلیسی‌ها قیام کرد ولی شکست خورده، از راه ایران به آلمان گریخت.

اتباعش ایستاده، بین‌شان فشنگ تقسیم و با آن‌ها صحبت می‌کند. موقعی که مرا دید با علاقه به طرفم آمد، من او را از قبل می‌شناختم. بعد از این که تردید و دودلی و بلاتکلیفی ما را دید گفت :

— من پیشه‌وری نیستم، پناهیان هم نیستم که در موقع صلح رییس ستاد ارتش باشم و در موقع جنگ ناگهان سر از باکو در بیاورم. من هستم و این تفنگم — تفنگش را حمایت کرده بود — تا این تفنگ در دست من است خود مالک خویشم. نوکر هیچ قدرت و هیچ حکومتی نیستم نه انگلیس، نه امریکا و نه روس.<sup>۱</sup>

بعد ها که ما بیش‌تر با هم صحبت کردیم متوجه شدم که دید سیاسی‌اش هم تا حدودی روشن بود و باز او بود که با همان لحن کتابی‌اش می‌گفت :

— این شرایط خاص جهانی است، که روس‌ها به ما کمک می‌کنند. روس‌ها الان به وجود ما در منطقه احتیاج دارند، بنابراین ما برای استقلال کردستان می‌توانیم از وجود این‌ها استفاده کنیم. من کمونیست نیستم، فتودال هم نیستم، من دموکرات هستم.

در نظر او دموکرات معنای خاصی داشت : با امتش سر یک سفره می‌نشست، با آن‌ها غذا می‌خورد، به جنگ می‌رفت و با همان‌ها درس‌گیر می‌خوابید، او روشی داشت که افراد بارزانی دوستش داشتند. کافی بود ملا سوار اسب شود، تا بلافاصله پانصد سوار مسلح بدون این‌که بدانند یا بپرسند به دنبالش راه بیفتند. وقتی یک دستور جنگی می‌داد مطمئن بود که آن دستور اجرا می‌شود. من خود شاهد بودم که مثلا بر کوهی می

۱ : این یادداشت‌ها قبل از چرخش شاه در کنفرانس الجزیره تنظیم شده است. شاه در تاریخ ۱۶ اسفند ۱۳۵۳ به الجزیره رفت و بعد از توافق ناگهانی با صدام حسین معاون رییس جمهور عراق ملامصطفی و یارانش را قربانی کرد.

ایستاد و به نفرات دستور می داد :

— پنج مرد برود سر آن شاخ، عمر تو با پنج مرد بر و سر این شاخ،  
موسی تو با چهار نفر بر و سر اون شاخ...

این دستورها فوری اجرا می شد. اوزمین را خیلی خوب می شناخت و خیلی خوب می توانست از عوارض آن بهره برداری کند و تصمیم بگیرد. خوب و عمیق هم عمل می کرد. ما با این که ظاهراً متخصص و مرد تاکتیک و درس خوانده بودیم پس از تحقیق و مطالعه‌ی نقشه‌ی زمین و مشورت، اگر خوب تصمیم می گرفتیم تازه مثل او تصمیم گرفته بودیم. همان طور که گفتیم اوزمین را خیلی خوب می شناخت، از عوارض زمین به خوبی می توانست استفاده کند، روحیه‌ی سپاهیان دشمن و روحیه‌ی خودی را هم خوب می شناخت. درست است که راز موفقیت‌های جنگی ملامصطفی تاحدودی مرهون شجاعت افراد ایل بود ولی قبل از شجاعت افراد بارزان این درایت شخص او بود که باعث موفقیتش می شد. میزان قدرت خود و مردانش را می دانست و جایی که می دانست زورش نمی رسد به راحتی عقب نشینی می کرد. هیچ کس نمی توانست بگوید او از ترس عقب نشینی کرده است. او به خوبی می توانست در موقع مناسب حمله و در موقع مناسب عقب نشینی کند.

در اواخر جنگ بین الملل دوم ( سال ۱۹۴۵ ) ایل بارزان با توجه به این که حکومت عراق هنوز کاملاً مستقر نشده، به فکر افتاد به کمک سلاحی که در دست داشت، کردستان را از عراق جدا کرده، حکومت مستقل کردستان را به وجود آورد.

مردم کردستان چه در شهر و چه در روستا، دلشان به عشق استقلال کرد می تپد. البته ممکن است استقلال از نظر آنها مفهوم خاصی داشته باشد ولی عاشق آن هستند. روزی من از یکی از خان‌های فهمیده‌ی آنها پرسیدم: منظور از آزادی و استقلال کردستان چیست؟ جواب داد:

— آزادی این است که من آزاد باشم گوسفندم را هر کجا که می‌ایلم بچرانم، به هر قیمتی که می‌ایلم بفروشم، شیر و روغن خود را به هر کس و هر قیمتی که بخواهم بدهم و حکومت مرکزی کاری به کار من نداشته باشد.

طبیعی است توده‌ی مردم مفهوم دیگری از معنی استقلال درک می‌کردند. به این ترتیب کلمه‌ی استقلال، بدون آن که مفهوم دقیقی از آن داشته باشند، از همان بچگی در گوش کرده‌ها زمزمه می‌شود و آرزویشان این است که روزی تفنگی به دست بیاورند و در راه استقلال کرد بجنگند.

البته ملامصطفی (که بعدها به خلق کرد خیانت کرد) و شیخ احمد معنی استقلال را دقیق‌تر از این می‌دانستند، آن‌ها از تاریخ زندگی کرد و کردستان، مرزها و جمعیت آن در کشورها و شهرهای مختلف اطلاع داشتند. این زمان مصادف بود با موقعی که در ایران هم حکومت ملی آذربایجان و کردستان تشکیل شده بود.

ملا مصطفی می‌گفت:

— فقط به کمک شوروی‌ها است که یک کردستان متحد و مستقل می‌تواند وجود داشته باشد، زیرا آن‌ها در تجزیه‌ی کردستان نفعی ندارند، بل که برعکس نفعشان ایجاب می‌کند که از کردهای ایران و عراق و ترکیه یک حکومت مستقل کرد به وجود بیاید.

او استدلال می‌کرد که هر قدر شود یک پارچه زمین از انگلیس و امریکا جدا کرد، آن‌ها ضعیف‌تر می‌شوند. او همه‌ی این کشورها را مستعمره‌ی انگلیس و امریکا می‌دانست. می‌گفت:

— زمانی که در عراق برای ایجاد یک حکومت کرد مبارزه می‌کردم،

۱: همکاری پادشاه ایران و اطمینان به قول و قرارهای او (به زیر نویس صفحه ۱۱۳ مراجعه شود).

سعی داشتم تا با روس‌ها که در رضائیه بودند تماس بگیرم. تماس هم گرفتم. اما روس‌ها مردمان «رذیلی» هستند - منظور اواز کلمه‌ی رذیل، ذبل و با هوش بود - به سادگی نمی‌شود اعتماد این‌ها را جلب کرد. برای جلب اعتماد این‌ها باید خیلی کارها کرد که من نمی‌توانستم انجام بدهم. من نوکریا جاسوس نیستم. من فقط نوکر ایل بارزان هستم، نوکر امت خودم هستم.

مع ذالك او توانسته بود اعتماد شوروی‌ها را به خود جلب کند. ایل بارزان در جنگ با کشور عراق شکست می‌خورد، زیرا در آن موقع قسمتی از ارتش انگلیس به کمک هواپیماهای هاریکن منطقه‌ی بارزان را به آتش می‌کشند و مزارع را می‌سوزانند. در نتیجه آن‌ها به ایران عقب می‌نشینند و به حکومت ملی کردستان پناهنده می‌شوند.

ملا مصطفی از قاضی محمد دل‌خوری داشت. می‌گفت: «می‌ترسد که من جای او را بگیرم. او برای تضعیف ما، ایل بارزان را به قسمت‌های بسیار کوچک تقسیم کرد و در سر تا سر کردستان، از کنار دریاچه‌ی رضائیه تا آن طرف میان‌دوآب، در شاهین‌دژ، اسکان داد. به طوری که در هر ده و روستا بیش از پنج شش خانواده نباشد. حتی شیخ احمد رئیس ایل را با ده بیست خانواده به دیزه (ازدهات اطراف رضائیه) فرستاد. بالاخره شوروی‌ها به داد ما رسیدند و به توصیه‌ی آن‌ها حکومت ملی آذربایجان ماهی شصت هزار تومان برای مخارج ایل بارزان می‌پرداخت و لباس و تجهیزات آن‌ها را نیز تأمین می‌کرد».

در شهریور ماه ۱۳۲۵ روزی ملا مصطفی بارزانی، که حالا ژنرال بارزانی شده بود، به اتفاق ۶۰ نفر بارزانی به سر بازخانه ما در تبریز آمد. آن‌ها را آورده بود که آموزش توپخانه ببینند. جوان‌هایی که کوره سوادى داشتند به دانشکده‌ی افسری و بیچه‌ها را به دبیرستان نظام تبریز فرستادند. فرماندهی آن شصت نفر سرگرد نوری از افسران ارتش عراق بود. در

این‌جا بود که با ملامصطفی بارزانی آشنا شدم.

این‌ها بیش از سه ماه فرصت آموزش پیدا نکردند و جنگ بین ارتش ایران و فرقه‌ی دموکرات آذربایجان و کردستان شروع شد که ملا مصطفی مجدداً به تبریز آمد و نفراتش را به جبهه‌ی (سرا) نزدیک سقز برد. شبی که ما به مهاباد رسیدیم ملا را دیدیم که به قول یکی از دوستانم مانند پیغمبری امتش را دور خود جمع کرده ، بین آن‌ها فشنگ تقسیم می‌کرد. او به ما پیشنهاد کرد که به آن‌ها ملحق شویم. به ما اطمینان می‌داد که در میان آن‌ها امنیت خواهیم داشت. ما هم موافقت کردیم و به همراه آن‌ها ، شبانه به سمت نرده حرکت کردیم ، ولی قبل از حرکت عده‌ای از سربازان را به همراه چند نفری از بارزانی‌ها مأمور بارگیری و حمل توپ‌ها کردیم که فردای آن روز در بین راه به ما پیوستند.

اشنویه هنوز منطقه‌ی امنی بود، بارزانی‌ها هم تصمیم داشتند به آن‌جا بروند. شیخ احمد قبلا به آن‌جا رفته بود. این شهرک در سه گوشه‌ی مرز ایران و عراق و ترکیه واقع است و ارتش ایران هنوز به آن‌جا نرسیده بود.

بارزانی‌ها در نظر داشتند پیش از ارتش خود را به آن‌جا رسانده، برای زمستان و سرما پناهگاهی بجویند.

ارتش در برابر بارزانی‌ها سیاست خاصی اعمال می‌کرد. ظاهراً غیر از این هم چاره‌ای نداشت. ارتش در آن شرایط به آسانی نمی‌توانست بارزانی‌ها را سرکوب کند و در صورت برخورد با آن‌ها تلفات زیادی می‌داد. به علاوه در صورت موفقیت ، چون بارزانی‌ها ایرانی نبودند ، مجبور بود آن‌ها را به عنوان پناهنده بپذیرد ، اسکان بدهد و یا به عراق تحویل دهد که این خود مشکلاتی ایجاد می‌کرد. شاید هم یک راه این بود که همه را قتل عام کنند و یا همه را محاصره کرده، به زور از خاک ایران خارج کرده ، به سمت عراق برانند.

ظاهراً ارتش در این موقع عاقلانه‌ترین راه را انتخاب کرد. ارتش تازه به آذربایجان آمده بود و هنوز گرفتاری‌های زیادی داشت. باید با بقایای فرقه‌ی دموکرات کردستان تصفیه حساب می‌کرد، مجبور بود ابتدا جبهه و پشت جبهه را صاف کند و بعد در باره‌ی بارزانی‌ها تصمیم بگیرد.

همین کار را هم کردند، ارتش با بارزانی‌ها وارد مذاکره شد. ما تازه در نرده مرکز ایل قره‌پاچا مستقر شده بودیم. نرده در سر راه مهاباد به اشنویه است. سرهنگک غفاری نماینده‌ی ارتش برای مذاکره با ملامصطفی وارد نرده شد و ملا را برای مذاکره به تهران دعوت کرد. ملا مصطفی پس از مشورت با شیخ احمد دعوت را پذیرفت و با دو سه نفر از افسران عراقی راهی تهران شد. او وقتی به مهاباد رسید ارتش آن جا را اشغال کرده بود و سرتیپ همایونی فرماندهی ستون اعزامی به کردستان از ارتش رژه می‌گرفت. در این جا او در یک طرف و قاضی محمد در طرف دیگر سرتیپ همایونی رژه ارتش را تماشا کردند. خود ملا بعداً جریان این رژه و مسافرتش به تهران را برایم تعریف کرد.

ملامصطفی و همراهان او را با هواپیما به تهران بردند. او قریب بیست روز در آن جا با مقامات حکومت وقت ملاقات و مذاکره کرد. هدف دولت این بود که آنها را با مسالمت خلع سلاح کند و در نقطه‌ای در ایران، گویا اطراف همدان، به عنوان پناهنده اسکان دهد. دولت ظاهراً حاضر شده بود افرادی را که در عراق محکومیت سیاسی داشتند به عنوان پناهنده‌ی سیاسی بپذیرد و زمین و سرمایه در اختیار بقیه‌ی ایل بگذارد که مشغول زراعت شوند.

ملامصطفی اظهار عقیده می‌کرد که ما با دولت ایران جنگی نداریم، ما در این جا خاکی نداریم که بخواهیم از آن دفاع کنیم، یا با کسی دشمنی نداریم که بخواهیم به رویش اسلحه بکشیم. این جا خاک

ایران است و طبیعتاً ارتش ایران باید روزی بیاید و خاک خودش را بگیرد و ما را بیرون کند. ما هم نباید در این جا خود را اسیر زمینی کنیم که متعلق به ما نیست و تنها يك راه حل برای ما باقی است: اغتنام فرصت کنیم تا برف و سرما تمام شود، بعد زن و بچه و پیر مردها را به عراق برگردانیم و خودمان به شوروی پناهنده شویم تا در فرصت مناسب به عراق برگردیم و هدف‌هایمان را دنبال کنیم. او در عین حال می‌گفت: شوروی هم جای ما نیست. او خود در مورد حکومت شوروی کلمه‌ی «رذیل» را به کار می‌برد که از نظر او به معنای ذبل، زیرک، منضبط و چیزهایی از این قبیل بود. می‌گفت در آن جا هر کس کار کند نان می‌خورد و برای يك عده شیخ که از قبل دیگران نان خورده‌اند، این کشور نمی‌تواند جای مناسبی باشد. ولی فعلاً تنها جای امنی هم که برای ما وجود دارد آن جا است و اگر خواسته باشیم که سلاحمان را حفظ و روزی به نفع حکومت مستقل کردستان به کار ببریم باید به آن جا برویم.

درباره‌ی سفرش به تهران ملامصطفی برای ما تعریف می‌کرد که ما را به لشکر دو قصر بردند و در آن جا از ما پذیرایی کردند. در این مدت با قوام‌السلطنه و رزم‌آرا ملاقات کردم. رزم‌آرا آدم خیلی زیرکی است و قوام‌السلطنه آدمی خودخواه و جاه طلب است. «با شاه شما هم سخن گفتم»، و با لهجه‌ی خاص خودش تعریف می‌کرد:

— روزی لگنی برسرم نهادند، دستاری به گردنم بستند، پالتو هم از پیرایش برایم خریدند، ارتش پول داده بود برایم بخرند ولی آن سرهنگ غفاری نابه کار می‌خواست پول را بالا بکشد و لباس کهنه‌ی خودش را به من بپوشاند. برای من پالتو نو و کهنه فرق نمی‌کرد، اما خواستم به او بفهمانم که درست است ما کوهستانی هستیم ولی همه چیز را می‌فهمیم. به او گفتم:

— آقای سرهنگ، این ننگ است برای يك دولتی مثل ایران با این



همه تاریخ، به تن مهمانش لباس کهنه بپوشاند.

او بلافاصله مرا به مغازه‌ی پیرایش برد و گفت: هر چه می‌خواهی بردار. همین پالتو را که الان تنم هست از آن جا برداشتم. بعد مرا به قصر شاه بردند. در اتاق انتظار شاه همه با ایما و اشاره صحبت می‌کردند و مرتب می‌گفتند: «هیس، هیس» و در را به من نشان می‌دادند. گفتم بابا مگر شما زبان ندارید، چرا لال بازی در آورده‌اید و همه‌اش هیس، هیس می‌کنید، چرا اشاره می‌کنید، چه می‌خواهید بگویید، خب بگویید. باز به من اشاره کردند، من می‌دانستم آن‌ها چه می‌گویند، ولی می‌خواستم حرف بزنند. خب، بالاخره شاه هم انسان است. بعد در را باز کردند دیدم اعلیحضرت آن‌جا نشسته است، رفتم سلام کردم، به من جایی نشان داد، روی صندلی نشستم. به محض نشستن گفتم: اعلیحضرتا!

ز شیر شتر خوردن و سوسمار  
عرب را به جایی رسیده است کار  
که تاج کیانی کند آرزو  
تفو بر تو ای چرخ گردون تفو  
اعلیحضرتا! ما رعیت توایم. طاق کسری در بغداد است، ما هم رعیت توایم. بیا و رعیت‌های خود را آزاد کن! ملا ادامه داد:

— برای شاه شما دو ساعت سخن گفتم. او از من خیلی خوشش آمد. بعد از دو ساعت خواستم برخیزم، گفت: بنشین. گفتم دیگر بر نمی‌خیزم مگر دستور بدهی. باز هم برایش گفتم. او درباره‌ی اسکان ما در منطقه‌ای از ایران سخن گفت. پاسخ دادم:

— واللّه اعلیحضرت شما خیلی کریم و بخشنده‌اید، من تمام پیشنهادات شما را قبول می‌کنم، اما باید شیخ احمد تصمیم بگیرد. اوریس ایل است.

درباره‌ی شما افسران هم می‌گفت که شما را پس بدهم. گفتم: — قربان، ما آن‌ها را نگرفته‌ایم که پس بدهیم، این‌ها شش تا افسر جوانند (از ده نفر ما شش نفر افسر رسمی ارتش، ادان بودیم). مجموع

سن این‌ها به صد سال نمی‌رسد. به جای این شش تا جوان، من هیجده جوان به شما می‌دهم. خانواده‌ی من و شیخ احمد و سایر برادرانم هیجده جوان داریم، همه هم جوان‌های برومند، به‌جای این شش جوان، آن‌ها را به‌شما می‌دهم. ولی شما راضی نباشید افتخاراتی را که تاکنون شیخ بارزان برای ما باقی گذاشته است، قربانی کنیم و تف و لعن نسل بعدی بارزان را برای خود بخریم.

خلاصه در تهران به او پیشنهاد کرده بودند که در منطقه‌ای نزدیک همدان اسکان داده شوند. او هم موافقت کرده بود که در صورت رضایت شیخ احمد پس از شکستن سرمای هوا این نقل و انتقال شروع شود و قرار گذاشته بودند در عوض هر کامیون گندم چند خانواده از بارزانی‌ها پس از خلع سلاح به تدریج به محل جدید منتقل شوند.

برای توجیه این توافق می‌گفت:

— اگر این را قبول نمی‌کردم مرا رها نمی‌کردند.

ملا مصطفی را در تهران برای بازدید کارخانه‌های اسلحه‌سازی، قورخانه، سلطنت‌آباد، نیروی هوایی و دانشکده‌ی افسری برده بودند. خودش تعریف می‌کرد: یک روز مرا بردند به دانشکده‌ی افسری، به رزم آرا گفتم:

— والله جنرال از این همه سلاح و این ارتش مقتدر، من که ترسیدم، اما باید ایل بارزان بترسد. آن‌ها از این همه سلاح نمی‌ترسند آن‌ها یک تفنگ دارند، یک لقمه نان و سرکوه‌ها زندگی می‌کنند.

و اضافه کرد که:

— او می‌خواست این همه سلاح را به رخ من بکشد و من هم این طور جوابش را دادم.

در نیمه‌ی دوم دی بود که ملا از تهران برگشت.

رابطه‌ی ملا مصطفی با ما چند افسر خیلی حسنه بود، احساس می

کرد که ما حرف‌های او را به‌تراز دیگران می‌فهمیم. البته او خود را مطیع و فرمان بر شیخ احمد نشان می‌داد، اما ابایی هم نداشت که به ما بگوید شیخ احمد يك فتودال است و دلش می‌خواهد بر ایلش ریاست فتودالی و روحانی داشته باشد.

ریاست شیخ احمد و سایر شیوخ بارزان، ریاست يك فتودال خشن و طماع نبود. ایل بارزان هم واقعاً نسبت به شیخ احمد اعتقاد مذهبی داشت. او را پیشوای روحانی، خلیفه و نماینده‌ی شیخ بارزان می‌دانست. شیخ بارزان در حقیقت سمبل اعتقادات مذهبی ایل بارزان بود. ملامصطفی می‌گفت:

... شیخ احمد آرزو دارد هر چه زودتر به بارزان در عراق برگردد، آن‌جا روی کرسی‌اش بنشیند و چوب بتراشد (این عادت شیخ احمد بود)، اتباعش دور او را بگیرند و هی بگویند: «آزینی، آزینی!» و اوزندگی آرام، راحت و بدون دغدغه‌ای را بگذرانند. ولی او نمی‌تواند درك کند برگشت به بارزان مستلزم ازدست دادن اسلحه است. ما هم اگر اسلحه‌مان را ازدست بدهیم افراد ضعیف و بی‌چاره‌ای خواهیم بود که دیگران باید درباره‌ی ما تصمیم بگیرند.

تکیه کلام ملامصطفی همیشه این بود:

... انسان تا اسلحه در دست دارد، اختیارش دست خودش است و لی همین که سلاحش را ازدست داد دیگران برای او تصمیم می‌گیرند. آدم هم مجبور است به این تصمیم، هر قدر هم سخت باشد، گردن بگذارد. در ایل بارزان خیلی‌ها هستند که نمی‌خواهند اسلحه را از دست بدهند. به خصوص که يك صد و بیست نفر از افراد ما در عراق محکوم به اعدامند. اوشوروی را تنها جای امن می‌دانست تا موقتاً به آن‌جا بروند و

در فرصت مناسب برای امر حکومت کردستان به عراق برگردند.  
او می گفت:

— من کمونیست نیستم ، علاقه‌ای هم به کمونیسم ندارم ، من دمکرات هستم و دلم می‌خواهد با امتم در صلح و مساوات زندگی کنم و بتوانم روزی پرچم کردستان را در نقطه‌ای از کردستان بلند کنم. حال این نقطه عراق، ایران یا ترکیه باشد، فرقی نمی‌کند.

ملا ما را محرم خویش می‌دانست و از ما می‌خواست که شیخ احمد را به نحوی قانع کنیم که از فکر رفتن به بارزان چشم ببوشد.

او با این که از شیخ احمد این‌طور یاد می‌کرد، همان‌طور که قبلاً گفتیم کاملاً مطیع و فرمان‌بر او بود و حتی به این کار تظاهر می‌نمود. خوب به خاطر دارم روزی ملا در محضر شیخ روی یک حاضیر نشسته بود، شیخ سینه صاف کرد و خواست تف کند، ملا مصطفی فوراً سر آستینش را باز کرد و با احترام پیش برد. شیخ احمد هم اخلاط سینه‌اش را در آن تف کرد. اما به‌رحال این احترام و اعتقاد مانع آن نبود که حرف‌ها و نظریاتش را هم در مورد شیخ احمد به ما بگوید.

قبلاً گفتیم که نیمه دوم دی ماه بود که ملا از تهران برگشت. تا یک ماه پس از بازگشت او، روابط ایل بارزان و دولت ایران خوب بود. حتی یک بار هم ارتش برای آن‌ها یک کامیون گندم فرستاد، ولی ملا مصطفی به بهانه‌ی سردی هوا و مذاکره با شیوخ بارزان، از تحویل اسلحه و چند خانواده برای انتقال به همدان خودداری کرد. پس از یک ماه که ارتش به تدریج از تسلیم بارزانی‌ها ناامید شد و به استقرار و آرایش قوا در اطراف منطقه بارزانی‌ها پرداخت و آماده‌ی حمله به بارزانی‌ها می‌شد، بارزانی‌ها هم خود را جمع و جور کرد، و آماده‌ی مقابله می‌شدند. بارزانی‌ها در این موقع در ننده، اشنویه، دشت ویل و مرگور مستقر شده بودند. قبل از این که به شرح آمادگی دوطرف و آغاز نبرد بپردازیم در مورد سرگذشت

خودمان و این که اکنون در چه وضعی بودیم می پردازم.  
 من و رییس دانا پس از برخورد با بارزانی‌ها در مهاباد و تصمیم  
 به همراهی با آنها، عده‌ای سرباز و افراد بارزانی را مأمور حمل توپ‌ها  
 کردیم و خود به سمت نقره حرکت کردیم.

شش افسر دیگر که گردانشان در بوکان ذوب شده بود، پس از رسیدن  
 به مهاباد و تماس با قاضی محمد به سمت رضاییه حرکت می‌کنند. به این  
 امید که از آن طریق به سمت شوروی بروند ولی در نزدیکی رضاییه اطلاع  
 می‌یابند که رضاییه در اشغال مخالفین فرقه است، لذا از بین راه مراجعت  
 کرده، به نقره می‌روند. ساعت ۸ شب به نقره می‌رسند و در قهوه‌خانه‌ای  
 اطراق می‌کنند. در این موقع قوای بارزانی هم به نقره رسیده بود و از  
 طرف شیخ محمد صدیق (یکی از برادران شیخ احمد) حکومت نظامی  
 اعلام می‌شود، جارچی در شهرک نقره راه می‌افتد و فریاد می‌زند: «حکم  
 حکم شیخ محمد صدیق بارزانی است. عبور و مرور از ۹ شب قدغن است»  
 دوستان ما پس از خوردن غذا از روی بی‌تجربگی و اطمینان بی‌مورد  
 در همان قهوه‌خانه دسته جمعی به خواب می‌روند، غافل از این که آن  
 موقع در نقره حاکمیت دوگانه: بارزانی - قره‌پاپاخ مستقر بود.

قره پاپاخ ایل ترک زبانی است که مانند جزیره‌ای در منطقه‌ی  
 کردستان، بین مهاباد و رضاییه، اسکان داده شده است. این منطقه به نام  
 سولدوز معروف است که مرکز آن نقره است. در آن موقع رییس ایل  
 شخصی به نام قلی خان برجالو بود که از طرف فرقه دمکرات آذربایجان  
 درجه سرهنگی داشت و همین اواخر در رأس هزار سوار قره‌پاپاخ برای  
 جنگ با حکومت مرکزی آماده شده بود، که ورق برمی‌گردد. قلی خان  
 هم بلافاصله جبهه عوض می‌کند، پرچم ایران را در نقره به اهتزاز در  
 می‌آورد و اداره‌ی امور منطقه سولدوز را به دست می‌گیرد، به نام قوام  
 السلطنه خودش فرماندار می‌شود و بخشداری برای نقره تعیین می‌کند.

همان سواران، که هنوز مدال بیست و یک آذر فرقه بر سینه‌شان آویزان بود، مأمور انتظامات می‌شوند و به دستگیری و سرکوب کسانی مشغول می‌شوند که هنوز به فرقه وفادار مانده‌اند.

در همین احوال می‌شنوند که هفت افسر فرقه‌ای در قهوه‌خانه‌ای خوابیده‌اند. در این روزها، افسران برای این موجودات فرصت طلب که می‌خواستند گناهان گذشته را پاک کنند، لقمه‌ی چربی بودند. دستگیری و تحویل آن‌ها به قوای دولتی می‌توانست پرونده‌ی «سیاه» کسانی را که به فرقه خدمت کرده بودند پاک و تمیز نماید. به هر حال شبانه به قهوه‌خانه می‌ریزند و هر هفت نفر: زربخت، احسانی، تیوای، ارتشیار، توکلی، علی‌اصغری و نیکلا را دستگیر و خلع سلاح می‌نمایند. آن‌ها را شبانه در مسجدی زندانی و به بهانه تفتیش بدنی لختشان می‌کنند و صبح به‌خانه‌ای که اسمش را بخشداری گذاشته بودند، می‌برند. در بین راه یکی از اکراد باززانی به نام کاکا صالح این افسران را می‌بیند، جریان را می‌فهمد و به شیخ محمد صدیق اطلاع می‌دهد.

در بخشداری، موقعی که افسران را دست بسته آماده‌ی حرکت کرده بودند که به پیشوا ارتش برده، ظاهراً قربانی کنند، پسر شیخ محمد صدیق با چند باززانی مسلح سر می‌رسد، افسران را آزاد، قره‌پاخ‌ها را خلع سلاح و کاسه‌کوزه بخشداری را به هم می‌ریزد. حالا نگهبانان خشن و دولت خواه چند لحظه قبل، فداییان و مریدان افسران می‌شوند: فوراً وسایل غارت شده را با عرض معذرت و تقاضای بخشش تحویل داده، هر یک کوشش می‌کند خود را صادق‌تر و وفادارتر به فرقه نشان دهد. دلیشان هم مدال ۲۱ آذری است که هنوز بر سینه دارند!

وقتی که من به نرده رسیدم دو روز بود که این افسران آزاد شده، لزیك خطر حتمی بسته بودند. من با توپ‌ها و سربازانم با صورت بندی منظم نظامی وارد نرده شدیم. ماحالا برای خود نیرویی بودیم: ده افسر،

۲ توپ و حدود یکصد وسی چهار سرباز. به همین علت محلی جداگانه برای خود فراهم کرده، مستقر شدیم و چند روزی منتظر ماندیم.

سربازان به تدریج صبرشان به آخر می‌رسید. هدفی در مقابل نداشتند. سربازان در حقیقت احساس می‌کردند که دارند به خاطر من بیگاری می‌کنند. من از آذربایجان مبلغی پول با خود داشتم. به هر یک مبلغ مختصری، که بتواند به‌خانه‌اش برسد، دادم، تفنگ‌هایشان را گرفتم و مرخصشان کردم. فقط چند نفری از زبده‌ترین آن‌ها را، البته با موافقت خودشان، برای محافظت توپ‌ها نگه داشتم.

پس از مدت کوتاهی به همراه یک راهنما یا به قول بارزانی‌ها «شاه‌رضا» به اشنویه رفتیم. یادم هست وقتی به اشنویه رسیدیم و برای گذراندن شب به قهوه‌خانه‌ای رفتیم. یکی از دوستانمان گفت:

— الان شب اول دی ماه است. سه ماه تمام دست نخورده، زمستان و برف در پیش داریم.

در این جا خانه‌ای گرفتیم. صاحب خانه زنی بود که برایمان شام و ناهار هم می‌پخت. برنامه‌ای هم صرفاً برای وقت گذرانی برای خود تنظیم کردیم که برنامه‌ی من به مناسبت آماده کردن توپ‌ها، کمی مفصل‌تر بود. به محض رسیدن به اشنویه بقیه سربازان را مرخص کردم و بیست نفر از بارزانی‌ها را برای کار با توپ‌ها تحت تعلیم گرفتم.

اشنویه به کوه بلندی تکیه دارد که همیشه پراز برف بود. صبح‌های زود برای نظافت و ورزش به دامنه‌ی همین کوه می‌رفتیم. نیم ساعتی ورزش می‌کردیم، مقداری می‌دویدیم بعد به خانه بر می‌گشتیم، صبحانه‌ی مختصری می‌خوردیم و بقیه‌ی روز را ول می‌گشتیم.

شیخ احمد در یک خانه‌ی دو اتاقه منزل داشت. در حقیقت یکی از این اتاق‌ها کاهدانی بود که تمیزش کرده بودند. در یکی از این اتاق‌ها زن و بچه‌ی شیخ منزل کرده بود و در اتاق دیگر خود وی روی یک

چهارپایه می‌نشست، جلوی او همیشه در ظرف کوچکی مقداری تراش‌های چوب بود. او عادت داشت که با یک قلم تراش ظریف یکی یکی این چوب‌ها را آن قدر بتراشد تا تمام شود. این کار برای او یک سرگرمی بود ولی برای اتباعش یک حکمت. آن‌ها معتقد بودند در همین مواقع به او الهام می‌شود که چه تصمیمی باید به صلاح ایل بگیرد.

شیخ احمد مردی خوب ولی عامی بود. فهم سیاسی هم نداشت. تنها آرزویش این بود که ایلش را به سلامت به بارزان برگرداند. در قسمت اعظم حرف‌هایش آرزوی برگشت به بارزان، یاد انگورهای بارزان، عدس و زراعت بارزان و به خصوص آتش‌هایی که در زمستان روشن می‌کردند موج می‌زد. آتش‌های زمستانی بارزان برای آن‌ها همیشه خاطره انگیز بود. موقعی که آتش بزرگی روشن می‌کردند می‌گفتند:

— هی مثل آتش‌های بارزان!

شخص دیگری که می‌تواند سرگذشتش جالب باشد جوانی بود به نام سعید. این جوان از کردهای عراق بود و هر پانزده روز یک بار به اشنویه می‌آمد. او در حقیقت رابط حزب رزگاری (رستگاری) عراق با ایل بارزان بود. ملا مصطفی رهبر افتخاری این حزب بود. روزنامه‌ی رزگاری هم به زبان کردی، مخفی، چاپ و منتشر می‌شد. این روزنامه هفتگی بود. سعید هر وقت به اشنویه می‌آمد نسخه‌هایی از این روزنامه را با خود می‌آورد.

سعید جوان شجاعی بود. هر پانزده روز یک بار سر و کله‌اش پیدا می‌شد. ما می‌دانستیم چه وقت می‌آید، معمولاً ساعت چهار یا پنج بعد از ظهر پیدایش می‌شد. یکی از مشغولیت‌های ما تماشای آمدن او از میان انبوه برف ارتفاعات پشت اشنویه بود. نزدیکی‌های غروب یک سیاهی می‌دیدیم که در ژرفای سفید برف می‌لولید. تک و تنها و پیاده، در برف و سرما فقط با یک چوب دستی این راه را می‌آمد. او می‌آمد و جیب‌هایش از روزنامه،



دستور العمل و پیغام برای ملامصطفی پر بود که از اوجواب و نظر می گرفت. معمولاً پولی هم برای ایل بارزان می آورد. بعد از انجام کارهای شب پیش ما می خوابید و فردای آن روز، از همان راهی که آمده بود می رفت و در میان برف ها گم می شد.

در تمام مدتی که ما در کردستان بودیم، سعید اغلب همراه ما بود. به خصوص بعد از آن که بین ارتش ایران و بارزانی ها جنگ در گرفت به طور داریم در میان ایل ماند، تا مرز عراق همراه ما بود و در مرز به دنبال ما میریتی که ملاحظه او داد به عراق رفت، آن جا دستگیر شد و به زندان افتاد. تجربه و تماس ما با کردها این تصور را برای ما پیش آورد که روشنفکران در میان کردهای عراقی زیاده تر و معتقد ترند. در آن موقع حزبی مترقی داشتند که سازمانی اصولی داشت. سازمانشان بر مبنای ایل و عشیره نبود. هر چند در حکومت ملی کردستان ایران يك عده از رؤسای ایل دور قاضی محمد جمع شده بودند، ولی آنها به حکومت آزاد کردستان علاقه داشتند. در حقیقت يك حزب سیاسی مستقل که دارای سازمان سیاسی باشد وجود نداشت، یا به صورت خیلی کوچکی وجود داشت. قدرت اساسی حکومت کردستان از ایل ها، هر کی، مامش، منگور و مانند این ها منشاء می گرفت و قاضی محمد. بیش تر يك پیشوای روحانی محسوب می شد که مورد احترام همگان بود.

من خود قاضی محمد را از نزدیک ندیده بودم، ولی محمد حسین خان را دیدم که يك فتودال بود. او خویش قاضی محمد و وزیر جنگ او بود. خود قاضی محمد با رفقای ما صحبت کرده، ضمن حرف هایش به آنها گفته بود:

— پیشه وری به من تلفن زد و گفت من رفتم توهم فوراً حرکت کن. ولی من نمی توانم مثل پیشه وری ملت من را رها کنم و برای حفظ جان خودم امتن را به امان خدا بگذارم. من اگر پایم را از مهاباد بیرون بگذارم ملت

به جان هم می‌افتند، من برای حفظ این امت مجبورم در مهاباد بمانم تا ارتش بیاید و نظم جدید را برقرار کند. من همین جا می‌مانم، اگر چه اعدام شوم.

قاضی محمد در استقرار ارتش کمک کرد، حتی به پیشواز سرتیپ همایونی فرمانده ستون اعزامی رفت تا بدین وسیله جلو کشتار را بگیرد. ارتش هم هدفش این بود که با کمک قاضی محمد مستقر شود و بعد دست او را از قدرت کوتاه کند. حتی ارتش پس از ورود به مهاباد قاضی محمد را از کار برکنار نکرد. او همچنان پیشوا مانده بود و در مقر فرماندهی خود مهاباد را اداره می‌کرد. تنها پس از استقرار ارتش بود که او، محمد حسین سیف قاضی و صدر را دستگیر و ناجوانمردانه اعدام کردند. روانشان شاد باد ...

به هر حال پس از بازگشت ملامصطفی از تهران، طبق توافقی که شده بود، بارزانی‌ها نقره را تخلیه کردند و در محال اشنویه، دشت ویل و مرگور مستقر شدند.

بعد از دستگیری قاضی محمد، سرهنگ غفاری، در یکی از آمد و شده‌هایش به اشنویه، با ما هم صحبت کرد. او به ما توضیح داد که اعدام قاضی محمد و خویشانش آخرین اقدام‌ها خواهد بود. به‌تر است از این موقعیت استفاده کرده خود را تسلیم کنیم و از این بلا تکلیفی نجات یابیم. ما برای تسلیم خود تضمین کافی خواستیم؛ مثلاً ما را رسماً عفو نموده، در رادیو تهران اعلام نمایند.

این گفت و گو در حضور ملامصطفی صورت گرفت. سرهنگ غفاری در جواب ما گفت:

... خوب، دیگر بقیه‌اش با آقای ملامصطفی است که در تهران قول داده شما را تسلیم کنند.

ملا مصطفی از این حرف به شدت بر آشفت و اعتراض کنان گفت:  
 - چرا دروغ می گوید؟ من به شاه شما گفتم به جای این شش جوان  
 هجده جوان از پسران خود را می دهیم. این ننگ است برای ایل بارزان  
 که شش جوان را بگیرد و به شما تسلیم کند.

برای تسلیم ما از طریق سرهنگ بیگلری، فرمانده قوایی که بنا بود  
 علیه بارزانی ها وارد جنگ شود، اقدام شد. من سرهنگ بیگلری را از  
 قبل می شناختم. اوزمانی فرمانده لشکر خراسان بود. مرا هم به خوبی  
 می شناخت او از همین آشنایی می خواست استفاده کند. آن موقع يك خط  
 تلفنی صحرائی بین نقده و اشنویه موجود بود. این خط در اختیار شیخ  
 سلیمان برادرزاده شیخ احمد بود. شیخ سلیمان در حقیقت وزیر خارجه‌ی  
 شیخ احمد به حساب می آمد. فارسی خوب حرف می زد و مرد زیرکی  
 بود. روزی مرا خواست که سرهنگ بیگلری می خواهد باتو صحبت کند.  
 در مذاکرات تلفنی، سرهنگ بیگلری بعد از یاد آوری آشنایی قدیمی خواست  
 که تسلیم شویم. به ما وعده‌ی آزادی می داد و اطمینان می داد که به ما کمک  
 کند و شرف خود را اگر وانجام این وعده‌ها می گذاشت. در ضمن تهدید کرد  
 که اگر از فرصت استفاده نکنیم دیگر دیر خواهد شد ولی من به این عنوان  
 که وعده‌های شخصی او نمی تواند تضمینی برای جان ما باشد از قبول  
 خواهش‌های مکررش عذر خواستم و فقط گفتم:

- ما از جان خود دفاع می کنیم و دوعراده توپ در اختیار داریم،  
 اطمینان داشته باشید که انگشتانم روی ماشه نخواهد لرزید.

این زمان ۲۱ اسفند ۱۳۲۵ و فقط سه روز به هجوم همه جانبه‌ی  
 ارتش مانده بود.

همان طور که گفتم طرفین - ارتش و بارزانی‌ها - خود را برای  
 مقابله آماده می کردند.

ارتش بعضی از ایل‌های دولت خواه را مسلح می‌کرد. مهم‌ترین این ایل‌ها مامش و منگور بودند که رؤسایشان از دولت پول می‌گرفتند و در برخوردها غالباً طرف دولت را می‌گرفتند. علاوه بر آن، قسمت‌های مختلف ارتش را از نقاط دیگر آذربایجان می‌آوردند و در اطراف منطقه اشغالی بارزانی‌ها مستقر می‌کردند.

در مقابل، بارزانی‌ها نیز در تدارك ایجاد موضع مستحکمی بودند که ضمن دفاع از خود، اغتنام فرصت نمایند تا هوا خوب شود و به منطقه‌ای خارج از ایران بروند. اولین ضربه‌ی بارزانی‌ها زهر چشمی بود که از ایل مامش و منگور گرفتند. به بارزانی‌ها خبر رسید که آقاوات (ارباب‌های) مامش و منگور در دهکده‌ای به نام صوفیان، مرکز ناجیه‌ی لاجان جمع شده‌اند که علیه بارزانی‌ها هم‌قسم شوند. ملامصطفی چند نفر از تفنگچی‌هایش را برداشت و به راه افتاد. فردا خبر آوردند که ملاسرزده وارد جلسه آن‌ها در صوفیان شده، با افتامات همه را درو کرده، دو سه نفر را دستگیر کرده، مقداری هم سلاح از آن‌ها گرفته و به اشنویه آورده است. علاوه بر این، ملامصطفی به اطراف، به میان ایل هرکی رفت و با رؤسای ایل مذاکره کرد و از آن‌ها قول گرفت که علیه او وارد جنگ نشوند. در ضمن مقداری آذوقه در اشنویه جمع آوری کردند که در صورت جنگ گرسنه نمانند. باید دانست که کردها من حیث المجموع میل نداشتند با بارزانی‌ها وارد جنگ شوند. زیرا بارزانی‌ها مردانی شجاع و جنگ‌جو بودند.

ثانیاً ایلات کرد اصولاً بین خودشان يك همبستگی درونی احساس می‌کردند و حاضر نبودند به طور جدی علیه یکدیگر وارد جنگ شوند. به طوری که حتی در موقع جنگ هم کردهایی که از طرف ارتش علیه بارزانی‌ها تجهیز شده بودند قبلاً با ملامصطفی تماس می‌گرفتند، موقع و محل حمله را به او خبر می‌دادند و بعد هم يك جنگ زرگری راه می‌انداختند و فرار می‌کردند.

بارزانی‌ها با ایل وحشم به ایران آمده بودند. جمعاً حدود ده هزار نفر بودند که حدود هزار و پانصد مرد جنگی داشتند. عده‌ی زیادی از آنان در اثر سرما و گرسنگی مردند. به طوری که الان در اشنویه قبرستانی به نام قبرستان بارزانی‌ها وجود دارد.

سازمان اداری ایل بر مبنای سلسله مراتب شیوخ بود و سازمانی بر مبنای سلسله مراتب ارتشی یا حزبی نداشتند. در رأس ایل شیخ احمد بود. بعد برادران او بودند که هر يك مسئول قسمتی از جبهه بودند. بعد از این‌ها پسران این شیوخ بودند که فرماندهی قسمت‌های کوچک‌تر را داشتند، بعد از پسران شیخ هم عده‌ای از قوم و خویش‌های نزدیک آن‌ها بودند که لیاقتی در جنگ‌ها از خود نشان داده، مسئولیت‌های کوچک‌تری داشتند.

بیست و چهار اسفند بود که ما طبق معمول، ساعت پنج یا شش صبح بیدار شدیم و به کنار رودخانه‌ی اشنویه رفتیم و مشغول ورزش صبحگاهی شدیم که صدای توپ بلند شد.

در دو سه کیلومتری اشنویه در کنار رودخانه‌ی «قادر» دهی هست به نام «سنگان» که بارزانی‌ها در آن جا يك مسلسل و هفت هشت تفنگچی مستقر کرده بودند. ارتش آن طرف رودخانه‌ی «قادر» و بارزانی‌ها این طرف بودند. ارتش ناگهان آتش به روی سنگان گشود. چون دهکده‌ی سنگان بالای بلندی و به اشنویه مسلط بود، اگر ارتش آن‌جا را تصرف می‌کرد سقوط اشنویه حتمی بود. مأمور اشغال سنگان سواران ایل مامش و منگور بودند که يك ستوان سوم ارتش آن‌ها را هدایت می‌کرد.

با شنیدن صدای توپ ما متوجه شدیم که حادثه‌ی مورد انتظار شروع شده است. ارتش دلیلی برای حمله به بارزانی‌ها نداشت، زیرا بارزانی‌ها قصد نداشتند از سرزمینی دفاع کنند که به آنان تعلق نداشت، فقط منتظر پایان سرمای زمستان بودند که به‌جایی پناه ببرند. ارتش هم

این را می‌دانست، با این وجود حمله‌ی ارتش برای ایل بارزان خیلی هم غیرمنتظره نبود.

من بلافاصله چند نفر کردی را که خدمه‌ی توپ بودند جمع کردم، توپ‌ها را راه انداختم و به سراغ شیخ احمد رفتم. من به مناسبت علاقه‌ای که شیخ احمد به ما پیدا کرده بود می‌توانستم هر آن وارد خانه‌اش بشوم. او را در حیاط خانه‌اش دیدم که سراسیمه است. شیخ سلیمان را برای دفاع از سنگان مأمور کرده بود و به من گفت که به کمک او بروم. ملا مصطفی در این موقع در مرگور بود. ارتش از طرف رضائیه هم به مرگور حمله کرده بود.

من توپ را به سنگان بردم و آماده‌ی تیراندازی شدم. اولین چیزی که به فکرم رسید این بود که توپ طرف را خاموش کنم. زیرا تیراندازی توپ برای کسانی که آن را ندیده‌اند چیز وحشتناکی است. تیراندازی توپ ارتش هم در میان مردم پانیک عجیبی ایجاد کرده بود. وقتی به سنگان رسیدیم سوارهای منگور و مامش از سینه‌ی کوه مقابل سرازیر شده، چهار نعل به سوی رودخانه‌ی قادر می‌تاختند. با اولین گلوله‌ی توپ ما، توپ ارتش خاموش شد. ظاهراً وحشت سربازان باعث خاموش شدن توپ شده بود. بعد متوجه سوارها شدم. آن‌ها هنوز در دامنه‌ی کوه پخش و پلا و دور بودند. منتظر شدم تا در فرصت مناسب ضربه‌ی دوم را وارد کنم. ضربه را باید به نحو مؤثر وارد کرد تا باعث درگیری بیش‌تر و در نتیجه تلفات بیش‌تر نگردد. هدف فقط ترساندن و فرار آن‌ها بود. رودخانه‌ی قادر پر از آب بود. من صبر کردم که افراد مهاجم در کنار رودخانه جمع شوند. می‌دانستم که اسب‌ها برای عبور از آب همیشه درنگ می‌کنند و با تردید و دودلی وارد آب می‌شوند، در نتیجه سوارها جمع می‌شوند و در هم می‌اولند. همین‌طور هم شد. وقتی سوارها در کنار رودخانه جمع شدند، یک گلوله‌ی افشان بالای سر آن‌ها ترکاندم - گلوله‌ی افشان در هوا

می ترکند - نمی خواستم کسی کشته شود. همین يك گلوله و صدای ترکش رعد آسای آن باعث شد که کسی از مامش و منگور باقی نماند. آن‌ها سراسیمه سراسب‌ها را برگرداندند و پا به فرار گذاشتند. سر، سر شد و پا، پا و از ایل مامش و منگور نه آن وقت، بل که دیگر در هیچ جنگ دیگری هم اثری پیدا نشد. من مرتب در دور و بر آن‌ها گلوله می‌ترکاندم و آن‌ها را بیش‌تر به فرار ترغیب و تشویق می‌کردم. بدین ترتیب جنگ در همان ابتدای آن در این منطقه خاتمه یافت. ساعت ۹ صبح بود که همه چیز پایان یافت.

شروع جنگ در ما روحیه‌ای ایجاد کرده بود، زیرا از چند ماه بی‌کاره‌گی کسل و لخت شده بودیم و اصولاً فکر می‌کردیم که تکلیف ما در جنگ روشن نخواهد شد: یا کشته می‌شویم، یا نجات می‌یابیم و یا... به هر حال هر چه زودتر به‌تر!

بعد از این اولین ناکامی، پیش‌قراولان ارتش در دهکده‌ای به نام «نالوس» مستقر شدند. ما به فکر افتادیم که به این نقطه حمله کنیم. در این جا يك عده‌ی بیست نفری از بارزانی‌ها در مقابل ارتش می‌جنگیدند. من شبانه توپ‌ها را به نقطه‌ای که به نالوس دید داشت، دهکده‌ی کوچکی به نام «گندوله»، بردم و منتظر فرصت ماندم.

گردانی که سنگان را زیر آتش توپخانه گرفته بود و تصمیم داشت پشت سر سوارهای محلی پیش‌روی کند پس از پراکنده شدن سوارهای مامش و منگور سراسیمه نالوس را تخلیه کرد و در تپه‌ای پشت نالوس مستقر شد که به دشت اشنویه مسلط باشد. ولی بدین ترتیب خود را از مرکز آذوقه و آب که در دهکده وجود داشت محروم کرد. سرگرد کلاشی فرمانده گردان مزبور، در روی تپه، مربعی طرح می‌کند، سربازان را وادار می‌کند که روی اضلاع این مربع سنگ‌ریختند و موضع بگیرند و مواضع توپ‌ها را هم در مرکز این مربع قرار می‌دهد. فردای آن روز هوا آفتابی

و سطح زمین هم تا حدودی خشک شده بود، ولی خاک‌هایی که برای کندن سنگر برگردانده بودند هنوز مرطوب بود و از دورسیاهی می‌زد. بدین ترتیب یک هدف کاملاً مشخص ایجاد شده بود، که از فاصله‌ی ۹ کیلومتری - موضع توپ‌های ما - به خوبی مشخص بود. این گردان حدود سیصدسرباز، تعداد زیادی اسب و قاطر، دو قبضه توپ، چهار قبضه مسلسل سنگین، شش قبضه خمپاره‌انداز و مقداری هم خواربار داشت که همه را روی تپه و در داخل همین چهار ضلعی جمع کرده بودند. بعدها که ما این گردان را اسیر کردیم و به آرشوشان دست یافتیم، سراسیمگی و وحشت از هر گزارش آن‌ها مشهود بود. آن‌ها در حقیقت با تخلیه‌ی نالوس خود را از امکانات محلی و به خصوص از آب محروم کرده بودند. آن‌ها بیست و چهار ساعت بود که آب نداشتند و با این که رودخانه‌ی «قادر» زیر پایشان می‌غرید، جرأت نمی‌کردند خود را به کنار رودخانه برسانند.

این‌ها همین که نالوس را تخلیه کردند، همان بیست نفر بارزانی، نالوس را بدون جنگ اشغال می‌کنند، روی ارتفاعات اطراف مشرف به موضع گردان پراکنده می‌شوند و هر چندگاه از گوشه‌ای تیری به سمت گردان شلیک می‌کنند. گردان سراسیمه تصور می‌کند که از هر طرف محاصره شده است، تا جایی که جرأت نمی‌کند با پشت جبهه درصوفیان که مرکز تدارکات و عمده قوای ارتش بود تماس بگیرد. در صورتی که راه عقب‌شان کاملاً آزاد و حتی ماشین‌رو بود.

به هر حال اجتماع گردان در بالای این تپه توجه مرا جلب کرد. با توجه به برد توپ‌ها، برای این که تسلط بیش‌تری داشته باشیم تصمیم گرفتیم که خود را به نزدیک‌ترین نقطه‌ی ممکن برسانیم. برای این کار می‌بایستی از وسط دشت و در زیر دید مسلط آن‌ها توپ‌ها را به جلو ببریم. این مانور با استفاده از پراکندگی نفرات و سراسیمگی گردان عملی شد. توپ را در کنار تپه‌ای زیر گوش آن‌ها مستقر کردم. دومین گلوله‌ی ما



درست روی توپ‌های گردان، یعنی مرکز مربع، ترکید و با همین گلوله گردان متلاشی شد و اثری از آن نماند. با دوربین تماشا می‌کردم که انبوه نفرات و حیوانات از هم گسیخته شد و هریک سمتی را گرفته، پا به فرار گذاشته‌اند. ولی من برای جلوگیری از فرار آنها، مردم گلوله‌ای در جلو پایشان می‌نشاندم و آنها را مجبور می‌کردم که دوباره به وسط مربع برگردند. بعد یکی از دوستان ما، محمود توکلی، باده نفر بارزانی خود را به بالای تپه رساند و تمام گردان را، بدون این که یک نفر بتواند فرار کند، دستگیر و با صورت بندی نظامی به سمت اشنویه حرکت داد.

تلفات آنها چندان نبود، زیرا ما هم کوشش داشتیم حتی المقدور کسی کشته نشود. ولی در همان اولین شلیک سرگرد کلاشی به شدت مجروح می‌شود که خود کشی می‌نماید. بعدها در جریان محاکمه یکی از اتهامات من قتل مرحوم کلاشی بود. گو این که در جریان یک نبرد، نه کشته قاتل است و نه کشته مقتول.

در این نبرد علاوه بر سلاح‌های موجود گردان، تعداد هفت افسر، هفده گروهبان و حدود سیصد سرباز اسیر شدند.

بعد از این تیراندازی اسم من خیلی گل کرد و اگر این درگیری چند سالی طول می‌کشید بعید نبود که من هم بین کردها به یک پیشوای ایل تبدیل شوم. بارزانی‌ها می‌گفتند:

— سلطان نفرشیان را شیخ بارزان برای ما فرستاده، این معجزه‌ی شیخ بارزان است که با یک گلوله، توپ دشمن را منفجر کرد و از کار انداخت.

یواش یواش این تصور برایشان پیش آمده بود که هر جا در تنگنا بیفتند کافی است پای من به آن جا برسد. آنها از قدرت و امکانات توپ اطلاع نداشتند. جالب این که به تدریج نام من مشکل‌گشای مسائل پیش پا افتاده هم می‌شد. مثلاً وقتی گرسنه بودند و به دهکده‌ای وارد می

شدند هر چیزی لازم داشتند با اسم «ضابط توپ» ( افسر توپ ) می گرفتند: ضابط توپ نان خواسته ، تخم مرغ خواسته و یا مرغ خواسته ... به هر حال « ضابط توپ » به يك سمبل قدرت تبدیل شده بود . از آن به بعد بارزانی‌ها با احترام صمیمانه و عمیقی با من روبه‌رو می شدند و به‌ترین غذا یا محل خوابشان را به من پیش کش می کردند و هر جا می رفتم به‌طور خود به خود ده پانزده نفر بارزانی اسکورتم می شدند و مرا محافظت می کردند.

این موفقیت درعین حال بارزانی‌ها را ذوق زده کرده بود و مدام برای تسخیر این ده و یا آن ناحیه و سنگر مرا به جبهه‌های مختلف می کشاندند . حال آن‌که تسخیر و نگهداری این مناطق به کلی بی‌فایده و اسباب دردسر بود، ولی متقاعد کردن آن‌ها نیز به سختی امکان‌پذیر بود. من کوشش می کردم به آن‌ها و به خصوص به شیوخ ایل بفهمانم که ما فقط باید از خود دفاع کنیم و از درگیری بی‌جهت و تفرقه‌ی افرادمان پرهیزیم، ما باید تا موقع مناسب از خود دفاع کنیم و به تدریج به سمت عراق عقب نشینی کنیم. هدف آن‌ها عراق بود.

يك بار کوشش بی‌هوده‌ای برای تصرف قریه‌ی صوفیان ، مرکز تدارکات و نیروی عمده‌ی ارتش، به‌کار بردند که البته بی‌نتیجه بود. ولی برای من يك فایده داشت. تا آن روز گلوله‌ی توپ روی سر من نترکیده بود و بی‌مبالغه از آن وحشت داشتم. ولی از آن به بعد ترسم ریخت. من در این نبرد سنگر محفوظی داشتم که با تیراندازی خود از این حمله پشتیبانی می کردم ، ولی موضع ما کشف شد و بلافاصله تیراندازی توپ مقابل شروع شد. صفیر گلوله توپ، صدای تیز و وحشتناکی است که آدم خیال می‌کند هر آن گلوله در مغز سرش خواهد ترکید ، در صورتی که بعد معلوم می‌شود در دو‌یست متری آدم ترکیده است. به همین دلیل در ابتدا سخت ترسیدم ولی بعد از شلیک چند گلوله دیگر به صدا و خطر آن عادت

کردم، به طوری که بدون ترس از سنگر در آمدم و توپ و نفرات خود را به نقطه‌ی امنی کشاندم. دقیقاً اول فروردین، عید نوروز ۱۳۲۶، در این سنگر بودم و با آتش‌بازی توپ‌ها عید را جشن گرفتیم.

به هر حال چون نگهداری منطقه به نظر من غیر منطقی می‌آمد توپ‌ها را به سمت اشنویه حرکت دادم و با شیخ سلیمان مشورت کردم که اساساً این منطقه را رها کنیم. زیرا فروردین رسیده بود، برف‌ها آهسته آهسته آب می‌شد و هر چه هم در منطقه می‌ماندیم تلفات بیش‌تری می‌دادیم. او با نظر من موافق بود ولی جرأت نمی‌کرد به شیخ احمد بگوید و از من خواست به «گلاس» منطقه‌ی مستحکمی که محل استقرار شیخ احمد بود بروم و او را به این کار تشویق کنم.

قبلاً راجع به اسیران صحبت کنم. اسیران را همان‌طور که قبلاً گفتیم، محمود توکلی به اشنویه برد و در مسجدی جا داد. فردای آن روز من به اشنویه به دیدن آن‌ها رفتم. افسران اسیر هم لباس سربازی پوشیده بودند که شناخته نشوند. در میان سربازان قیافه‌ی آشنایی به چشم خورد. او ستوان یک‌گانه‌ی بود که از دانشکده‌ی افسری می‌شناختم. سال اول من بود. وقتی او را به اسم صدا کردم، اول یکه خورد و بعد جلو آمد و با احترام مرا بوسید. به او اعتراض کردم که چرا لباس سربازی پوشیده است. گفت از ترس کردها. من او را دلداری دادم و مطمئن کردم که کردها با اسیران کاری ندارند و از بقیه‌ی افسران جو یا شدم. بقیه هم خودشان را معرفی کردند، در میان آن‌ها افسری بود که خود را این‌طور معرفی کرد:

— غلامت خدا دوست.

من خندیدم و از درجه‌اش پرسیدم. گفت:

— قربان درجه مهم نیست، در ارتش به من سروان می‌گفتند ولی

من دکترم، برایم دوست و دشمن فرق نمی‌کند، غلامت فقط دکتر است. گفتیم:

— تو را خدا این قدر غلام و قربان نکن. حادثه‌ای است که اتفاق افتاده و به زودی به سرخانه و زندگی تان برمی‌گردد.  
کمالی اضافه کرد:

— خودت می‌دانی همه‌ی این‌ها کلک نان است. ما هم برای این که شغلی داشته باشیم رفتیم و افسر شدیم که نانی بخوریم، توی این زمستان از خدا می‌خواستم که پهلوی فامیلیم زیر کرسی باشم. ما را چه به جنگیدن. از وضع جا و خوراکشان شکایت کردند و من یاد آور شدم که بارزانی‌ها خودشان هم غذای کافی ندارند، من خودم شب‌ها با کمی نان و یا گندم بریان می‌گذرانم که بعضی شب‌ها همان هم گیرم نمی‌آید. همان شب افسرها را جدا کردم و پیش خودمان بردم و فردای آن روز با شیخ احمد صحبت کردم که گروه‌بازان و سربازان را مرخص کنیم. برای او استدلال کردم که اولاً ارتش آن قدر ضعیف نیست که از لحاظ نفر در مضیقه باشد و بازم همین‌ها را به جنگ ما بفرستد، ثانیاً این‌ها آن قدر ترسیده‌اند که دیگر به درد جنگیدن نمی‌خورند، به علاوه ما نان و آبی نداریم که به این‌ها بدهیم. بالاخره شیخ راضی شد و همان فردا آن‌ها را به یکی از دوستانمان، جواد ارتشیار، سپردیم که به نزدیکی جبهه‌ی ارتش برده، رها کند. به این ترتیب تنها افسران ماندند که با ما و در کنار ما زندگی می‌کردند، ولی آن‌ها به خصوص همان سروان خدادوست، روحیه‌شان را به کلی باخته بودند. مثلاً وقتی ما اشنویه را تخلیه کرده عقب‌نشینی می‌کردیم، این افسران هم با ما بودند. در بین راه یک هواپیمای ارتش روی سرما ظاهر شد، همین آقای سروان خدادوست به من التماس می‌کرد که تو را خدا بگو کردها تفنگک‌هایشان را سر پایین بگیرند که مبادا برق سر نیزه‌ها هواپیما را متوجه کند و روی ما تیراندازی کنند. می‌گفت:

— شما وجداناً حافظ جان ما هستید و باید از ما مواظبت کنید، مبادا

بی‌جهت کشته شویم.

بد نیست بدانید که بعدها در جریان محاکمه، همین « غلام » تنها افسری بود که علیه ما شهادت داد و افسانه‌هایی از جنایات ما برای اعضای دادگاه برشمرد. در صورتی که سرهنگک بیگاری فرماندهی ستون، که دیگر سرتیپ شده بود، در دادگاه گفت :

— من خود این آقایان را در آن منطقه ندیدم، ولی شایع بود که در میان بارزانی‌ها هستند و علیه ارتش می‌جنگند. در هر صورت اگر هم صحیح باشد این‌ها هنوز خیلی جوانند.

به هر حال وقتی من به گلاس رسیدم ملامصطفی و شیخ طه رئیس ایل «هرکی» هم آنجا بودند. در جلسه‌ای با حضور شیخ احمد توضیح دادم که چون ما از منطقه‌ی معینی دفاع نمی‌کنیم و فقط از جانمان دفاع می‌کنیم به‌تر است از اشنویه به منطقه امن‌تری عقب نشینی کنیم. به علاوه روی این مسئله تکیه کردم که افراد ایل بارزان دیگر به خوبی روزهای اول نمی‌جنگند زیرا دلیلی برای جنگیدن و دفاع از یک منطقه‌ی معین نمی‌بینند. آن‌ها از زن و بچه و چشم‌شان دفاع می‌کنند که می‌توانند در هر لحظه از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر کوچ کنند.

با عقیده‌ی من موافقت شد و با نظر ملامصطفی قرار شد که توپ‌ها را به جبهه‌ی مرگور منتقل کنیم. دو عراده توپی را که به غنیمت گرفته بودیم تخریب و تمام بارزانی‌ها از اشنویه عقب نشینی کردند. فردای آن روز پس از تخلیه، ارتش، اشنویه را اشغال کرد.

تا آن روز بارزانی‌ها نقشه و هدف معینی نداشتند ولی از این به بعد برنامه‌ی کار مشخص شد که با جنگک و گریز و تأمین عقبه با ایل به مرز عراق عقب نشینی کنند. من هم با سایر جنگک‌جویان بارزانی در مرگور برنامه جنگک و گریز داشتیم که ایل را حمایت کنیم تا خود را به مرز برسانند. به این ترتیب حالت تعرضی به کلی ترك شد و جنگک صورت اغتنام فرصت به خود گرفت.

این جنگ و گریز از جهات مختلف می‌تواند جالب باشد. شبی در «مرگور» بالای کوه «شیرکان» که محل استقرار ملامصطفی بود، پس از اطلاع از نقشه‌ی بارزانی‌ها با ملا نشسته بودیم و نقشه‌ی عملیات فردا را بررسی می‌کردیم. گفت و گو تا ساعت چهار بعد از نیمه شب ادامه یافت. نزدیکی‌های سحر یک سیاهی از دور پیدا شد، که بعداً معلوم شد یکی از افراد ایل هرکی است. او خبر آورد که ما صد سوار هستیم و قرار است صبح زود در کنار ارتش به شما حمله کنیم، ولی چون ما نمی‌خواهیم رو در روی برادران کردمان بایستیم، شما حدود نیم ساعت دیگر چند نارنجک به دره‌ای در همین نزدیکی، که محل اطراق ما است، بیندازید، ما فرار می‌کنیم شما هم خود دانید با ارتش.

این دومین بار بود که من با چشم خود چنین صحنه‌ای می‌دیدم. یک بار هم در منطقه اشنویه، من در «قلاتان» یا (قلعه‌تان) پیش محمد آقا مرگسوری - یکی از شیوخ بارزانی - بودم، سواری آمد و با محمد آقا صحبت کرد و رفت. محمد آقا به من گفت که این سوار از فلان ایل است و می‌گوید ما سیصد نفریم و در فلان نقطه هستیم و از ما می‌خواهد که دو گلوله توپ به آن نقطه شلیک کنیم تا آن‌ها فرار کنند. که همین‌طور هم شد.

وقتی این رفتار کردها را با مجموعه‌ی آنچه قبلاً گفته‌ام جمع کنیم، روحیه‌ی کردها و میزان همکاری‌شان را با ارتش می‌توان فهمید. من تقریباً در همه‌ی جبهه‌های آن روز بوده‌ام و جز همان یورش اولیه ایل مامش و منگوربه سنگان، دیگر هیچ وقت کردها را به طور جدی در کنار ارتش ندیدم. البته بعد از پیروزی ارتش شنیدم که خیلی از رؤسای ایل به‌عنوان فاتح جنگ خودستایی کرده‌اند و حتی بعد نیز خیلی کارها برای اثبات دولت‌خواهی خود انجام داده‌اند؛ اما در مواقع جدی، لااقل توده‌ی اصلی کرد، حاضر نبود با برادران کرد خود بجنگد.

به هر حال، فردای آن شب، ارتش خیلی منظم حمله کرد. قبل از حمله طبق همان قرارشبانہ، با انفجار چند نارنجک سوارهای هر کی جبهه را ترك كردند، ولی ارتش را برای اولین بار دیدم که خیلی منظم حمله را آغاز می کرد. ابتدا هواپیماها مواضع ما را بمباران کردند، بعد توپخانه جبهه را کوبید، بعد تانکها راه افتادند و به دنبال آنها پیاده. هواپیماها هم در ارتفاع خیلی کم از آنها حمایت می کردند. ولی موقعیت ما خیلی محکم بود و به جبهه کاملاً مسلط بودیم. بارزانیها در این جبهه جمعاً سی چهل نفر داشتند. طبق قرار همان شب، حتی قبل از حمله ی ارتش می بایستی آن جا را تخلیه می کردیم و وعده مان به قول کردها «شاخ» (قله) بعدی بود که ارتش را بیست و چهار ساعت دیگر معطل کنیم تا ایل بتواند جمع و جور شده، عقب نشینی کند. شب بعد که من خود را به شاخ بعدی رساندم متوجه شدم که در جای قبلی حدود صد خرمن آتش روشن است و تصور کردم برخلاف قرار قبلی بارزانیها هنوز آن جا را تخلیه نکرده اند. ولی وقتی ملا مصطفی را دیدم و چه گونگی را پرسیدم، گفت ما آن جا را تخلیه کرده ایم و آن آتشها گولزنک است. ارتشیها خیال می کنند دور هر آتش لا اقل ده نفر جمع شده اند و بنا بر این حساب می کنند که ما هزار نفر در آن جا داریم. فردا بعد از پیروزی با کمال حیرت متوجه خواهند شد که فقط با سایه های ما جنگیده اند.

این تاکتیک، یعنی جنگ و گریز، آتش روشن کردن و گریختن، همین طور ادامه داشت تا تمام ایل وحشم، مرگور را نیز تخلیه کرد. چهار روز بود که در مرگور بودم، شبی ملا مصطفی مرا به جلسه ای برد که مسئولین تمام جبهه ها و از جمله شیخ محمد صدیق در آن حضور داشتند. بعد از رد و بدل کردن اطلاعات و بررسی وضع جبهه و افراد ایل، تصمیم گرفتند: حداقل درگیری، حداقل مصرف فشنگ و حداکثر آذوقه و عقب نشینی به سمت قادر! ملا مصطفی عقب دار ایل بود، ما هم در کنار

او بودیم.

چیز جالبی که من در این عقب نشینی شاهد بودم میزان تحمل بارزانی‌ها در برابر سختی بود. جنگ در ۲۴ اسفند ۱۳۲۵ شروع شد و حالا ۲۰ فروردین سال بعد بود. ما سلسله جبال زاگرس را در موازات مرز عراق صعود می‌کردیم، هر قدر ارتفاع ما زیادتر می‌شد، ارتفاع برف هم بیش‌تر می‌شد و در بعضی جاها به یک متر می‌رسید. در این نقاط برف اغلب یخ زده بود، هوا به اندازه‌ای سرد بود که بعضی از قاطرهای ما شب را به صبح نمی‌رساندند و از سرما یخ می‌زدند. ولی این شرایط برای بارزانی‌ها گویای عادی بود. زن و بچه و حشم را از منزلی به منزل دیگر می‌رساندند، چادر می‌زدند، نان می‌پختند و بعد از چند ساعت استراحت دوباره به راه می‌افتادند. شرایطی که برای ما غیر قابل تحمل بود. افسران اسیر واقعاً سربار ما بودند. با ملام مصطفی مذاکره کردیم و موافقتش جلب شد که افسران اسیر را مرخص نمایم. ما برای خود غذا نداشتیم ولی وجداناً مجبور بودیم که آن‌ها را به‌تر از خود نگهداری کنیم. بعد هم با شیخ احمد صحبت کردم، اتفاقاً در این موقع سیدی از اهالی زیوه، مرکز مرگور از طرف ارتش به ملاقات شیخ احمد آمده بود. قرار شد افسران اسیر را به دست همین سید بسپاریم که همراه خود ببرد. در این روزها، دیگر ارتش دستش به بارزانی‌ها نمی‌رسید، ولی هواپیماها خیلی اذیت می‌کردند. تمام منطقه از برف پوشیده بود، فقط اثر عبور ایل روی برف‌ها سیاهی می‌زد و این خط سیاه به‌ترین راه‌نمای هواپیماها بود. آن‌ها به هدایت این خط سیاه به مرکز تجمع ایل که یا در حال استراحت بود و یا در حال حرکت، می‌رسیدند و همه را بی‌دریغ به مسلسل می‌بستند. بدین ترتیب وحشت عجیبی ایجاد کرده بودند، ننگچی‌ها و عقب‌داران ستون چون در نقاط امنی موضع داشتند، هیچ آسیبی نمی‌دیدند و زن و بچه‌ها و گاو و گوسفندان سخت آسیب پذیر



بودند.

بارزانی‌ها اصولاً به روی هواپیما تیراندازی نمی‌کردند. آن‌ها به تجربه فهمیده بودند که تیراندازی به هواپیما، آن‌هم با تفنگ، جز مصرف فشنگ، حاصلی ندارد. به همین دلیل هواپیماها مالک الرقاب آسمان‌ها بودند و بدون بیم و وحشت و در ارتفاع خیلی کم پرواز می‌کردند، تا جایی که سرنشینان هواپیما دقیقاً تشخیص داده می‌شدند. بالاخره بعد از کشتار پیاپی یک روز شیخ احمد دستور داد به محض پدیدار شدن هواپیما، همه‌ی تفنگچی‌ها باهم تیراندازی کنند و اتفاقاً در اولین یورش، یکی از هواپیماها تیر خورد و به تدریج که از ما دور می‌شد ارتفاعش کم شد و کم شد و در میان حیرت ما و شادی بی‌نهایت بارزانی‌ها، در وسط دشت مرگور سقوط کرد، آتش گرفت و دوسر نشین آن در میان آتشی که خود برافروخته بودند، کباب شدند. از این به بعد دیگر هواپیماها در ارتفاع زیاد پرواز می‌کردند، بمب و خشاب‌های مسلسل‌شان را نیز بی‌هدف خالی می‌کردند و برمی‌هگشتند.

روزی که قرار شد افسرهای اسیر را رها کنیم، شیخ احمد یکی از آن‌ها را به عنوان گروگان نگه داشت. این افسر ستوان دوم جهانبانی، فرزند سر اشکر امان‌الله جهانبانی بود. به علت اصل و نسبش، شیخ احمد گمان می‌کرد می‌تواند فرماندهی ستون اعزامی را وادار به احتیاط کند. برای فرمانده ستون اعزامی نامه‌ای نوشت و تهدید کرد چنان‌چه هواپیماها مجدداً زن و بچه‌های ما را بمباران کنند، ما هم این گروگان را خواهیم کشت. استدلال من این بار درست در نیامد. من می‌گفتم که اگر مصلحت آن‌ها اقتضا کند، اهمیتی به جان این افسر نخواهند داد. ولی مثل این که اهمیت دادند و یا واقعاً از ترس تیراندازی، دیگر هواپیماها دست از بمباران و تیراندازی‌های وحشیانه برداشتند و ظاهراً برای اکتشاف در ارتفاع زیاد پرواز می‌کردند.

این بمباران‌ها ما را هم بی‌نصیب نگذاشت، ترکش یکی از بمب‌ها به ران یکی از دوستان ما، عزت‌علی اصغری، فرورفت، او را مجروح و بالاخره به کلی زمین‌گیر کرد و می‌بایست او را حمل می‌کردیم. در میان برف و سرما و کوهستان صعب‌العبور، حمل یک مجروح دردناک، واقعاً مصیبتی بود، درد او به قدری شدید بود که به هیچ شکلی قادر به حمل او نبودیم. ابتدا سوار قاطرش کردیم، تحمل نکرد. به پشت گرفتیم، فریادش به آسمان رفت. بالاخره با دو تفنگ و یک تخته پتو برانکاردی درست کردیم. گویان که باز هم بی‌تابی می‌کرد ولی دیگر چاره‌ای نبود. بالاخره در نزدیکی‌های مرز برای علاج او به ملا مصطفی مراجعه کردیم. شخصی را به ما معرفی کرد که ظاهر آجراح ایل بود و از وسایل جراحی فقط یک پنس داشت. این آقای جراح ادعا می‌کرد اگر مجروح بتواند درد را تحمل کند در یک چشم به هم زدن گلوله را در خواهد آورد. چاره‌ای نبود. دست و پای رفیقمان را محکم گرفتیم و دهانش را باز گذاشتیم. آقای دکتر پنس خود را از میان کیسه توئوش در آورد، با آب دهان تر کرد و به سوراخ زخم فرو کرد. بعد از مدتی کند و کاو، خوب که فریاد رفیقمان را در آورد، پنس را بیرون کشید. فردای آن روز پای مجروح به اندازه‌ی یک متکا شد، ما تنها علاج را در فرستادن رفیقمان به عراق دانستیم. او را با برانکارد به آن طرف مرز بردیم و تسلیم کردیم که بعدها در زندان ابو غریب بغداد به ما پیوست.

درستونی که عقب نشینی می‌کرد، علاوه بر بارزانی‌ها عده دیگری هم بودند. این‌ها یا کسانی بودند که در فرقه دموکرات آذربایجان خدمت کرده، از ترس مجازات حکومت مرکزی یا انتقام فرصت‌طلبان می‌گریختند یا کردهایی بودند که در ایران احساس امنیت نمی‌کردند و در عراق منافع مادی داشتند.

یکی از این‌ها شیخ طه (هرکی) بود که همراه عده‌ای از افراد

ایلبش عقب‌نشینی می‌کرد و در عراق هم ثروتی داشت. او از قراری که گفته می‌شد همیشه باقاضی محمد همکاری داشته، آدم بدی هم نبوده‌است. عده‌ای هم جنایت کار حرفه‌ای و در رأس آن‌ها شخصی به نام زروبك در میان کردها بود، که از ترس فرار می‌کردند.

زروبك آدم یکی از خان‌های هرکی، که در آن موقع نماینده‌ی مجلس عراق و در ایران هم املاکی داشت، بود. هفت، هشت نفری دور خود جمع کرده، ایل جدیدی به نام ایل «بهادر» سرهم‌بندی کرده، خودش هم شده بود رییس ایل. او در زمان حکومت ملی کردستان درجه سرهنگی به خود داده بود. مرکزش هم «بالانوج» بود که در آن جا باغ و عمارت و دم و دستگاہی علم کرده بود. بالانوج در سر راه رضائیه به مهاباد است و هر ماشینی که از این نقطه عبور می‌کرد باید حق راه داری به زروبك می‌پرداخت. ادعایش این بود که این جا مرز کردستان است و ماشین‌ها باید عوارض - البته به نفع جیب زروبك - بپردازند. به هر حال این «جناب سرهنگ» در قلمرو خود بساط خان‌خانی راه انداخته، يك بار هم در رأس عده‌ای به رضائیه حمله کرده بود. شایع بود که آدم‌جانی و بی‌رحمی است می‌گفتند که يك سرهنگ را در بالانوج غافل‌گیر کرده، به طرز فجیعی کشته است. از ترس انتقام و مجازات تمام جنایاتی که کرده بود اینک در پناه ایل بارزانی فرار می‌کرد. به علاوه معروف بود مقدار زیادی پول اسکناس و طلا با خود داشت. این شخص بعدها در زندان ابو‌غریب به ما پیوست و آن جا نشان داد که چه آدم پفیوز و ترسویی است. در زندان به هر سرباز و یا گروه‌بانی تملق می‌گفت و چاپلوسی می‌کرد تا شاید مورد لطف و مرحمت آنان قرار گیرد. مثلاً در اطاقش را لحظه‌ای بیش‌تر باز بگذارند. او بعد از دو سال در اثر اعمال نفوذ اربابش در مجلس عراق از زندان آزاد

شد و بعدها در زمان حکومت عبدالکریم قاسم، در زمانی که ملامصطفی به عراق برگشته بود، در خدمت ارتش عراق عده‌ای را دور خود جمع کرده، با ملامصطفی وارد جنگ می‌شود که کشته شد.

البته بارزانی‌ها علاقه‌ای نداشتند که با این تپ آدم‌ها همکاری داشته باشند ولی نمی‌توانستند آن‌ها را هم از خود برانند.

به هر حال این جماعت حدوداً بین روزهای ۲۰ تا ۲۵ فروردین به گردنهی «قادر»، پاسگاه مرزی ایران و عراق رسید.

بعد از این که رفیق مجروحمان را به آن طرف مرز برده، تسلیم کردیم، مسئله‌ای که به‌طور جدی پیش‌رویمان قرار گرفت، سرنوشت خود ما بود. ما در نزدیکی‌های مرز عراق احساس نمودیم که دیگر راهمان از راه بارزانی‌ها جداست. شیخ احمد اصرار داشت که به بارزان برگردد، تمایل عمومی ایل هم همین بود.

ملامصطفی و حدود هفتصد نفر از تفنگداران او و به خصوص عده‌ای از سرکردگان ایل که صد نفری می‌شدند همگی در عراق محکومیت داشته، می‌خواستند به هر شکلی شده خودشان را به شوروی، تنها نقطه‌ی امنی که برایشان مانده بود، برسانند.

در این موقع عده‌ی ما دیگر هشت نفر شده بود، علاوه بر علی اصغری مجروح، نیک‌لاهم از ما جدا شده، با یکی از دوستان آسوری رفته بود. فراموش کردم بگویم که بین ما، عده‌ای از آسوری‌های رضائیه، از اعضای فرقه‌ی دموکرات رضائیه، هم بودند. سعید هم، جوانی که قبلاً درباره‌اش صحبت کرده‌ام، با ما بود. او حاضر شد با ما به شوروی بیاید. ما تصمیم داشتیم که در اولین فرصت به شوروی برویم. مقداری خواربار هم تهیه کردیم سعید هم راهنمای خوبی بود، شرطش این بود که ما قادر به راه پیمایی و تحمل سرما و گرسنگی باشیم و بتوانیم پا به پای سعید از قله کوه‌ها، بدون نزدیک شدن به شهرها و آبادی‌ها خود را به ما کو برسانیم و

از رود ارس بگذریم.

تعدادی از تفنگ‌هایمان را به کردها دادیم و در مقابل هر قبضه حدود يك من گندم گرفتیم و چند کیلویی هم خرما تهیه کردیم. فردای روزی که شروع به تهیه‌ی خواربار می‌کردیم، گفتند يك نفر دنبال ضابط توپ - اسم من شده بود ضابط توپ - می‌گردد. ملا مصطفی دنبال من فرستاده بود. به چادر او رفتم. با مهربانی تمام مرا پذیرفت و دستور داد نان و ماستی برای من بیاورند: نان گرم تنوری و ماست تازه‌ی گوسفند، لابد تعجب می‌کنی که من با این علاقه از نان و ماست یاد می‌کنم. نان و ماست در آن شرایط نعمتی بود که به آسانی به دست هر کسی نمی‌رسید. آن روزها به ترین خوراک ما گندم خام بود. فقط يك بار توانستیم بزغاله‌ای بدزدیم، بلد هم نبودیم بکشیم، زربخت خنجر می‌داشت، حیوان بی‌چاره را زجر کش کرد و به هر مصیبتی بود پوستش را کندیم، شکمش را خالی کردیم و یکجا توی دیگک انداختیم و...

ملا مصطفی با محبت زیاد گفت :

... سلطان تفرشیان، کجا می‌خواهید بروید؟ سعید همه چیز را به من گفته است. شما کسی به تر از ملا مصطفی پیدا نمی‌کنید، با من بمانید، اگر از گرسنگی مردیم اول من می‌میرم و بعد شما. اگر با گلوله کشته شدیم اول من کشته می‌شوم و بعد شما. بمانید پهلوی ما، سرمان را روی يك سنگ می‌گذاریم و سرنوشتمان را قاطی می‌کنیم: مردیم، با هم می‌میریم، زنده ماندیم با هم زنده می‌مانیم.

من توضیح دادم: از قرار معلوم شما می‌خواهید به عراق بروید، در آن صورت ما نمی‌توانیم با شما بمانیم زیرا به محض تسلیم شدن به عراق، تحویل ایران می‌شویم و ما را در همان مرز تیرباران خواهند کرد.

ملا گفت :

... کی به شما گفت ملا مصطفی به عراق تسلیم می‌شود؟ ملا مصطفی

تسلیم هیچ کس نمی‌شود. بمانید ببینیم شیخ احمد چه تصمیمی می‌گیرد. راست است که او می‌خواهد به عراق برود ولی اگر من به عراق تسلیم شوم که بعد از ۲۴ ساعت در بغداد به دارم می‌زنند. من چه طور می‌توانم به عراق بروم؟ فعلا با من بمانید و خاطر جمع باشید.

به هر حال ملامصطفی تصمیم ما را عوض کرد. من حرف‌های او را به دوستانم منتقل کردم و تصمیم گرفتیم فعلا بمانیم. سعید هم مأموریتی از ملامصطفی گرفت و به عراق رفت. ماهم قرار گذاشتیم که منتظر بازگشت او شویم.

در همین روزها پای مرزداران عراقی به داخل ایل باز شده بود. شیخ احمد و ملامصطفی با آنها مشغول مذاکره بودند. قوای عراق هم به نزدیک مرز آمده، کمین کرده بود. مأموران عراقی برای تماس با ما اقداماتی کردند، تصورشان این بود که ما در سازمان‌دهی ایل و موفقیت‌های آنها در ایران نقشی داشته‌ایم و اگر ما را از آنها جدا می‌کردند خطر ایل بارزان کم‌تر می‌شد.

مذاکرات آنها با ما بر این پایه بود که شما می‌توانید به عراق پناهنده شوید و ما طبق قوانین بین‌المللی در مورد پناهندگان سیاسی با شما رفتار خواهیم کرد. آنها می‌گفتند که در این زمینه دولت عراق با ایران قرارداد دارد که فقط مجرمین عادی را رد و بدل کنیم. البته ما تصمیم نداشتیم که به عراق پناهنده شویم ولی جواب رد هم به آنها نمی‌دادیم و نمی‌گذاشتیم که رابطه‌مان قطع شود.

در همین روزها يك بار هم با شیخ احمد ملاقات و مذاکره کردیم. او می‌گفت:

— من در تمام زندگیم مردان پاك باخته و شجاعی مثل شما ندیده‌ام. چه قدر آرزو داشتم که ما وضع سابقمان را در بارزان می‌داشتیم و شما مهمان ما می‌بودید. ولی متأسفانه الان دست خودمان هم از همه جا کوتاه

است، الان چیزی نداریم که با آن از شما تشکر کنیم. من شنیدم که شما تصمیم داشتید به شوروی بروید ولی نتوانسته‌اید. ظاهراً میل دارید که در میان ایل بارزان بمانید. من صلاح شما را در این امر می‌دانم که به عراق تسلیم شوید. ایران و یا ترکیه جای شما نیست. تنها نقطه امید شما عراق است. ما جز تسلیم به عراق راه دیگری نداریم. ما هم تصمیم گرفته‌ایم همگی به عراق برویم. فقط ملامصطفی وعده‌ای از افراد مسلح ما تسلیم نمی‌شوند. قرار است آنها بعداً به زور وارد عراق شوند، چند پاسگاه عراقی را خلع سلاح کنند و آن قدر با دولت عراق بجنگند که دولت مجبور شود به ما عفو عمومی بدهد و ما مجدداً در منطقه‌ی بارزان ساکن شویم.

بدین ترتیب بارزانی‌ها تصمیم‌شان را گرفته بودند. آنها تصور می‌کردند که وجود ما در داخل ایل مشکلاتی در راه اجرای این نقشه ایجاد خواهد کرد.

شهرت داشت که ما کمونیست هستیم و حتی با مسکو رابطه داریم و اگر در میان ایل بارزان بمانیم، آنها مجبورند یک ماده‌ی دیگر هم در مورد ما شش نفر افسر کمونیست به قراردادشان با دولت عراق اضافه کنند. به این ترتیب در توافق با دولت عراق مشکلی بر مشکلاتشان افزوده می‌شد. آنها خیال می‌کردند که اگر ما با بارزانی‌ها باشیم دولت عراق سخت‌تر با آنها کنار خواهد آمد و ای بسا اصلاً کنار نیاید و شرط توافقشان تسلیم ما باشد. آنها می‌گفتند شما در عراق جرمی ندارید و اگر جدا از ما به عراق تسلیم شوید وضعیتان سبک‌تر خواهد بود. به این ترتیب ما را در حقیقت محترمانه از خودشان دور می‌کردند.

البته شیخ احمد به ظاهر می‌گفت اگر میل داریم می‌توانیم با ملامصطفی بمانیم. او خیال دارد امشب «اشقیاء» (یاغی) شود. مع‌ذالك صلاح شما در تسلیم است ولی اگر می‌خواهید با ملامصطفی «اشقیاء» بشوید،

حرفی نیست. ما تصمیم گرفتیم با ملامصطفی «اشقیاء» بشویم و ملا هم با این تصمیم موافق بود.

از همان شب زن و بچه و پیر مردان راهی عراق شدند ولی در حدود هفت صد نفر مسلح به داخل ایران عقب نشستند. در این شب گاوی کشتند، گوشتش را بین «اشقیاء» تقسیم کردند، از جمله به ما هم سهمی دادند، پوستش را هم چارق درست کردند. در پای‌گردنه شام خوردیم و شبانه به کوه و به چادر ملامصطفی رفتیم.

من در این جا احساس کردم که او از آمدن ما خوش حال نیست. حق هم داشت، زیرا اکنون ما ارزش فقط يك تفنگچی را داشتیم، آن هم تفنگچی‌ای که خود قادر به تأمین خوراک و محل خوابش نیست و هر آن مزاحم است. در حالی که تفنگچی بارزانی از این لحاظ ورزیده بود. خلاصه ما دست و پاگیر بودیم.

مثلا همین شب وقتی به ملامصطفی گفتیم که کجا بخوابیم او گفت:

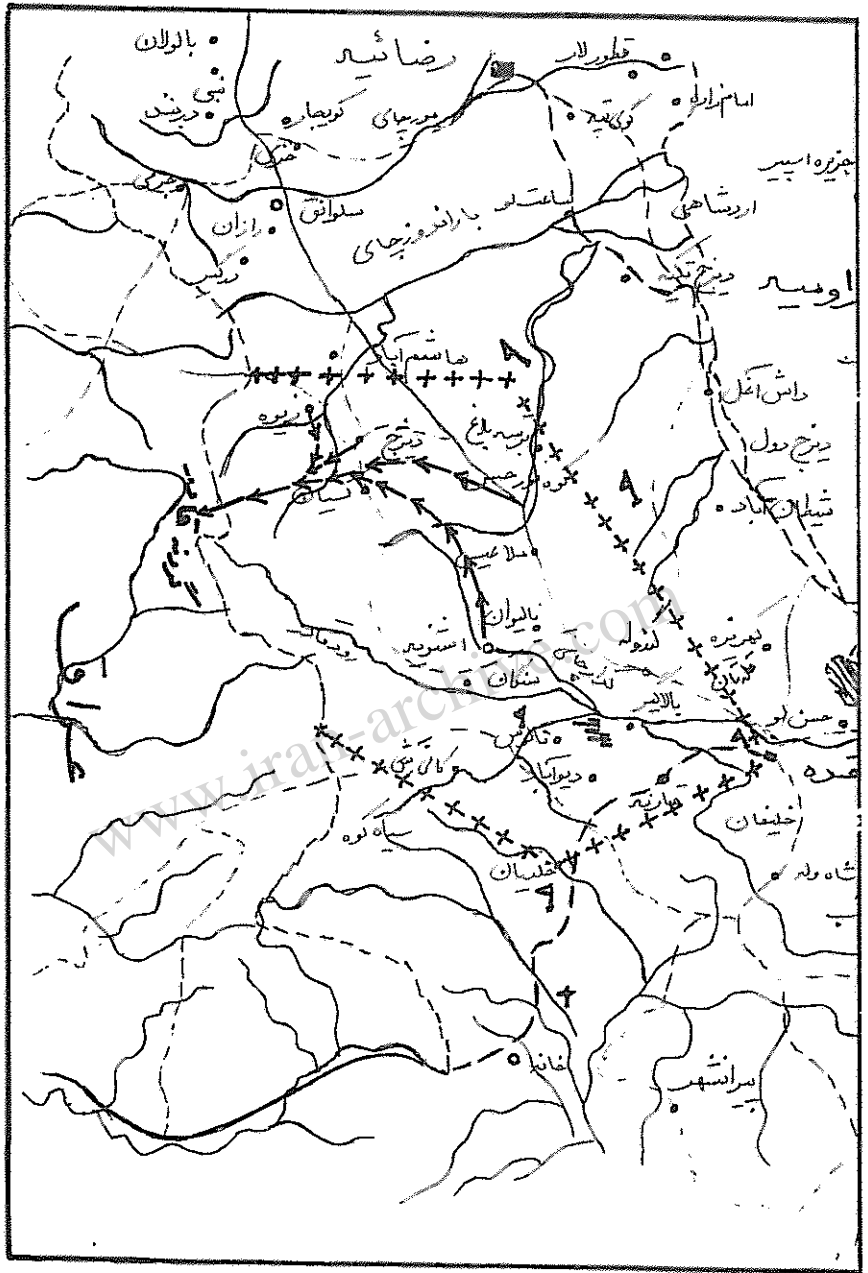
— خوب، بروید در یکی از همین چادرها برای خودتان جایی گیر

بیاورید.

این مکالمه‌ی کوتاه نشان می‌داد که ما به دوشکل کاملاً متفاوت فکر می‌کنیم. ما انتظار داشتیم که او برای ما جا و خوراک و غیره تهیه کند و او هم انتظار داشت که ما چنین توقعی از او نداشته باشیم.

در آن قله‌ی کوه، بارزانی‌ها فقط سه چادر داشتند. به هر چادری که سرزدیم پر بود و جایی برای ما نبود. من آن شب سرما خورده بودم و تب داشتم، رفقایم تنها کاری که کردند در یکی از چادرها جایی برای من دست و پا کردند، خودشان هم توی برف و سرما ماندند و همان طور چمباتمه خوابیدند. معلوم است که در ارتفاع چهار هزار متری خوابیدن روی برف چه قدر مشکل است. همان شب در کنار چادرها سه اسب و دوسگ از سرما خشک شدند. من خود صبح که بیدار شدم متوجه شدم که دورگردنم می





مرکزهای ارتش ۱  
 خط عقب نشینی بازان ← ← ← ← ←  
 خط محاصره ارتش ۱ + + + + +  
 موضع آویز = = = = =



تصویر بالا پشت جلد یکی از مجله‌های آن روز را نشان می‌دهد.  
 ردیف بالا از راست به چپ: محمود توکلی، اصغر احسانی، مرتضی زربخت.  
 ردیف وسط از راست به چپ: حمید دباغ زاده، ابوالحسن تفرشیان، نیکلا  
 مارکاریان.  
 ردیف پایین از راست به چپ: جواد ارتشیر، علینقی رییس دانا، محمود  
 تیوای.

سوزد و بعد معلوم شد که برف دورگردنم نشسته، شب فقط کله‌ی من در چادر بوده و بقیه‌ی تنهام بیرون از چادر مانده است.

فردای آن روز همه ما متقاعد شدیم که قدرت تحمل چنین مشکلاتی را نداریم و همه به اتفاق تصمیم گرفتیم که به عراق تسلیم شویم. ما احساس می کردیم که اگر تا دیروز اعتباری داشتیم به خاطر قدرت توپها بوده است و حالا فقط يك تفنگچی ساده و مزاحم بیش نیستیم که تازه ده تایی ما نمی تواند به پای يك بارزانی برسد.

علی رغم همه‌ی خطری که احساس می کردیم در روز ۲۶ فروردین ۱۳۲۶ به عراق تسلیم شدیم.

قبل از این که از بارزانی‌ها و اصولاً از کردستان خداحفاظی کنیم داستانی از يك مادر کرد برای تعریف می کنم، حماسه‌ای که فقط مادران می توانند خلق کنند.

گزم، خیری!...

در زمستان سال ۱۳۲۵ در اشنویه با جوانی آشنا شدم به نام خیراله که چون همه او را خیری صدا می کردند، من هم به همان نام از او یاد می کنم. او از افسران کرد ارتش عراق بود که به بارزانی‌ها ملحق شده، با آنها به ایران آمده بود و در ارتش حکومت ملی کردستان به رهبری قاضی محمد درجه سروانی داشت. در مهاباد با يك دختر بسیار زیبا ازدواج کرد. بعد از حمله‌ی ارتش ایران به همراه بارزانی‌ها عقب نشینی کرد.

قیافه‌اش بیش از چهل سال نشان می داد ولی رفتار و حرکاتش، به خصوص زمانی که سوار اسب کرندش می شد، آدم را متوجه می کرد که

او مرد جوانی است که نباید بیش از بیست و پنج شش سال داشته باشد. بسیار فعال، پر شور و تحرك بود. روحیه‌ای بسیار خوش بین داشت. از هر خبری، هر قدر بد، می‌توانست استنتاج‌های خوش‌بینانه کند. یکی از افراد ایل يك رادیو باطری قدیمی داشت، بعضی شب‌ها که فرصت نمی‌کردیم خودمان اخبار رادیو را بشنویم فردای آن شب خیری اخبار و تفسیرهای زیادی برای ما می‌آورد زیرا او یکی از مستمعین پروپا قرص هر شب اخبار بود. مثلاً اگر رادیو مسکودر يك گفتار تبلیغاتی می‌گفت که «دهان پاره گویان را خواهند کوبید» خیری تفسیر می‌کرد که همین فرداست که ارتش سرخ از شمال ایران سرازیر می‌شود، ارتش غاصب و ستمگر ایران را سرکوب می‌کند و حکومت ملی کردستان دوباره مستقر خواهد شد. او مأمور تهیهی خواربار بارزانی‌ها بود و هر وقت که از سفر تهیهی خواربار برمی‌گشت يك مشت اخبار مخصوص به خود می‌آورد: فلان ایل قرآن مهر کرده که در صورت جنگ در کنار بارزانی‌ها خواهد بود، فلان عشیره از حکومت ایران اظهار تنفر کرده و قول داده که هیچ وقت با ارتش ایران همکاری نخواهد کرد. یا مثلاً پدر رییس فلان ایل در زمان رضا شاه کشته شده، محال است که با ارتش ایران همکاری کند و از این دست خبرها و تفسیرها...

خلاصه از مجموعه اخبار و تفسیرهای او این طور برمی‌آمد که تمام ملت کردستان یکپارچه پشت سر بارزانی‌ها ایستاده، اگر ارتش ایران دست به جنگ بزند به‌زودی از هم خواهد پاشید. او نه فقط خود جوانی همیشه امیدوار بود بل که امید و خوش‌بینی را به اطرافیان‌ش می‌پراکند. در اشنویه کسانی هستند که شاهد پیوند عاطفی او با خانواده‌اش بودند. من خود روزی او را دیدم که برادر زن کوچکش را با خود به حمام آورده بود و او را مثل بچه‌ی خودش با محبت زیاد می‌شست و تر و خشک می‌کرد. او به خوبی نشان می‌داد نه فقط يك مرد جنگی و

وظیفه‌شناس، بل که به تمام معنی یک مردخانواده هم هست.  
ارتش ایران یورش آورد و بارزانی‌ها بعد از چند روز جنگ و  
گریز به مرز عراق عقب نشستند. در موقع عقب نشینی مادرزن و برادرزن  
خیری در اشنویه ماندند، ولی زن جوانش به همراه او آمد.

داستان ما از مرز عراق شروع می‌شود. در این جا ضمن سرکشی  
به چادرها و احوال پرسى از خانواده‌هایی که می‌شناختیم به سروان خیری  
برخوردیدیم که در رختخواب خوابیده و می‌نالید. تب شدیدی داشت و کم  
و بیش هذیان می‌گفت. کردها معمولاً با یکی دو عشر تب ناله‌شان به  
آسمان می‌رود. چه رسد به او که در حدود سه درجه تب داشت.

ما را که دید سرى به رضایت تکان داد. ما چند افسر بودیم که در  
این عقب‌نشینی همراه بارزانی‌ها بودیم. خیری از ما خواست در کنارش  
بنشینیم و بعد به زبان ترکی همراه با آه و ناله گفت:

— می‌خواهم از شما خواهش کنم که زن مرا قانع کنید به مه‌باد بر  
گردد، من مریضم و مجبورم به عراق تسلیم شوم. چون در ارتش عراق  
غیباً محکوم به اعدام هستم، معلوم نیست چه سر‌نوشتی در انتظارم هست.  
وجود زخم دست و پایم را می‌گیرد و روحیه‌ام را ضعیف می‌کند، به  
علاوه جوان وزیبا هم...

ما زنش را می‌دیدیم که مثل پروانه دور او می‌چرخید و دل‌داریش  
می‌داد:

— غصه نخور، به زودی خوب می‌شوی...  
موقعی هم که خیری موضوع برگشتن او به مه‌باد را با ما در  
میان گذاشت، گفت:

— بی‌خود تلاش نکن، تمام این حرف‌ها را خودت قبلاً به من گفته‌ای،  
حرف‌های این‌ها هم بیش از حرف‌های خودت نمی‌تواند مؤثر باشد.  
من محال است تو را با این حال و وضع رها کنم. من در هر شرایطی زن

کرم، خیری! ۱۵۷/

تو هستم، هر جا بروی با تومی آیم و در سر نوشت تو شریکم تا وقتی زنده هستی در کنار تو هستم و اگر مردی...

در این جا رویش را به طرف دیگر برگرداند.

ما با علم به این که حرفمان در او تأثیر چندانی ندارد به او گفتیم:

— چون تو زن جوان و زیبایی به خصوص زن یک محکوم، خطرانی

در عراق تهدیدت می کند. ممکن است مورد بی احترامی و حتی تجاوز

قرار بگیری، در آن صورت زجر و عذاب شوهرت بیش تر خواهد شد. اگر

اورا دوست داری باید به مهاباد برگردی، از دو حال خارج نیست، یا

شوهرت آزاد خواهد شد، در آن صورت پیش تو بر خواهد گشت، یا او

را اعدام خواهند کرد در این صورت فرق نمی کند که در مهاباد باشی و

یا در بغداد...

معلوم نیست حرفهای ما در این زن تأثیر کرد یا خیر، ولی هر چه

بود وقتی ما دوباره خیری را در خاک عراق دیدیم زنش همراهش نبود.

ما هم برای این که نسکی به زخمش نباشیده باشیم در این زمینه چیزی

از او نپرسیدیم. ظاهراً او از مرز به مهاباد برگشته بود.

ما در دوسه منزلی، در خاک عراق، در منطقه ای به نام «بافستیان»

که مرکز قوای شرطه عراق بود دوباره به خیری برخوردیم. او هنوز

سخت مریض بود ولی افسران عراقی به علت آشنایی قبلی با خیری از

نظر دارو و درمان و استراحت به او می رسیدند. فردای آن روز هم تا

نقطه ای به نام دینانا، برایش الاغ گرفته او را سواره راه انداختند. ما

همه پیاده بودیم.

حادثه از دینانا، اولین نقطه ای مرزی که جاده ای ماشین رو داشت،

شروع شد. در این جا ما را سوار کامیون کردند. مازندانی ها را در دو کامیون

سوار کردند و دو صفحه ( کامیون زره‌دار ) ما را اسکورت می کردند. دو سه کیلومتری از دیانا دور نشده بودیم که از سمت چپ جاده زنی را دیدیم که هراسان به سمت جاده می دوید و چیزی بلند بلند تکرار می کرد. وقتی نزدیک تر شد شنیدیم که می گوید:

— کُرم، خیری! کُرم، خیری!

او پریشان و آسیمه سر می دوید. چادری که به کمر بسته بود از سرش لغزیده، روی زمین کشیده می شد و به دنبالش گرد و خاک می کرد، سرش برهنه بود و موهای خاکستریش مثل تیغ های جوجه تیغی سیخ سیخ بود. قیافه ای تکیده، استخوانی و آفتاب سوخته داشت. در تمام صورت او فقط دو چشم قرمز دیده می شد که می درخشید. او بدون توجه به خیری، به ما، به ژاندارم ها و به ماشین فقط فریاد می زد:

— کُرم، خیری! کُرم، خیری!

بعد خودش را روی کاپوت ماشین انداخت خیری سرش را دزدید و آهسته به من گفت:

— مادرم است، به او حالی کنید که من این جا نیستم.

ولی نه ما زبان او را می فهمیدیم و نه ژاندارم ها اجازه می دادند که با او صحبت کنیم. ماشین توقف کرده بود دو گروه بان پیاده شدند، او را از ماشین دور کردند و در کنار جاده گذاشتند ولی به محض این که ماشین راه افتاد، او در یک چشم به هم زدن خود را روی کاپوت ماشین انداخت. این ماجرا دو سه بار تکرار شد، آخر سر ژاندارم ها با خشونت پای او را گرفتند، چندین متر روی زمین کشاندند و در شیارهای کنار جاده انداختند. این بار تا خواست بجنبند ماشین ها دور شده بودند. هیچ کس نفهمید این زن از کجا خبر شده بود که پسرش در این

کامیون است، ولی هر چه بود باز در منزل بعدی او را دیدیم. در منزل بعدی ما را به چادر نگهبانی يك هنگ ارتشی بردند. این هنگ در کنار يك دهکده اردو زده بود. همین که از ماشین‌ها پیاده شدیم مادر خیری را دیدیم که در کنار چادر نگهبانی چمباتمه زده است، حالا چه طور و با چه وسیله خود را پیش از ما به آن جا رسانده بود، هیچ کس نمی دانست. انسان فقط می توانست احساس کند که او با شامه و احساس يك مادر بوی پسرش را در هر نقطه می شنید و خودش را به آن جا می رساند.

آن شب ما را به قلعه ای بردند که گویا پاسگاه ژاندارمری بود. با وساطتی که ما کردیم و پولی که دادیم اجازه دادند مادر خیری چند لحظه پسرش را ببیند. در این ملاقات کوتاه، او بدون ادای يك کلمه، فقط پسرش را نگاه می کرد: تو گویی تمام وجودش نگاه بود و با همین نگاه تمام محبت و نوازش مادرانه اش را نثار پسر می کرد. چون عاشقی که مجذوب معشوق شده باشد، به پسرش نگاه می کرد. مثل این که با نگاه ساکتش همه حرف هایش را می زد. تنها کلمه ای که می گفت این بود:

— کرم، خیری! ...

البته خیری حرف می زد و چیزهایی به او می گفت. لابد دلداریش می داد و از او می خواست که به خانه برگردد، ولی او در تمام این مدت شاید پنج شش دقیقه، فقط پسرش را تماشا می کرد.

فرمای آن شب، صبح زود، ما را به طرف کرکوک حرکت دادند. تا غروب در کرکوک بودیم. نزدیکی های غروب ما را به ایستگاه راه آهن برده، سوار واگن مخصوصی کردند. در این جا حال خیری بدتر شد، مرتب ناله می کرد و زار می زد:

— انزل الطیب فی سبیل الله! ...



واگن ما مجزا و در بسته بود و به سایر واگن‌ها راه نداشت. به دست‌های ما، دو نفر دو نفر، دست‌بند زده بودند. خیری هم که تک افتاده بود دستش را به دسته‌ی صندلی واگن دست‌بند زده بودند. بعد از ساعتی که قطار راه افتاد صدایی از پشت در واگن شنیده می‌شد، انگار گریه‌ای به در پنجول می‌کشید و چیزی زمزمه می‌کرد، این صدا توجه نگهبان را جلب کرد.

ریس نگهبانان ما يك «مفوض»، پلیس جوانی بسیار پر مدعا و از خود راضی بود. ادا و اطوارش به جوانانی می‌مانست که نباید زیاد خوش سابقه باشند. گروه‌بانش چنین قضاوتی درباره او داشت. از این مأموریت به خود می‌بالید و خیلی دلش می‌خواست فرصتی برای قدرت‌نمایی پیدا کند. به گروه‌بان دستور داد ببیند این چه صدایی است.

وقتی در میانی واگن باز شد دیدیم مادر خیری پشت در ایستاده است. ما به وسیله‌ی گروه‌بان، که ترکی می‌دانست، از مفوض خواهش کردیم که اجازه دهد این مادر هم در کنار پسرش بنشیند، ولی او با خشونت رد کرد و دستور داد زن را از پشت در دور کنند و در را ببندند. البته خیری هم میل نداشت مادرش او را در این حال بیمار و دست‌بسته به صندلی ببیند. به هر حال در که بسته شد باز هم صدای ناله و ضجه مادر خیری و صدای پنجول‌هایش به در بلند بود و تا صبح ادامه داشت. البته دو سه بار، شرطه‌ها به وضع خشنی او را از پشت در دور کردند ولی او در مقابل تمام این خشونت‌ها نه حرفی می‌زد و نه مقاومتی می‌کرد، فقط به سینه‌اش می‌کوبید و می‌گفت:

... کز م، خیری!

نه خواهش و تمنایی نه عصیانیت و اعتراضی و نه هیچ

عکس‌العملی....

تمام شب خیری از این طرف در، بسته به صندلی، ناله می‌کرد:

— انزل الطیب فی سبیل‌الله...

و مادرش از آن طرف در، گاه به گاه می‌گفت:

— کُرم، خیری!...

فردای آن شب ما را به بغداد به «مرکز سرا»<sup>۱</sup> بردند و پس از تشریفات مقدماتی در یک سالول محقر و کثیف چپاندند. جلو در بازداشتگاه باز هم مادر خیرالله ایستاده بود. همان‌طور پسرش را نگاه می‌کرد و زیر لب زمزمه می‌کرد:

— کُرم، خیری!...

بعد از نیم ساعت شرطه‌ای یک بسته برای خیری آورد. مادرش

داده بود: مقداری نان خشک و هفت، هشت عدد خرما!

بعد از سه روز تکلیف ما روشن شد و ما را از مرکز سرا به بازداشتگاه ابوغریب منتقل کردند. خیری با ما نبود او را تحویل ارتش دادند. به این ترتیب راه ما از او جدا شد، دیگر از او خبری نداشتیم و فقط از طریق روزنامه‌ها فهمیدیم که او را تحویل دادگاه نظامی داده‌اند. بعد از پنج شش ماه، وقتی علی اصغری، یکی از دوستانمان به ما ملحق شد از سرنوشت او و مادرش آگاه شدیم. علی اصغری در جریان جنگ مجروح شده، به ناچار قبل از همه، او را تسلیم مرزداران عراق کرده بودیم و حالا بعد از معالجه تحویل زندان عمومی بغداد شده بود. او برایمان تعریف کرد:

— خیری همه جا به وسیله‌ی مادرش شهرت یافته بود. او همه جا به

دنبال پسرش بود. انگار بو می‌کشید و بدون این که از کسی سؤال کند،

همه جا حاضر بود. وقتی خیرالله در پادگان ارتشی زندانی بود، مادرش مقیم دائمی در پادگان بود. وقتی او را به دادگاه می‌بردند، دنبالش راه می‌افتاد و با او برمی‌گشت. تمام افسران وقضات دادگاه او را می‌شناختند، دلداریش می‌دادند و او را خاطر جمع می‌کردند که پسرش به زودی آزاد می‌شود. و او به این افسران فقط می‌گفت پسرش را بدهند به‌خانه ببرد. خیرالله بالاخره محکوم به اعدام شد، روزنامه‌ها هم نوشتند که در زندان مرکزی بغداد به دار آویخته شد، ولی مادر خیری همچنان او را طلب می‌کرد.

بامداد روز اعدام، خیرالله دور کعت نماز می‌خواند و آماده اعدام می‌شود، در پای چوبه‌ی دار می‌گوید:

— من جوانی کرد هستم و افتخار می‌کنم که در راه استقلال کردستان می‌میرم...

و در آخرین لحظه وصیت می‌کند که: «جسدش را به مادرش تحویل دهند...»

همان روز به مادر خیرالله اطلاع می‌دهند که پسرش اعدام شده است، ولی او همچنان می‌گوید:

— پسرم را به من بدهید به‌خانه ببرم...

پسرش را به او می‌دهند ولی بی‌جان.

چند نفر از اکراد کمک می‌کنند، وانتهی می‌گیرند و این شهید کرد را به اربیل حمل می‌کنند. می‌گفتند مادر خیری در اتومبیل، بالای سر پسرش می‌نشیند، سرش را روی سر جسد می‌گذارد و بدون این که ناله و زاری کند او را دلداری می‌دهد.

— پسرم ناراحت نباش به‌خانه که رسیدیم حالت خوب می‌شود...  
علی اصغری از زندانیان کرد بغداد شنیده بود که در اربیل اقوام خیری جمع می‌شوند و جنازه را پس از تشییع همگانی در گورستان شهر دفن

عراق ۱۶۳۱

می‌کنند و به شهر برمی‌گردند، ولی مادر خیرالله را در میان جمع نمی‌بینند. فردای آن شب مادر خیری را بر سر قبر پسرش پیدا می‌کنند که سرش را روی قبر پسر گذارده و مرده بود.

## عراق

وقتی تصمیم گرفتیم به عراق تسلیم شویم با ملامصطفی خدا حافظی کردیم این آخرین باری بود که ملامصطفی را دیدم. به نظر می‌رسید که او از تصمیم ما خوشنود است، انگار باری از دوشش برداشته می‌شد. ما به مرزداران عراق اطلاع دادیم که حاضر به تسلیم هستیم، به شرطی که ما را به عنوان پناهنده‌ی سیاسی بپذیرند. آن‌ها تلگرافی به امضای صالح جبر نخست‌وزیر وقت عراق به ما نشان دادند که حکایت می‌کرد دولت عراق با افسران رسمی ایران طبق قوانین بین‌المللی در مورد پناهندگان سیاسی رفتار خواهد کرد.

ما تنگ‌هایمان را قبلاً به بارزانی‌ها داده بودیم. با بیم و امید از مرز گذشتیم و داخل چادر مرزداران عراقی شدیم.

مرزداران در ابتدا با ما رفتاری دوستانه داشتند. در اولین مرکز تجمع قوای عراقی ما را به فرمانده مرزی، یا به قول خودشان «آمر قوای شرطه» عراق به نام سرتیپ حجازی معرفی کردند. این شخص بعدها علیه عبدالاله کودتای نا موفقی کرد و اعدام شد. سرتیپ حجازی به ترکی اسلامبولی با ما صحبت می‌کرد. می‌گفت:

«اولار که رسمی افسرده‌لر، گورخمه سینلر... (افسران رسمی

نترسند) ما به هیچ وجه آن‌ها را تسلیم نمی‌کنیم و طبق قوانین بین‌المللی با آن‌ها رفتار خواهیم کرد.

تا این جا شرطه‌های عراقی ما را همراهی می کردند و از این جا پس از ده دوازده ساعت استراحت ما را به دست چریک‌های محلی سپردند که منزل به منزل ما را همراهی می کردند. آنها به تصور این که ما یاغی ضد دولت هستیم با منتهای خشونت رفتار می کردند تا بالاخره در شهرک دیانا ما را تحویل ارتش دادند.

از این جا به کرکوک بردند. در کرکوک علی‌رغم مقاومت و اعتراض شدید به دست‌هایمان دست‌بند زدند. «مفوض» (افسریار) جوانی مأمور رساندن ما به بغداد شد. این افسریار یک نوجوان قرتی بود که از این مأموریت سخت به خود می‌بالید. او در جواب اعتراض ما می‌گفت: کلیچه، شرف الحکومت العراقی. ( دست‌بند شرف حکومت عراق است). وزیرای رشید عالی گیلانی هم با همین دست‌بندها به پای دار رفتند و شما باید خوش حال باشید که از این شرف نصیبی می‌برید.

در کرکوک ما را سوار قطار کردند و به «مرکز سرا» (کلانتری مرکز) در بغداد بردند. «مرکز سرا» سه اطاق خیلی بزرگ با درهای آهنی داشت، که هر سه آنها مملو از آدم‌های جلنبر بود. دزد، چاقوکش، قاقاچچی، مفعول و فاعل و به هر حال تیپ‌های وامانده‌ی اجتماع. در هر اطاق بیش از پنجاه شخصت نفر از این جور آدم‌ها چپانده بودند که علاقه داشتند ببینند دیگر ما چه جور جانورانی هستیم. چند فاحشه هم در گوشه‌ای از حیاط نشسته، به زندانیان لیچار می‌گفتند و فحش‌های خیلی رکیک رد و بدل می‌کردند. یکی از آنان کرمانشاهی بود و چون لباس‌های ما کردی بود به ما رو کرده، پرسید:

— شما را از کدوم «کرخانه» (فاحشه‌خانه) گرفته‌اند؟

بی‌چاره فکر می‌کرد هر کس گذارش به زندان می‌افتد باید از مشتریان این جور فلاکت‌خانه‌ها باشد. او ادامه داد:

— چرا پیش من نیامدید که گیر نیفتید؟

یکی از دوستان ما - جواد ارتشیار - کرمانشاهی بود، چند فحش به او داد که خود را جمع و جور کند. زنک در جواب گفت:

- حالا چرا بدت آمد، همه‌ی مردها این کاره‌اند، تو هم یکی.

حالا چرا جانماز آب می‌کشی؟

به هر حال یکی از سه اطاق را خالی کردند. زندانیان را در دو اطاق دیگر چپاندند و ما را هم در دیگری جا دادند. در این اطاق سه چهار تخته زیلوی نخ نسای کثیف انداخته بودند، هوای اطاق چنان کثیف و متعفن و غلیظ بود که به قول یکی از دوستانمان می‌شد باکارد برید. دو تا پیت حلبی برای قضای حاجت زندانیان، گوشه‌ی اطاق بود. بدین ترتیب اولین پذیرایی رسمی دولت عراق از این جا شروع شد.

در این جا ما شاهد شهادت‌هایی بودیم که از خشونت مایه می‌گرفت. به نظر می‌رسید که این دو خصالت رابطه‌ی علت و معلولی دارند. آیا شهادت زندانیان مایه‌ی خشونت زندان بانان بود و یا خشونت زندان بانان در زندان ایجاد شهادت می‌کرد؟ البته بیش‌تر به نظر می‌رسید که خشونت زندان‌بان از شهادت زندانی مایه می‌گرفت.

در همان چند روزی که ما در مرکز سرا بودیم یکی دو بار هفت هشت دانش‌جو را آوردند. در آن زمان همه‌ی مخالفین را به عنوان «شیوعی» (کمونیست) می‌کوبیدند، مثل همه جای دنیا، و این دانش‌جویان را به همین عنوان زندانی کرده بودند. یک بار این دانش‌جویان در مقابل بی ادبی و اهانت پاسبان‌ها عکس‌العمل نشان دادند. کار به زد و خورد کشید و من متوجه شدم که پاسبان‌ها با چه خشونت و بی‌رحمی به آن‌ها یورش بردند؛ در حالی که دانش‌جویان را دست بند زده بودند با باتون به جانشان افتادند و فقط موقعی که خودشان خسته شدند، دست از سر آن‌ها برداشتند. ولی هر قدر خشونت پاسبان‌ها بیش‌تر می‌شد شجاعت و شهادت دانش‌جویان هم بیش‌تر می‌شد. پس از کتک‌کاری

دست‌های آن‌ها را باز کردند ولی به محض باز شدن دست‌ها، یکی از دانش‌جویان ناگهان مثل شیر غریب و یک جفت چک به صورت یکی از پاسبان‌ها زد. شجاعت مردم عراق را در «مرکز سرا» یکی دو بار بیش‌تر ندیدم ولی بعدها نمونه‌های عجیبی از خروش و شهامت و مقاومت آن‌ها دیدم، شاهد بودم که چه‌گونه تا لحظه‌ی مرگ می‌جنگیدند و دست از مقاومت بر نمی‌داشتند.

یکی از سبیل‌های خوشونت پلیس عراق زنجیری است که به دست و پای زندانی پرچ می‌شود. دم در هر زندان یک آهنگری است و هر کس که محکوم می‌شد و به زندان می‌رفت همان‌طور که به انگشت نگاری می‌رود به آهنگری هم هدایت می‌شد. به زنجیر نمره‌ای می‌زنند و به پای زندانی پرچ می‌کنند. حتی علی‌اصغری، یکی از دوستان ما هم که به عنوان تجاوز به مرز به یک ماه زندان محکوم شده بود، از این لطف محروم نماند، در صورتی که او مجروح بود و در مرز خود را تسلیم کرده بود.

او تعریف می‌کرد که وقتی مرا به زندان مرکزی عراق بردند، در حدود سه هزار نفر در آن جا زندانی بودند که همه‌ی آن‌ها زنجیر به پا داشتند. این زنجیرها از نظر نازکی و کلفتی و کوتاه و بلندی با هم فرق داشت و با سنگینی و سبکی جرم متناسب بود. زنجیر بعضی‌ها به اندازه‌ای بلند بود که آن‌ها را به دور گردن می‌پیچیدند ولی آن‌هایی که زنجیرشان کوتاه بود نخ‌ی به وسط زنجیر می‌بستند که موقع راه رفتن روی زمین کشیده نشود. زنجیرهای بلند علاوه بر پاها به دست‌ها هم پرچ می‌شد. در طول چند روز، بعد از مختصر بازجویی در «مرکز سرا» ما را به «معتقل ابوغریب»<sup>۱</sup> منتقل نمودند. ابوغریب دهکده‌ای است نزدیک

بغداد که سابقاً سر بازخانه بوده و در این زمان به بازداشتگاهی تبدیل شده بود به نام «السجن الملکی». نگهبانان این زندان نیز همه از گارد سلطنتی عراق بودند.

در ابتدا هر سه نفر ما را در یک سلول انداختند و به هر یک دو تخته پتوی پاره دادند و درها را قفل کردند. روزی نیم ساعت هوا خوری داشتیم. ولی کم کم در اثر اعتراضات پی در پی وضع به ترشد: در اطاقها را فقط هنگام شب قفل می کردند، می توانستیم پیش یکدیگر برویم، در کریدور قدم بزنیم و غذا بپزیم.

برای هر یک از ما در روز ۳۰۰ فلس، تقریباً ۶۰ ریال، جیره تعیین کردند که اوائل خودشان برایمان غذا تهیه می کردند. ولی بعد از چندین بار اعتراض به کیفیت غذا، جیره‌ی ما را نقدی دادند و از این به بعد خود غذا تهیه می کردیم.

به هر حال بعد از یکی دو ماه وضع ما خیلی به ترشد. رختخواب دادند ولی رفتار نگهبانان فرقی نکرد و مثل سابق شبها در اطاق ما را قفل می کردند و به اعتراض های ما هم توجهی نداشتند.

بهبود وضع ما فقط ناشی از دستور مقامات بالا نبود، بل که پولی که به نام جیره به ما می دادند در این بهبود بیش تر مؤثر بود، زیرا با پولی که صرفه جویی می کردیم دم «عریف حسین» (گروه بان حسین) مسئول نگهبانان و سایر گروه بانان را می دیدیم. در نتیجه همین حق و حسابها وضع ما روز به روز سبک تر می شد.

رشوه و فساد تمام بدنه‌ی دستگاه حکومت عراق را آلوده کرده بود و با پول هر کاری می شد انجام داد. بعد از شش ماه اجازه دادند با خانواده هایمان مکاتبه نماییم. روزنامه و کتاب، حتی نشریات حزبی می



آمد. تمام نامه‌ها و مطبوعاتی که برایمان از ایران می‌رسید، قبل از این که به اداره آگاهی برود قبلاً به دست خودمان می‌رسید. ما خود آن‌ها را سانسور می‌کردیم و در اختیار عریف حسین می‌گذاشتیم تا از نظر فورمالیته به اداره‌ی آگاهی بفرستد، که بعد از مدتی معطلی و سانسور بر می‌گشت. جالب بود بعضی از نامه‌هایی را که خود بی‌ضرر تشخیص داده، برای سانسور می‌فرستادیم، اداره‌ی آگاهی توقیف می‌کرد.

من بعد از تماس با خانواده‌ام اطلاع یافتم که زن و بچه‌ام از آذربایجان به شوروی رفته‌اند. موقع ترك تبریز، زن و دو بچه‌ی خرد سالم در تبریز مانده بودند که با سایر خانواده‌ها به شوروی مهاجرت کردند. اینک بعد از يك سال از این موضوع اطلاع می‌یافتم. عدم آگاهی از سرنوشته این عزیزان معصوم در طول يك سال، مثل آتشی جانم را از درون می‌سوزاند، که نامه‌ی خانواده‌ام رسید. مادر زن شجاعی داشتم، خدا رحمتش کند، او در کنسولگری شوروی را در مشهد از پاشنه در آورده، آن قدر داد و فریاد کرده بود، تا بالاخره توانست نامه‌ای از دخترش بگیرد و بعد هم اجازه یافته بود که مرتب با دخترش مکاتبه نماید و همین نامه‌ها را برای من به عراق می‌فرستاد. بدین ترتیب حتی توانستم مستقیماً با زنم مکاتبه نمایم.

بعدها توانستیم با سانسورچی اداره‌ی آگاهی کنار بیاییم. ما پس از مدتی اجازه یافتیم که گاهی به مرکز شرطه‌ی عراق در بغداد برویم. در آن جا شخصی که مسئول امور بود به محض دیدن ما کفشو میزش را باز می‌کرد، نرخش هم برای هر تقاضایی يك دینار عراقی بود.

پس از يك سال و نیم ما را به سامره منتقل کردند که ماجرایش را بعداً خواهم گفت. چون مسئله‌ی قدرت رشوه پیش آمد اجازه بدهید که این قسمت را تمام کنم. در سامره، گاهی به عناوین مختلف، مراجعه به پزشك متخصص یا بیمارستان و غیره، یکی از ما را به بغداد اعزام می‌

کردند . در بغداد ابتدا ما را به مرکز سرا پیش همین آدم می‌بردند ، بدون هیچ سؤال و جوابی يك دينار معمول را در کشو میزش می‌انداختیم و خواست‌های بعدی مان را مطرح می‌کردیم :

— دفعه‌ی بعد آقای زربخت را احضار کن ، این هم يك دينار او . چند روزی که برای معالجه این جا می‌مانم می‌خواهم به بازار بروم ، این هم يك دينار . این کتاب‌ها و نامه‌هایی را که سانسور شده می‌خواهم ببینم ، این هم يك دينار ...

و به این ترتیب با تمام تقاضاهای ما موافقت می‌شد .

يك بار مادرم و دو برادرم برای ملاقاتم به سامره آمدند ، در سامره موفق به ملاقات درست و حسابی نشدیم . آن‌ها را به بغداد پیش همین آدم فرستادم . از بغداد اجازه‌ی رسمی تحصیل شد که آن‌ها توانستند حتی در بازداشتگاه ما منزل کنند و شب و روز با ما باشند .

حالا برمی‌گردیم به زندان ابوغریب .

در این سال‌ها (۴۷ - ۱۹۴۶) سال‌های اوج نهضت آزادی خواهانه‌ی کشورهای نیمه مستعمره بود . رهبری آزادی خواهان عراق را احزاب دموکراتیک و در رأس آن‌ها حزب «شیوعی» عراق به رهبری یوسف سلیمان (فهد)<sup>۱</sup> به عهده داشت . حزب دارای مطبوعات مخفی و علنی متعددی بود . «القاعده» ارگان مخفی و «الاساس» ارگان علنی حزب بود که به کمک «دهن و اشرف»<sup>۲</sup> به ما می‌رسید . روزی نبود که به اعتراض به قرارداد استعماری عراق و انگلیس تظاهرات و درگیری بین پلیس و مردم اتفاق نیافتد . تا بالاخره نوری سعید به نمایندگی از طرف دولت عراق به انگلستان مسافرت کرد و قرارداد جدیدی بین نوری سعید

۱ : بیر .

۲ : روغن و اشرف . مراد رشوه است . در ایران پول چای مصطلح است .



### بازداشتگاه سامرا

ردیف ایستاده از راست به چپ:

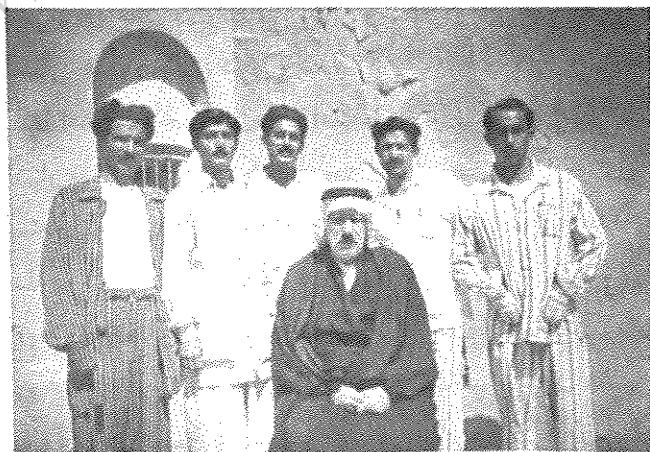
نیکلا مارکاریان، مرتضی زربخت، حمید دباغ‌زاده، محمود تیوای

ردیف نشسته از راست به چپ:

علینقی رییس‌دانا، اصرا حسانی، عزت علی اصغری، ابوالحسن تفرشیان.



دو نفر سمت راست و چپ مأمور خرید پلیس هستند و بقیه از راست به چپ:  
تیوای ، رییس دانا ، احسانی ، تفرشیان.



ار راست به چپ: زربخت ، تفرشیان ، رییس دانا ، تیوای ، ارتشیار.  
نفر نشسته عمی جمیل صاحب معتقل

و بوین وزیر خارجه وقت انگلستان در بندر پرتسموت امضاء شد که به همین نام شهرت یافت. مردم این قرارداد را هم زنجیر استعماری جدیدی می دانستند که به دست و پای ملت عراق بسته می شد. نه تنها اعتراضات و تظاهرات کم نشد بل که مردم اوج بیش تری می گرفت تا جایی که دولت صالح جبر سقوط کرد و دولت ظاهر الصلاح دیگری به ریاست مزاحم پاچه چی تشکیل شده نهضت استقلال طلبی اوج بیش تری یافت ولی نه فشار بر مردم کم تر شد و نه اعتراض و تظاهرات مردم، به علاوه هر روز عده ی بیش تری به زندان می افتادند.

در این موقع در سال ۱۹۴۸ واقعه ی فلسطین و تشکیل حکومت اسرائیل به داد هیئت حاکمه ی عراق رسید. فریاد واعربا از تمام شبه جزیره عربستان بلند شد. کنفرانس ها و به دنبال آن میتینگ ها و هنگ ها ی داوطلب برای اعزام به فلسطین و جنگ با یهود پشت سرهم تشکیل می شد و طبیعی است که در چنین فضایی گرم، اولین قربانیان حکومت های ارتجاعی عرب، آزادی خواهان و در رأس آنها احزاب مترقی بود. در سرتاسر عراق حکومت نظامی اعلام و شکار آزادی خواهان و مبارزان ضد استعمار به طور جدی شروع شد.

تنها اسلحه ی حکومت های استعماری و نوکران اجنبی، شکنجه و بعد کشتار بود. مسئول تشکیلات حزب کمونیست عراق، گمال سیف با نام مستعار یوسف کامل دستگیر و در زیر شکنجه تمام بدنه ی حزب و من جمله یوسف سلیمان (فهد) لو رفت.

تمام زندان های بغداد و از آن جمله معتقل ابو غریب مالا مال از آدم شد، عده ای از این ها زیر شکنجه شهید شدند. یوسف سلیمان (فهد) زکی بسیم، ناجی شمیل و حسین شبیبی از رهبران حزب محکوم به اعدام شدند و بقیه به زندان نقره السلامان، مخوف ترین زندان عراق در جوار صحرای گرم و خشک عربستان تبعید گردیدند.

ما در بازداشتگاه ابوغریب از آزادی عمل بیش‌تری برخوردار بودیم. زندانیانی را که به کریدور ما می‌آوردند، اغلب بیست و چهار ساعت بود که گرسنه و تشنه گذاشته بودند. به علاوه آنها که در مراحل بازجویی بودند و می‌خواستند از سرنوشت سایر رفقای خود مطلع شوند و با مشورت یکدیگر مسیر بازجویی‌شان را تعیین کنند، نیز به کمک ما احتیاج داشتند و ما به نام یک همزنجیر و هممسلك می‌بایستی به کمکشان می‌شتافتیم.

مأموران زندان ناگهان متوجه شدند که میزان خرید خواروبار ما خیلی بالا رفته است. می‌بایستی به هر یک لاقل یک وعده غذای کمکی می‌رساندیم. آنها حدود صد نفر بودند. همین امر نگاه کینه توزانه مأموران را متوجه ما کرد و یکی از ما را حین ارتکاب «جرم» غافل‌گیر نمودند. گویان که نتوانستند مدارک جرم را از حلق زندانی در آورند ولی ما را بلافاصله به سامره تبعید کردند: جریان بازجویی یک زندانی را به رفیقش رسانده بودیم که او هم به محض یورش نگهبانان دردهانش انداخت و خورد.

در مدتی که در ابوغریب بودیم برای تعیین تکلیف خود اعتراضات مکرری نمودیم و مرتب نامه‌هایی به مقامات دولت عراق می‌نوشتیم که: شما ما را به عنوان پناهنده سیاسی پذیرفته‌اید، حق ندارید ما را زندانی کنید، یا باید محل اقامتی در عراق بدهید و یا اجازه دهید که از عراق خارج شویم. یک بار با ما تماس گرفتند که قرار شد ما سه کشور را برای اقامت خود انتخاب کنیم تا دولت عراق با سفارت خانه‌های آنها تماس بگیرد، هر کشور پذیرفت ما را به آنجا روانه نمایند، که البته بی نتیجه ماند و جوابی به ما ندادند. در موقع اوج نهضت سعی کردیم با روزنامه‌های آزاد تماس بگیریم و وضع خود را به گوش مردم عراق رسانده، از آنها استمداد کنیم. ما توانستیم با روزنامه‌ی «الاساس» ارگان نیمه

علنی جوانان دموکرات تماس بگیریم ، مأمور تماس هم سربازان وظیفه‌ای بودند که با آنها صحبت می‌کردیم و گاهی پولی به آنها می‌دادیم. نامه‌ی ما را روزنامه «العصفور» (کنجشک) بدل علنی «الاساس» چاپ کرد. بعد از چاپ این نامه بود که برای سرگرم کردنمان با ما تماس گرفتند.

در سامره برای ما حیاط کوچکی گرفتند و اسمش را گذاشتند بازداشتگاه، چند شرطه هم نگهبان ما بود. در این جا ما ده نفر بودیم، رفیق مجروحمان بعد از معالجه‌ی پایش و گذراندن يك ماه زندانی به ما پیوست. قریب يك سال ونیم هم در سامره بودیم. در این جا هم از تلاش برای تعیین تکلیف خود دست برنداشتیم. کوشش می‌کردیم که حکومت عراق هر چه زودتر تکلیف ما را روشن کند. يك بار اعتصاب غذا کردیم، می‌خواستیم که ما را آزاد کنند. می‌گفتیم چون پناهنده سیاسی هستیم حق ندارند ما را زندانی کنند یا باید محل اقامتی برای ما تعیین کنند یا اجازه دهند از عراق برویم.

این اعتصاب ما با ترور شاه در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ مصادف شد. ما وضع را مناسب ادامه‌ی اعتصاب ندانسته، ظاهراً قول رییس بازداشتگاه را معتبر دانسته، دست از اعتصاب غذا کشیدیم. اعتصاب غذای ما سه روز طول کشید و با قول‌هایی که به ما دادند اعتصاب را شکستیم. از این قول و قرارها هم نتیجه‌ای به دست نیامد. فقط علی‌اصغری را تصمیم گرفتند آزاد کنند، چون به محکمه رفته و به يك ماه زندان محکوم شده، زندانش را هم کشیده بود. ولی «آمر معتقل» مخالفت کرد. او گزارش داد که وضع همه‌ی ما یکسان است، یا باید همگی در زندان بمانیم و یا همگی آزاد شویم.

ایرانی‌هایی که با ما وارد عراق شده بودند، غیر از بارزانی‌ها که عراقی بودند، همه آزاد زندگی می‌کردند. محل اقامتی برایشان تعیین شده بود و برای مخارجشان حقوق ماهانه می‌گرفتند. فقط ما ده نفر زندانی بودیم. وضع ما هم یکسان نبود. شش نفر از ما افسر رسمی ارتش بودیم ولی چهار نفر دیگر که فقط افسر ارتش آذربایجان بودند فکر می‌کردند که اگر برفرض هم به ایران تسلیم شوند، خطری تهدیدشان نمی‌کند و با استفاده از قانون عفو عمومی آذربایجان آزاد خواهند شد. به همین دلیل آن‌ها خرجشان را از ما سوا کردند و مصرأ تقاضا داشتند به ایران تسلیم شوند. البته ما هم مخالفتی با تصمیم آن‌ها نداشتیم.

بالاخره دولت عراق این چهار نفر را از ما جدا کرده به بغداد برد. ما شش نفر را هم به خانه‌ی بزرگ‌تر و راحت‌تری منتقل کرد.

بعد از مدتی باز هم اعتصاب غذا کرده، تقاضای آزادی بیش‌تری داشتیم که بالاخره موافقت کردند هر روز سه نفرمان در معیت یک گروهبان در شهر بگردیم. سامره هم به‌جز اماکن متبرکه و مختصری آثار باستانی و خرابه‌های قصر المعتمصم بالله، خلیفه‌ی عباسی، جایی نداشت.

در طول یک سال و نیمی که در سامره بودیم سران دو کشور عراق و ایران ملاقات‌هایی با هم می‌کردند و درخفا پیمان بغداد را تدارک می‌دیدند. در تدارک همین پیمان عبدالاله نایب‌السلطنه عراق در اواخر سال ۱۳۲۸ به ایران مسافرت کرد. در پی یک سلسله از این مسافرت‌ها دولت عراق تصمیم گرفت ما را به ایران تسلیم کند و دولت ایران هم سه نفر از افسران عراقی بارزانی را که به ایران پناهنده شده بودند، به عراق تحویل دهد. ظاهراً برای حفظ نزاکت سیاسی دولت ایران قبول کرده بود که ما را اعدام نکند.

به دنبال این ماجرا به ما ابلاغ کردند که برای بازگشت به ایران آماده شویم. ما شدیداً اعتراض کردیم و دست به مقاومت زدیم. ولی



رییس شهربانی سامره که روابط دوستانه‌ای با ما پیدا کرده بود می‌گفت:  
- مقاومت بی‌فایده است...

سرانجام برآی حل این مشکل با فرماندار سامره وارد مذاکره شدیم. از طرفی صاحب خانه‌ای که ما در آن ساکن بودیم به تکاپو افتاد. او رییس یکی از عشایر عرب سامره و نسبت به ما بسیار مهربان بود. او حتی چندین بار در خانه‌اش از ما پذیرایی کرد و به وسیله‌ی او با بعضی از مراجع روحانی سامره آشنا و در مجلس درس و وعظشان حاضر می‌شدیم. او طوماری به امضای خود و چند نفر از مراجع دینی سنی مذهب سامره تهیه کرد که در آن حاضر شده بودند هر تضمینی که دولت عراق بخواهد در برابر آزادی و عدم تسلیم ما به ایران بدهند. تنها اقدامی که فرماندار سامره کرد این بود که طومارها را برای وزیر کشور عراق فرستاد. ولی تصمیم قطعی گرفته شده بود. بالاخره در اوائل فروردین ۱۳۲۹ ما را به مرکز آموزش پلیس بغداد منتقل کردند. چهار نفر رفقای خود را هم در همین جا ملاقات کردیم. هنوز آن‌ها را به ایران تحویل نداده بودند. مجدداً ده نفر شدیم. به رفقایمان گفتیم که ما تصمیم به مقاومت داریم و حاضر نیستیم به ایران تسلیم شویم. آن‌ها هم با ما هم‌رأی شدند. رییس شهربانی بغداد برای ملاقات ما آمد و گفت که چون دولت تصمیم خود را گرفته دیگر هیچ کاری نمی‌شود کرد. ما هم جواب منفی دادیم. فردای آن روز رییس کل شهربانی عراق به دیدنمان آمد و همان حرف‌ها را تکرار کرد و در ضمن به ما اطمینان می‌داد که طبق قراری که با دولت ایران گذاشته شده ما را اعدام نخواهند کرد. مرتباً به زبان ترکی اسلامبولی تکرار می‌کرد:

- آسماک یو گدور (دار زدن نیست).

دائماً خاطر جمع می‌داد و از ما می‌خواست که مقاومت نکنیم. جواب ما همچنان منفی بود و دولت عراق را به عهد شکنی و نقض

قوانین بین‌المللی متهم می‌کردیم.

سرانجام، روز بعد، که جمعه و دانشکده‌ی پلیس تعطیل بود، ابتدا به‌خنده و به عنوان مذاکره، ما را ازهم جدا کردند و بعد به زور برسرما تاختند و همه‌ی ما را بعد از کتک مفصل، زنجیر پیچ کردند، به داخل دو وانت انداختند و به سمت خانقین به راه افتادند. همه‌ی ما خونین بودیم. سقف دهان من بر اثر فشار دست بند سخت مجروح شده بود و به مقدار زیادی خون ریزی داشت. موقعی که من دستگیر شدم، برای آگاهی سایر دوستانم فریاد می‌زدم، پلیس‌ها برای خفه کردن صدای من دسته‌ی دست‌بند را در دهانم گذاشته آن قدر فشار دادند که به کلی صدایم برید : ضمناً در حین انتقال به ماشین، مأموران خوش غیرت عراقی از ساعت و قلم خود نویس و پول‌های جیبمان بی‌بهره نماندند و تقریباً همگی ما را غارت کردند. موقعی که به ماشین منتقل شدیم، دریافتیم که هیچ يك از ما سالم در نرفته، همه سر تا پا خونی هستیم.

چون می‌دانستیم به هر نحو شده ما را خواهند برد، از قبل حدود ۳۰۰ برگ اعلامیه‌ی دست‌نویس تهیه کرده بودیم. ما در این اعلامیه‌ها خطاب به مردم عراق خود را معرفی کرده، رفتار ناجوانمردانه و سنت‌شکنانه‌ی دولت عراق را توضیح داده بودیم.

دروانت‌ها با این که دست و پایمان بسته بود، اعلامیه‌ها را از جیب یکدیگر بیرون آوردیم و در خیابان‌های بغداد و خانقین پخش کردیم. در خانقین يك ساعت پس از این که به زندان شهربانی رسیدیم، کنسول ایران در خانقین، شخصی به نام اعتصام‌زاده، به همراه فرماندار خانقین به ملاقاتمان آمد. به گرمی با ما چاق سلامتی کرد و گفت که به مناسبت هموطنی با ما احساس افتخار می‌کند. ما را شیران در قفس نامید و بعد هم از این که از وطن خود به این شدت گریزانیم اظهار تأسف نمود. حرف‌های دیگری هم زد که خلاصه‌اش این بود: زندگی و مرگ

در خاک وطن، به هر حال به تر از غربت است، ولی نباید از آینده بیمناک باشیم زیرا دولت ایران تعهد سپرده که ما را اعدام نکند، مدت کوتاهی در زندان خواهیم ماند و بعد آزاد می شویم. بعد هم خواهش کرد که سر و وضعمان را درست کنیم که سزاوار ورود به وطن باشیم و از این حرف‌ها...

فردای آن روز در اولین روزهای نوروز سال ۱۳۲۹ وارد مرز خسروی و به دسته مراقب نظامی تحویل شدیم. به این ترتیب درست پس از سه سال و سه روز اقامت در بازداشتگاه‌های عراق مجدداً به ایران برگشتیم.

داستان بازجویی و بازپرسی و دادگاه نظامی و محکومیت جریانی است که کم و بیش به سراکثر هممیهنان ما آمده است، با این تفاوت که ما متحمل شکنجه‌های آن چنانی که بعداً رواج پیدا کرد، نشدیم؛ زیرا مطالبی از ما نمی‌خواستند که مخفی باشد و یا احتیاج به اعتراف داشته باشد، مرد مردانه قیام کردیم، سلاح به دست گرفتیم و تا جایی که توانستیم رو در رو با مأموران دولت جنگیدیم.

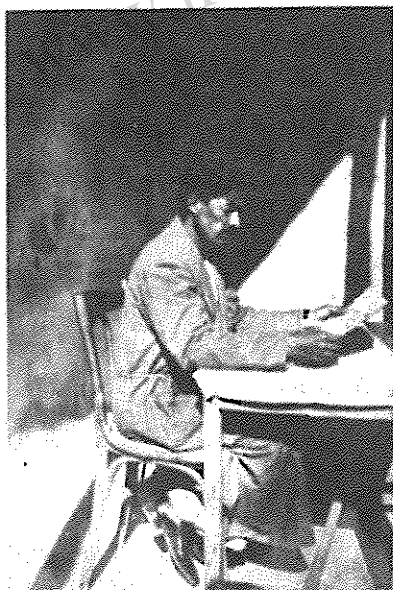
من به اعدام، چهار نفر از دوستانم: مرتضی زربخت، اصغر احسانی، محمود تیوای و جواد ارتشیر به حبس ابد و علینقی رییس‌دانا به ده سال حبس محکوم شدیم.

به همه يك درجه تخفیف دادند. چهار نفر ابدی حبس‌شان به دوازده سال و رییس دانا به شش سال تخفیف یافت که تمام و کمال کشیدند و آزاد شدند، من هم حبس ابد شدم.

بعد از شانزده سال و چند ماه در فرودین ۱۳۴۲ از زندان آزاد شدم. از آن همه، فقط این خاطرات، تنی نیمه علیل، امید به آینده و یک دختر تک و تنها در شوروی برایم باقی مانده است. یکی از فرزندانم در همان اوایل مهاجرت فوت شده بود و مادرشان بعد از شانزده سال انتظار،



از راست به چپ: ابوالحسن تفرشیان، مرتضی زربخت، محمود تیوای، اصغر احسانی، جواد ارتشیار، بعد از محکومیت به زندان.



ابوالحسن تفرشیان:

بازداشتگاه سامرا - تابستان ۱۳۲۸

درست ۶ ماه قبل از آزادی من به سرطان ریه مبتلا و فوت شد. یادش گرامی باد.

موقعی که از زندان آزاد شدم تلاش فراوان کردم شاید دخترم را به ایران برگردانم. موفق نشدم. او موقع مهاجرت از ایران دختری دو ساله بود که بدون اراده و در دامن مادرش، به این مسافرت مجبور شده بود، هیچ سابقه‌ی فعالیت سیاسی نداشت، مع ذلک کسی به این حرف‌ها گوش نمی‌داد. بالاخره در سال ۱۳۵۰، بعد از بیست و پنج سال دوری، توانستم او را در برلن شرقی ملاقات کنم. دختر دوساله‌ای را ترك کرده بودم و اینک زنی بیست و هفت ساله در برابر خود می‌دیدم: زخم را می‌دیدم که پنج سال بزرگ‌تر شده است. وقتی مادرش را ترك کردم بیست و دو ساله بود.

او در تمام عمر از نوازش‌های پدرانه محروم بود و اکنون آرزو داشت که چون کودکی مورد محبت پدر قرار گیرد. شب‌ها تا نیمه‌های شب بیدار می‌ماند و می‌خواست که برایش قصه بگویم. می‌گفت:

— باید به اندازه‌ی این بیست و پنج سال برابم قصه بگوی!!

چه قصه‌ای به‌تر از این خاطرات داشتم؟

بعد از خاتمه‌ی داستانم پرسید:

— بابا پشیمان نیستی؟ مامان، بی‌چاره خیلی از تو تعریف می‌کرد

و همیشه می‌گفت حیف که ...

جوابی که به او دادم در خاتمه‌ی کلام می‌نویسم:

زندگی آدمی، همچون ظرفی است که وزن مخصوص محتوی آن معیار قضاوت است. چه بسیار زندگی‌ها که آرام ولی طولانی سپری شده، حداکثر چند میراث‌خوار به جا گذاشته است و دیگر هیچ ولی ... آفرین‌گوی قهرمانانی باشیم که زندگی‌شان را با مظلوف گرانباری انباشته، و تاریخ پر حادثه‌ی ملت ما را خلق کرده‌اند.

## در باره‌ی قیام افسران خراسان

(رونویسی از صفحات ۲۳۹ و ۲۴۰ کتاب ایرج اسکندری)

يك شب سرهنگ آذر و دانش<sup>۱</sup> در شمیران پیش من آمدند و گفتند ما می‌خواهیم در گرگان يك رشته از پادگان‌ها را خلع سلاح کنیم. علت و نتیجه‌ی این کار را پرسیدم. گفتند: که چون ارفع<sup>۲</sup> به عده‌ای از ما مشکوک شده و می‌خواهد ما را به شهرهای مختلف تبعید کند، ما ناچاریم این کار را بکنیم. به علاوه این خودش يك کاری است تا بعد ببینیم چه می‌شود.

من با تصمیم آن‌ها مخالفت کرده، گفتم این کار بی‌فایده است، که آخرش چه بشود؟ چون اصرار کردند به آن‌ها گفتم که من به تنهایی نمی‌توانم تصمیم بگیرم و مسئله را باید با کمیته‌ی مرکزی در میان بگذارم

فردای آن روز سرهنگ آذر با لباس شخصی به کلوب آمد که

۱: دانش در آن موقع يك افسر ارتش و ظاهراً درجده‌ی سروانی داشته است.

(رجوع شود به صفحه‌ی ۶۵ متن کتاب)

۲: ارفع رییس ستاد ارتش بود.

من نتیجه را به او بگویم. من مسئله را در کمیته‌ی مرکزی مطرح کردم و رفقا به اتفاق آراء مخالفت کردند. من این تصمیم را به سرهنگ آذر ابلاغ کردم و او بسیار ناراحت شد. باید این توضیح را اضافه کنم که کامبخش به علت مسافرت به قزوین در این جلسه‌ی کمیته‌ی مرکزی حضور نداشت.

دوشب بعد از آن روز افسرها با يك اتوبوس از تهران به خراسان راه می‌افتند. از قرار معلوم در این روز کامبخش از مسافرت برمی‌گردد و پس از تماس با سرهنگ آذر برای افسران اتوبوس تهیه می‌کند و آنها را روانه می‌کند. بدون شك کامبخش این تصمیم را با موافقت و به دستور مسئولین كك - گك - ب گرفته بود و اقدام کرده بود. اما پس از شكست «قیام» يك روز کامبخش در فراکسیون مجلس از من پرسید: تو با اقدام افسران موافقت کرده بودی؟ من از حرف او تعجب کردم و گفتم من نه تنها نظر مخالف کمیته‌ی مرکزی را به آنها گفتم بل که خودم هم در اساس مخالف بودم و قبلاً هم مخالفت خود را به سرهنگ آذر و دانش گفته بودم (من سرهنگ آذر را از پیش می‌شناختم ولی دانش را تا آن شب ندیده بودم). کامبخش گفت سرهنگ آذر به من این طور گفته بود و من بر اساس این حرف او بود که برایشان اتوبوس تهیه کردم!

به طوری که بعداً معلوم شد مسئولین نظامی ارتش سرخ با این عمل به شدت مخالف بوده‌اند و ظاهراً آن را يك نوع پرووکاسیون در قلمرو ارتش سرخ تلقی می‌کرده‌اند ولی جریانی که کامبخش به آن مربوط بود با این اقدام موافق بوده است و این خود نمونه‌ای از وجود جریان‌های مختلف در شوروی است.

به هر حال وقتی جریان شكست خورد، کامبخش با زرنگی مخصوص خودش می‌خواست تقصیر را به گردن من و کمیته‌ی مرکزی

بیان‌دازد. حتی وقتی از اروپای مرکزی به شرق رفتم رادمش به من گفت در پرونده‌ها دو سه مورد راجع به تو وجود دارد که به تر است به آن‌ها نگاه کنی. یکی از آن‌ها پرونده افسران خراسان بوده که در واقع کامبخش درست کرده بود. او از سرهنگ آذر و دانش سند و امضاء گرفته بود که من با عمل آن‌ها موافقت کرده‌ام. از او پرسیدم چرا این کار را کردی؟ گفت: چون در این مورد زیاد سؤال می‌شد من خواستم پرونده‌ای در دست باشد. وقتی به آن سند و امضاءها اعتراض کردم، گفت: به من ارتباطی ندارد. من فقط از آن‌ها خواستم که حقیقت را بنویسند و آن‌ها هم این مطالب را نوشتند. می‌توانی به خود آن‌ها مراجعه کنی.

من به سرهنگ آذر و دانش مراجعه کردم که چرا دروغ نوشته‌اید. گفتند کامبخش از ما این طور خواست و ما هم فکر نمی‌کردیم که داریم کار بدی می‌کنیم. از آن‌ها خواستم که حرف‌هایشان را تکذیب کنند و آن‌ها هم نامه‌ای نوشتند که بسیار دو پهلو بود و حرف‌های قبلیشان را هم صریحاً تکذیب نکردند. این نامه هم در پرونده مربوطه ضبط است.<sup>۱</sup>

۱: برای اطلاع تفصیلی از این حادثه به کتاب «قیام افسران خراسان» نوشته‌ی تفرشیان رجوع شود. نویسنده کتاب از این ماجراها و گفت و گوها اطلاع نداشته و این یادداشت می‌تواند تکلمه‌ای بر آن کتاب باشد.



ضمیمه‌ی شماره‌ی دو

## خاطرات يك نسل پاك باخته

نجف دریا بندری

قیام افسران خراسان  
نوشته ابوالحسن تفرشیان  
انتشارات علم، تهران ۱۳۵۹، ۱۰۰۰ ریال.

شب ۲۵ مرداد ۱۳۲۴ نوزده افسر و شش سرباز با دو کامیون و يك جیب از پادگان مشهد به سمت قوچان حرکت می‌کنند قصد آن‌ها قیام برضد حکومت است و رهبرشان سرگرد علی اکبر اسکندانی، به آن‌ها دستور داده است که هرگاه مأموران دولتی جلو آن‌ها را گرفتند بدون سؤال و جواب روی آن‌ها آتش کنند. شب بعد به مراوه تپه می‌رسند و صبح فردا پادگان مراوه تپه را بدون حادثه خلع سلاح می‌کنند. روز بیست و هفتم مرداد به گنبد کاووس می‌رسند. این‌جا شوروی‌ها (که در آن هنگام شمال ایران را در اشغال داشتند) آن‌ها را متوقف می‌کنند. سرگرد اسکندانی با کمک يك فرهنگ فرانسه، روسی با شوروی‌ها مذاکره می‌کند، و چنان‌که نویسنده «قیام افسران خراسان» می‌گوید «بالاخره توانست آن‌ها را قانع کند که به ما اجازه دهند به گرگان برویم» (ص ۶۹)؛ و «قصد اسکندانی این بود که در گرگان با

احمد قاسمی، مسئول کمیته ایالتی حزب توده در گرگان تماس بگیرد. از قرار معلوم کامبخش در تهران نقشه قیام را دیده و به دانش [فرستاده اسکندانی] توصیه کرده بوده که شما به سمت گرگان بروید و من در آن جا به قاسمی دستور می‌دهم که کمک‌های لازم را به شما بکند» (ص ۶۹). در گرگان شش افسر دیگر هم از تهران به رهبری سرهنگ عبدالرضای آذر به شورشیان می‌پیوندند. «این‌ها باقی مانده افسرانی بودند که می‌خواستند دسته جمعی از تهران فرار کنند ولی ناکام شدند؛ فقط این شش نفر که در خطر بودند مخفیانه به شمال آمده به ما پیوستند.» (ص ۷۰).

در این فاصله طبعاً خبر این شورش همه جا پیچیده است و، چنان که بعدها روشن شد، سرلشگر ارفع، رییس ستاد ارتش، به نیروهای دولتی دستور داده است که هر جا با افسران شورشی رو به رو شوند آن‌ها را گلوله باران کنند «ولی اسکندانی به قدری مغرور بود که تصور نمی‌کرد ژاندارم و پاسبان جرأت مقابله با ما را داشته باشد» (ص ۷۲)، و تصمیم می‌گیرد که روز روشن ستون شورشی خود را از خیابان اصلی شهر گنبد عبور دهد - غافل از این که «ژاندارم‌ها و پلیس‌ها در ساختمان شهربانی که مشرف به خیابان بود در کوچه‌های دو سمت خیابان با تفنگ و مسلسل کمین کرده بودند... [و] به محض این که جیب اسکندانی به نزدیک شهربانی رسید، ناگهان و بدون هیچ اختطاری از دو لوله مسلسل و صدویست تفنگ آتش به سوی جیب سرازیر شد» (ص ۷۳).

به این ترتیب با شهید شدن هفت تن از افسران شورشی، قیام به پایان می‌رسد، و ماجرای شگفت و دردناک بازماندگان آن‌ها - که ابو الحسن تفرشیان، نویسنده «قیام افسران خراسان»، یکی از آن‌ها است - آغاز می‌شود.

اکنون سی و هفت سال از این روی داد می‌گذرد. در این مدت

«قیام افسران خراسان» به صورت يك معمای عجیب باقی مانده است: معنای این حرکت چه بود؟ آن چندتن افسر و سرباز چه خیالی داشتند؟ به چه امیدی خطرهای آشکار این شورش را به جان خریدند؟ به فرض آن که از گنبد هم به سلامت می گذشتند، بعد از آن کجا می خواستند بروند؟ آیا روشن نبود که دیر یا زود با نیروهای دولتی درگیر خواهند شد؟ و آیا درست است که گمان کنیم که آنها گمان می کردند با آن دو کامیون و يك جیب و مختصر اسلحه و مهمات خود خواهند توانست جلو ارتش در آیند و احیاناً خود را به تهران برسانند و حکومت را براندازند؟ تفرشیان می گوید که اسکندانی قصد حمله به تهران را نداشته است. او در آن روزها که خاک ایران در اشغال متفقین بود و دولت هم دچار ضعف و پریشانی بود، يك فرصت تاریخی برای خود تشخیص می داد و معتقد بود که «اگر هسته مسلحانه‌ای در گوشه‌ای از ایران به وجود آید حزب [توده ایران] به ناچار از آن پشتیبانی خواهد کرد و به دنبال آن کشیده خواهد شد. او مثال می زد که طنابی به گردن ما بسته شده که سر دیگرش به گردن حزب است، اگر ما بتوانیم این طناب را با يك حرکت خشن و ناگهانی بکشیم، حزب توده اگر مقاومت کند خفه خواهد شد و یا به دنبال ما کشیده خواهد شد.» (ص ۶۱).

با این حال اسکندانی حزب را بی خبر نمی گذارد. تفرشیان می نویسد: «قبل از قیام، اسکندانی یکی از اعضای هیات اجرائیه - سروان بهرام دانش - را برای تماس با حزب و با آذر به مرکز فرستاد. چون سرهنگ آذر با قیام موافق بود قرار شد نقشه قیام را به او بدهد و به وسیله او کمیته مرکزی حزب توده را قانع نماید که با این نقشه موافقت کند.» منتها «دانش روز آخر که خواسته بود به مشهد باز گردد گفته بود

کمیته مرکزی چه مخالفت کند و چه موافقت ما این کار را خواهیم کرد.» (ص ۶۵). به نظر می‌رسد که اسکندانی و آذر به دلایلی که هنوز روشن نشده است به توفیق خود اطمینان داشته‌اند، و حتی جلب موافقت کمیته مرکزی حزب خود را لازم نمی‌دیده‌اند. زیرا که قیام آن‌ها يك «قیام نومیدانه» نبود.

منظورم از قیام نومیدانه این است که گاه افراد يك جنبش ممکن است در وضعی قرار بگیرند که چاره‌ای جز قیام نداشته باشند، و حال آن که می‌دانند امیدی به پیروزی نیست، یا اگر هست بسیار اندک است. این در مواردی است که چه قیام صورت بگیرد و چه موقوف شود در هر حال جنبش مورد حمله دشمن قرار خواهد گرفت و مواضع مستحکم از دست خواهد رفت. شبکه نظامی حزب توده ایران پس از لورفتن در تابستان ۱۳۳۳ در يك چنین وضعی قرار داشت و اگر پیش از حمله حتمی دولت قیام می‌کرد، آن قیام را می‌بایست «قیام نومیدانه» نامید. ولی در تابستان ۱۳۳۴، هیچ خطر فوری اسکندانی و رفقایش را تهدید نمی‌کرد درست است که اسکندانی می‌گفته است: «به محض این که ارتش شوروی پایش را از ایران بیرون بگذارد به احتمال زیاد همه ما را می‌گیرند و تیرباران می‌کنند» (ص ۶۲)، ولی «احتمال خیلی زیاد» غیر از خطر حتمی و فوری است، و چنان که دیدیم پس از رفتن ارتش سرخ از ایران نیز سال‌ها طول کشید تا دولت جرأت تیرباران کردن افسران توده‌ای را پیدا کرد؛ و از طرف دیگر، در همان سال ۱۳۲۴ نیز وجود ارتش سرخ در ایران مانع از این نبود که سرلشکر ارفع برای سرافسران شورشی جایزه معین کند و در منطقه اشغالی شوروی آن‌ها را زیر رگبار گلوله بگیرد. بنابراین هیچ کدام از جنبه‌های آشکار مسئله به ما نمی‌گوید که اسکندانی در زیر فشار يك ضرورت فوری قیام عجیب خود را انجام داده است. با این حال می‌بینیم که این قیام شباهت غربی به يك «قیام نومیدانه»

دارد. این واقعیت را چه‌گونه می‌توان توضیح داد؟

شاید تنها کسانی که می‌توانستند این پرسش را با قطعیت پاسخ دهند خود سرگرد اسکندانی و سرهنگ آذر بودند، که یکی در جا شهید شد و دیگری پس از سی سال مهاجرت در سال ۱۳۵۵ از شوروی به ایران بازگشت و در سال ۱۳۵۷ در تهران درگذشت - ظاهراً بدون این که خاطرات گران‌بهای خود را روی کاغذ بیاورد. در این سی و هفت سالی که از این روی داد می‌گذرد تا آن جا که نویسنده این سطور می‌داند نه از طرف حزب توده ایران تحلیل یا توضیحی در این باره منتشر شده است، و نه دست اندر کاران قیام چیزی نوشته‌اند. ابوالحسن تفرشیان نخستین کسی است از این میان که خاطرات خود را منتشر می‌کند. و کتاب او، که در نهایت سادگی و صمیمیت نوشته شده، از این لحاظ بسیار با ارزش است. اما تفرشیان در وضعی نبوده است که بتواند از عمق جریان‌ها خبر داشته‌باشد. چنان‌که خود او با فروتنی تمام می‌نویسد: «باز هم تأکید می‌کنم که من ماهی کوچکی بودم که از لابه‌لای تخته سنگ‌های این کانال لغزیدم و با کمال حیرت زنده ماندم؛ بنابراین نمی‌توانستم احاطه کاملی به حوادث و روی‌دادهای تاریخی این زمان داشته باشم...» (مقدمه). با این حال او دلایلی نقل می‌کند. اما این دلایل به نظر من، برای توجیه آن حرکت کافی نیست. این‌ها دلایلی است که رهبر یک قیام می‌تواند برای افراد خود نقل کند، ولی دلایلی نیست که خود رهبر بر اساس آن‌ها جان خود و افرادش را به خطر جدی بیندازد. بنابراین اگر محاسبه اسکندانی دقیقاً همان بوده است که برای افراد خود توضیح می‌داده، باید گفت که شادروان اسکندانی با همه زیرکی و کاردانی‌اش در اصل مسئله قدری خام می‌اندیشیده است. این خام‌اندیشی، چنان‌که می‌دانیم، و چنان‌که تفرشیان نتایجش را نقل می‌کند، برای جنبش چپ در ایران بسیار گران تمام شد، و متأسفانه خود اسکندانی در شمار

نخستین کسانی بود که بهای آن را پرداختند. چنان که از همه قرائن بر می آید شادروان اسکندانی مبارز بسیار با استعداد و با ارزشی بوده است که به گفته تفرشیان «اگر موقعیت ایجاب می کرد و می ماند می توانست در آینده فرد بسیار مؤثری برای نهضت باشد.» (ص ۵۵). متأسفانه تفرشیان از چهره‌ی باقی شهدای کشتار گنبد تصویری برای خوانندگان رسم نمی کند؛ همین قدر می گوید «آنها هفت نفر بودند؛ سرگرد اسکندانی، ستوان یک نجفی، ستوان یک شهبازی، ستوان یک نجفی، ستوان سه مینایی، سربازان وظیفه موسی رفیعی و بهاول، در کنار هم و در آتش قیامی قهرمانانه ولی بی موقع سوختند.» (ص ۷۴) از شش تن از همراهان اسکندانی تا آن جا که من می دانم در هیچ جا یادی نشده است. این نخستین شهدای جنبش چپ در دوران پس از شهریور ۲۰ چه گونه مردانی بودند؟ تنها از یکی از آنها نشانی در دست داریم، و او ستوان فضل الله نجفی است: برادر بزرگ نویسنده و مترجم معروف ابوالحسن نجفی، و چنان که برادرش نقل می کند افسر میهن پرست و بسیار پرشوری بوده است. شاید تفرشیان آنها را از نزدیک نمی شناخته، یا شاید از نقل خاطرات خود در باره آنها غفلت کرده است. در هر حال جای آن است که کسانی که آنها را از نزدیک می شناخته اند یاد آنها را زنده کنند.

اما در بازگشت به اصل مسئله، مشکل بتوان پذیرفت که فاجعه‌ی گنبد صرفاً نتیجه خام اندیشی شخص شادروان اسکندانی بوده است. البته هنوز هیچ دلیل مثبتی در دست نیست که ریشه‌های عمیق‌تر این روی داد را روشن کند، یا دست کم نشان دهد که روی داد در واقع ریشه‌های عمیق‌تری هم داشته است، ولی کتاب «قیام افسران خراسان» نورمختصری بر مسئله می اندازد.

پس از فاجعه گنبد و پراکنده شدن افسران شورشی، که جزئیات

آن را تفرشیان بسیار خوب نقل می‌کند، «حزب ناچار شد که ما و بقیه افسرها را که به نحوی در خطر بودیم جمع و جور کند. برای این منظور اوبه سفیان بین گنبد و مراوه تپه در نظر گرفته شده بود. حزب تمام افسران پراکنده قیام خراسان و سایرین را در این جا جمع کرد.» (ص ۸۶) و «ما در اوبه سفیان يك پادگان كوچك تشكيل دادیم که جز حفظ خود حق هیچ فعالیت دیگری نداشتیم. این مطلب را احمد قاسمی مسئول سازمان حزبی گرگان که يك روز بعد به اوبه سفیان آمد گوشزد کرد و گفت فقط باید منتظر دستور حزب باشیم.» (ص ۸۷). همین احمد قاسمی روز بیست و هشتم مرداد، یعنی روز قبل از فاجعه گنبد، به اسکنندانی گفته بود: «شما کار بی‌هوده‌ای کرده‌اید، ما در وضعی نیستیم که بتوانیم قیام مسلحانه کنیم. عمل شما نوعی پرووکاسیون است و بهانه به دست دشمن می‌دهد تا به سازمان‌های حزبی یورش آورد. ما به هیچ وجه نمی‌توانیم با شما همکاری کنیم.» (ص ۷۰). بدین ترتیب گروه متمریدی که دست به يك قیام خود سرانه زده و حیات علنی حزب را به خطر جدی انداخته است بعد از شکست و بال گردن حزب می‌شود. تفرشیان هیچ صحبتی از این نمی‌کند که آیا حزب چه اقدام انضباطی در باره آن‌ها کرده است، و جای دیگر هم به یاد نداریم که کسی چنین صحبتی کرده باشد. تفرشیان همین قدر می‌گوید: «قبل از رسیدن به اوبه سفیان ما را در گنبد تحویل پادگان شوروی‌ها دادند و در این جا يك سرگرد شوروی گله می‌کرد که چرا به چنین اقدام ناپخته‌ای دست زده‌ایم» (ص ۸۶)؛ و در حدود بیست و پنج روز بعد از مستقر شدن در اوبه سفیان، و پس از آن که خبردار می‌شوند که فرقه دموکرات در آذربایجان تشکیل شده است «در گوشه‌ای از ترکمن صحرا، در پناه کوهی از علف پرس شده، که شوروی‌ها برای تعلیف اسب‌هایشان آماده کرده بودند، جمع شدیم. در آن جا چند ماشین شوروی در پناه علف‌ها پارك شده بود. سرگردی

که فرمانده قسمت بود و فارسی می‌دانست با آذر صحبت کرد. از فعالیت نا پخته ما انتقاد کرد و گفت که شما با فرار از ارتش یکی از پایگاه‌های مهم خود را از دست دادید و کاری نتوانستید انجام دهید، و بعد اظهار اطلاع می‌کرد که ارتش برای دستگیری ما يك ستون نظامی از طریق فیروزکوه به این سمت فرستاده است. بنا بر این چون جان شما در خطر است ما ناچار شما را به نقطه امن‌تری منتقل می‌کنیم.» (ص ۸۹). بدین ترتیب بازماندگان قیام خراسان به خاگ شوروی منتقل می‌شوند و آن جا تحت نظر به سر می‌برند تا روزی که حکومت فرقه دموکرات آذربایجان تشکیل می‌شود و آن‌ها را برای سازمان دادن ارتش آذربایجان به تبریز می‌فرستند. دنباله داستان بسیار شنیدنی است، ولی دیگر به مسئله‌ی قیام افسران خراسان مربوط نمی‌شود.

در پرتو این جزئیات می‌بینیم که قیام افسران خراسان دیگر آن معمای سابق نیست. در سال‌هایی که ایران در اشغال نیروهای متفقین بود، در جنبش چپ ایران عناصری وجود داشتند که احساس می‌کردند با پایان گرفتن جنگ و بیرون رفتن ارتش سرخ از ایران، حکومت ایران، که چیزی جز ادامه همان رژیم ناشی از کودتای ۱۲۹۹ نیست، به حکم ماهیت دست نشانده و ارتجاعی خود به نیروهای چپ حمله‌ور خواهد شد؛ بنا بر این معتقد بودند که تا فرصت باقی است باید جنید و در زیر «چتر امنیتی» ارتش سرخ کاری انجام داد. این برداشت، چنان که تفرشیان هم اشاره می‌کند، با ناسیونالیزم انقلابی به هیچ‌روی منافاتی نداشت، و در حقیقت همان کاری بود که ژنرال مارکوس در یونان و ژنرال تیمو در یوگوسلاوی می‌کردند؛ و اسکندانی هم که به گفته تفرشیان «يك ایرانی معتقد بود که ایده‌ئولوژی مارکسیستی داشت» می‌خواست تیتوی ایران باشد. عیب این برداشت، اگر آن را به همین صورتی که عنوان می‌شود بپذیریم، آن بود که عامل اصلی صحنه عمل،



یعنی ارتش سرخ را در واقع عنصر بی اراده و بی نقشه‌ای فرض می‌کرد که اگر در شمال ایران قیام مترقیانه‌ای صورت بگیرد ناگزیر خواهد بود که، قطع نظر از هرگونه مصلحت و محدودیت دیگر خود، از آن حمایت کند. به عبارت دیگر اسکندانی می‌خواست اتحاد شوروی را در برابر يك عمل انجام شده قرار دهد. آن روزها هنوز تیتو بر ضد استالین نشوریده بود، ولی باید گفت که ارادت اسکندانی به تیتو شاید دلایلش ژرف‌تر از آن بوده است که خود اسکندانی می‌پنداشته؛ زیرا که تیتو نیز همین روش را دنبال می‌کرد، و چنان که می‌دانیم نتوانست مدت درازی دوست استالین باقی بماند. حالا سؤال این است که آیا اسکندانی اتحاد شوروی را در برابر يك عمل انجام گرفته (گیرم به شکست انجامیده) قرار داده بود؟ آیا ارتش سرخ از این حرکت اطلاع نداشت، و آن طور که تفرشیان نقل می‌کند اسکندانی توانست «با کمک يك دیکسیونر فرانسه - روسی» فرمانده پاسگاه را قانع کند که به آن‌ها اجازه عبور بدهد؟ و آیا بعد از آن که عبور کردند و کارشان به فاجعه کشید، شوروی‌ها به صرف این که جان بازماندگان در خطر است حاضر شدند آن‌ها را پناه دهند؟

همه این‌ها البته بعید است؛ اما اگر از این چند نکته بعید نتیجه بگیریم که بنا بر این شوروی‌ها مشوق قیام افسران خراسان بوده‌اند، مسئله را دشوارتر کرده‌ایم. شوروی‌ها از قیامی که با دو کامیون و يك جیب صورت می‌گرفت و تجلی خارجی آن «عبور» از چند شهر بود، چه طرفی می‌بستند؟ با این نتیجه‌گیری، ما در واقع آن خام اندیشی را که از ناحیه شادروان اسکندانی بعید دانستیم به دولت اتحاد شوروی منتقل کرده‌ایم. بنابراین خاطرات تفرشیان، با آن که معمای قیام افسران خراسان را در پرتو تازه‌ای قرار می‌دهد، آن را حل نمی‌کند. برای حل این معما به معلومات دیگری نیاز داریم که هنوز در دست نیست.

بخش دوم «قیام افسران خراسان» خاطرات نویسنده را در جنبش آذربایجان و سپس شرکت او را در جنگ ایل بارزانی با دولت مرکزی در بر دارد. نویسنده با سرعت از روی روی دادها می‌گذرد، ولی تصویرهای زنده‌ای به‌جا می‌گذارد. مثلاً همان چند صفحه‌ای که در باره اوضاع آذربایجان در دوران حکومت فرقه و کش مکش‌های داخلی فرقه بحث می‌کند به نظر من بسیار با ارزش است. بعد از شکست فرقه تا سال‌های سال مطبوعات رژیم «شاهنشاهی» از «گزارش» های تهوع‌آور درباره فجایع «دموکرات‌ها» و «اسرار» دستگاه رهبری فرقه دموکرات آکنده بود. از طرف دیگر، در انتشارات جنبش چپ کم‌تر اثری از یک دید انتقادی در بررسی آن سال پر حادثه حکومت فرقه دموکرات در آذربایجان برجا مانده است؛ و حال آن‌که هر قیامی، به ویژه اگر خام و نارس باشد، مشکلات و تلخی‌های خاص خود را به همراه دارد، و بستن چشم نسل بعد بر آن مشکلات و تلخی‌ها در حقیقت بر باد دادن میراث آن نسلی است که این تجربه‌ها را از سرگذرانده است. تفرشیان نخوآسته است چشم خوانندگان خود را بر آن چه دیده است، ببندد.

ملاحظات او چنان که گفتیم بسیار سریع و مختصر است، ولی خواننده را تا حدی روشن می‌کند که چرا فرقه دموکرات در کار خود فروماند، و موجبات داخلی ناکامی آن - قطع نظر از بمب اتمی امریکا و عقب نشینی سیاست شوروی در منطقه - چه بود. حتی می‌توان تصور کرد که اگر عوامل بین‌المللی باعث شکست فرقه نمی‌شد، در ادامه کار فرقه چه نوع مسائل دشواری پیش می‌آمد. یکی از دردناک‌ترین این مسائل، اختلاف میان افسران فارس («فارس افسر لر») و افسران فدایی فرقه است. افسران فدایی در جریان قیام مسلحانه به وجود آمده بودند و چنان که تفرشیان نقل می‌کند «مدعی بودند که حکومت را به زور اسلحه گرفته‌اند، حکومت مال آن‌ها است و درجه‌های‌شان را در میان خون و

انقلاب گرفته‌اند.» (ص ۹۹).

از طرف دیگر افسران فارس - یعنی بازماندگان قیام خراسان - تحصیل کرده و آموزش دیده بودند و برای سازمان دادن ارتش آذربایجان به تبریز رفته بودند و در واقع ستاد ارتش آذربایجان به ریاست رهبر این دسته، یعنی سرهنگ آذر، تشکیل می‌شود. اما طبیعی است که بدنه ارتش آذربایجان آن‌ها را به عنوان يك عنصر خارجی دفع می‌کرد. این اختلاف در حقیقت ربطی به مسئله زبان ندارد و واکنش طبیعی گروهی است که در فرا گرد انقلاب به صورت يك اورگانیزم زنده در آمده است و هر عنصر تازه‌ای را، به ویژه اگر از بالا بر آن تحمیل شود، دفع می‌کند؛ اما در عمل این اختلاف به صورت دعوی مبتذل ترك و فارس درمی‌آید، که رفته رفته بزرگ می‌شود و یکی از نقاط ضعف اصلی حکومت فرقه دموکرات را تشکیل می‌دهد. حل يك چنین مشکلی تدبیر و وسعت نظری لازم داشت که، چنان که مشاهدات تفرشیان نشان می‌دهد، متأسفانه از پیشه‌وری ساخته نبود :

«یادم هست يك بار پیشه‌وری برای سرکشی به سر بازخانه آمد. در موقع ورود او، افسر نگهبان، ستوان یکم دیانت، در آشپزخانه ناظر تقسیم غذا بود. پیشه‌وری او را احضار می‌کند و ایراد می‌گیرد که چرا در دفتر نگهبانی و پشت میز نش نیست. افسر نگهبان توضیح می‌دهد که نباید او همیشه پشت میز نش باشد. او موظف است که در تمام امور و از آن جمله در تقسیم غذا نظارت کند. پیشه‌وری از «گستاخی» او عصبانی می‌شود و به سر بازها دستور می‌دهد او را کتک بزنند، سر بازها تردید می‌کنند و حاضر نمی‌شوند افسر خود را کتک بزنند؛ آن وقت پیشه‌وری به اسکورت‌های خود دستور می‌دهد، فداییان اسکورت افسر مزبور را کتک می‌زنند.» (ص ۷۵).

و همچنین :

«بالاخره روزی همه ما را به باشگاه افسران دعوت کردند، در آن جا کنفرانسی با حضور آقایان پیشه‌وری، بیریا و کاویان وزیر جنگ تشکیل شد. جلسه با نطق پیشه‌وری افتتاح شد. او پیشنهاد کرد که قضیه با نظر خود افسران و به شکل دموکراتیک حل شود. ولی کار به جنجال و فحاشی پیشه‌وری به یکی از افسران کشید.» (ص ۹۵).

این ملاحظات به هیچ روی نباید به عنوان تخطئه جنبش آذربایجان در نظر گرفته شود - و این دقیقاً کاری است که مطبوعات رژیم پیشین، و در سال‌های آخر فیلم‌های تلویزیونی آن، می‌کردند؛ این‌ها واقعیاتی است که مسائل پیچیده و دردناک درون یک جنبش را برای ما روشن می‌کند. و روشن است که تفرشیان هم آن‌ها را به همین عنوان برای ما نقل می‌کند.

پس از شکست قیام آذربایجان نویسنده با چند تن از دوستانش و دو عراده توپ‌ی که روی دستش مانده است خود را به کردستان می‌رساند و به نیروی ملامصطفی بارزانی می‌پیوندد نخستین تصویر او از ملامصطفی چنین است :

«یادم هست موقعی که در مهاباد از نزد امیرحسین خان وزیر جنگ قاضی محمد خارج شدیم، ملامصطفی را دیدم که مثل پیامبری در میان اتباعش ایستاده، بین آن‌ها فشنگ تقسیم می‌کند... موقعی که مرا دید... گفت: من پیشه‌وری نیستم، پناهیان هم نیستم که در موقع صلح رییس ستاد ارتش باشم و در موقع جنگ ناگهان سر از باکو در بیاورم. من هستم و این تفنگم... تا این تفنگ در دست من است خود مالک خویشم... (ص ۱۱۲).

این حرف را ملامصطفی در سال ۱۳۲۵ زده بود، و تا سال ۱۳۵۳ توانست کم و بیش بر سر حرف خود بایستد. ولی پس از توافق ناگهانی محمد رضا شاه و صدام حسین در پایان سال ۱۳۵۴ ملامصطفی در وضعی

قرار گرفت که ناگزیز شد تفنگش را زمین بگذارد و خود را تسلیم شاه کند. ملامصطفی چهره غم‌انگیزی دارد. نه تنها به این دلیل که بعد از سی سال آن سخنانش به مشتی لاف و کزاف مبدل شد، بل که چون در همان روزها نیز نمی‌توانست بر سر حرف های خود زیاد محکم بایستد. روزی که تفرشیان و دوستانش به این نتیجه می‌رسند که دیگر نمی‌توانند با ملامصطفی همراهی کنند و تصمیم می‌گیرند خود را به خاک شوروی برسانند، ملامصطفی که هنوز خود را به آن‌ها نیازمند می‌بیند، می‌گوید: «... شما کسی به‌تر از ملامصطفی پیدا نمی‌کنید، با من بمانید، اگر از گرسنگی مردیم اول من می‌میرم و بعد شما، اگر با گلوله کشته شدیم اول من کشته می‌شوم و بعد شما... سرنوشت‌مان را قاطی می‌کنیم. مردیم، با هم می‌میریم، زنده ماندیم با هم زنده می‌مانیم.» (ص ۱۴۸). اما وقتی که کار واقعاً سخت می‌شود و ملامصطفی می‌بیند که «ضابط توپ» و دوستانش فقط ارزش يك تفنگچی دارند، «آن هم تفنگچی ای که خود قادر به تأمین خوراک و محل خوابش نیست و هر آن مزاحم است» (ص ۱۵۱)، آن‌ها را در وضعی قرار می‌دهد که ناچار می‌شوند به پیشواز مرگ بروند و خود را به دولت عراق تسلیم کنند. با این حال می‌بینیم که تفرشیان حتی يك کلمه تلخ درباره ملامصطفی بر زبان نمی‌آورد. همین قدر می‌گوید: «من در این جا احساس کردم که خوش حال نیست. حق هم داشت...» این وسعت نظر در همه صحنه‌ها کتاب كوچك «قیام افسران خراسان» به چشم می‌خورد؛ و در واقع شاید قوی‌ترین احساسی که پس از خواندن این نقل مختصر از آن روی داده‌های شگرف درخواننده باقی می‌ماند همین شگفتی تحسین‌آمیز است که می‌بیند انسانی پس از تحمل آن همه فاجعه باز می‌تواند خاطرات خود را با آرامش تمام نقل کند و بگوید: «چه بسیار زندگی‌ها که آرام سپری شده و حداکثر چند میراث خوار به جا گذاشته است...» (ص ۱۸۰)

## قصه‌ی يك نسل<sup>۱</sup>

عبدالحمید ابوالحمد

ایران با این که یکی از پر بارترین میراث ادبی جهان را دارا است، در زمینه ادبیات سیاسی - اگر ترجمه‌ها را به کنار بگذاریم - چندان غنی نیست و در این میان نوشته‌هایی از خاطرات رهبران و فعالان سیاسی، سیاست‌مداران و دولت‌مردان فقیرتر است. اگر هدف اصلی تاریخ‌شناختن و روشن کردن گذشته‌های تاریک است تا به یاری آن حال به‌تر فهمیده شود و آینده قابل پیش‌بینی گردد، خاطرات دست‌اندرکاران سیاست<sup>۲</sup> ابزار لازم و سودمندی است برای همه‌ی پژوهش‌های تاریخی. هیچ تاریخ‌نگار شایسته این نام نمی‌تواند خود را بی‌نیاز از به‌کار گرفتن خاطرات سیاسی بدانند. کمبود خاطرات سیاسی بی‌گمان دلایل گوناگون

۱: نقل به اختصار از کتاب چراغ، جلد دوم، زمستان ۱۳۶۵.

۲: کل روابط مربوط به قدرت و اعمال آن مثل روابط مردم و گروه‌ها با هم و به ویژه روابط آن‌ها با دولت و چه‌گونه‌گی روابط دولت با مردم که بزرگ‌ترین قدرت حاکم در يك کشور است وارد قلمرو سیاست می‌شود. از این رو خاطرات سیاسی کسی که به گونه‌ای در این رابطه قدرت سهمی داشته است خواه در همکاری با دولت و خواه بیرون از نظام دولتی برای شناختن تاریخ سیاسی کشور سودمند است.

دارد که مهم‌ترین آن نداشتن وقت و فرصت نوشتن برای سیاست‌کاران است. فعال سیاسی که درگیر دشواری‌ها و مسائل روزاست و باید به کارها و برنامه‌های قابل پیش بینی و غیرمنتظره گوناگون بیااندیشد کم‌تر مجال نوشتن خاطرات می‌یابد و در سال‌های پیری و بازنشستگی هم خستگی ذهنی و فرسودگی جسمی انسان را از گفتن و نوشتن باز می‌دارد. شاید علت مهم دیگر فقر خاطرات سیاسی توجیهی است که حسن البناء بنیان‌گذار نهضت «اخوان المسلمین» مصر به دست می‌دهد:

«به هر حال یقین دارم که خاطره نویسی من اگر سودی نرساند زبانی نخواهد داشت، کاری است خوب و خیر و خدا توفیق رسان است. گرچه همیشه به کسانی که وارد فعالیت اجتماعی شده و سروکارشان (را) با دستگاه دولتی می‌دیده‌اند سفارش کرده‌ام که اصراری به نوشتن نداشته باشند تا هم راحت خویش نبرده باشند و هم راحت دیگران و هم از بدگمانی‌ها و حرف‌سازی‌ها رسته باشند»<sup>۱</sup>.

خاطرات سیاسی نوعی زندگی‌نامه است با این تفاوت که خاطرات سیاسی در برگیرنده برهه‌ای از زندگی سیاسی قهرمان و بازیگر صحنه سیاست است و با تکیه و تأکید روی وقایع ویژه که اغلب فعال و بازیگر سیاسی خود آن را نوشته است و استثنائاً ممکن است که دیگری از روی گفته‌های وی یا نوارهایی که پر کرده، نوشته باشد. مثل خاطرات دکتر محمد مصدق نخست وزیر پیشین ایران در زندان<sup>۲</sup>. زندگی‌نامه را تقریباً

۱: البناء، حسن. خاطرات، ترجمه جلال‌الدین فارسی، تهران، انتشارات برهان، ۱۳۵۸، ص ۴۰.

۲: نگاه کنید به «تقریرات مصدق در زندان» یادداشت شده توسط جلیل بزرگمهر، تنظیم شده به کوشش ایرج افشار، تهران، انتشارات فرهنگ ایران زمین، ۱۳۵۹، ۱۸۰ ص. همان‌طور که از نام این کتاب برمی‌آید این خاطرات از گفته‌های دکتر محمد مصدق در زندان به وسیله جلیل بزرگمهر که وکیل مصدق در دادگاه‌های نظامی بود، یادداشت شده است.

همیشه پس از مرگ يك شخصیت نامی، دیگران نوشته ویا می‌نویسند و سر اسر زندگی قهرمان را از زادن تا مردن و حتی تأثیراتی که پس از مرگ گذاشته، در برمی‌گیرد. به همین دلیل زندگی نامه‌هایی که خود (شخصیت) نوشته است، تنها دوره‌ای - کم و بیش دراز- از زندگی نویسنده را در برمی‌گیرد، و از این رو به خاطرات نزدیک‌تر است تا زندگی نامه. مثل «شرح زندگانی من یا تاریخ اجتماعی و اداری قاجاریه» تألیف عبدالله مستوفی، «میوه زندگانی» نوشته‌ی حاج ملا عباسعلی کیوان قزوینی یا «زندگانی من» اثر احمد کسروی و «سایه‌های گذشته» از رحیم نامور. مثال‌های دیگری می‌توان در این زمینه آورد و این چهار نمونه نشان دهنده این واقعیت است که این زندگی نامه‌ها که اثر خود قهرمانان کتاب است، خاطراتی است از دوران کم و بیش کوتاه و بلند از زندگی‌شان. در هر حال غیرممکن است جز این باشد، زیرا کسی که خود زندگی نامه‌اش را می‌نویسد، قسمتی از دوران کودکی‌اش را به یاد ندارد و سال‌های نزدیک به مرگ هم اغلب به فراموشی سپرده شده است.

هر گونه خاطرات به ویژه خاطرات سیاسی بی‌گمان بار احساسی و عاطفی نویسنده را به همراه دارد و نمی‌تواند چنین نباشد. نویسنده آگاهانه و ناخود آگاه پاره‌ای از روی دادها را پنهان می‌دارد و یا فراموش می‌کند و برخی دیگر را درخشان‌تر می‌نمایاند و هر اندازه تاریخ نوشتن خاطرات به زمان پیش آمد وقایع زندگی نویسنده نزدیک‌تر باشد، نوشته دارای هیجانات بیش‌تر است و هر اندازه این فاصله دورتر باشد پاره‌ای از وقایع رنگ باخته می‌شود و نویسنده با آگاهی و عمد با ارزیابی و بینش خاصی آن را بیان می‌کند. «اعترافات» اثر ژان ژاک روسو که خاطرات زندگی وی است و از نام دارترین این گونه اثر در جهان است و ارزش و ارجح آن در راست و درست بودن بیان روی داده‌است، با این همه برکنار از پنهان کاری نیست. چنان که همین نویسنده در «تفکرات



تنهایی» درباره‌ی کتاب اعترافاتش می‌نویسد:

«من در وقتی اعترافات خودم را نوشتم که به سن پیری رسیده و از تمام لذات زندگی برکنار بودم و در قلب خود هیچ احساسی نداشتم غالب آنها (را) از روی خاطرات خود می‌نوشتم و به همین جهت گاهی از اوقات این خاطرات به یادم نمی‌آید... شاید در بعضی جاها بدون این که در اطراف آن فکر بکنم به طور غیر ارادی قسمت‌های بد شکل زندگیم را مخفی نموده و از وزای آن نیم رخ خود را نشان می‌دادم اما این موارد بسیار فشرده و نادر بود»<sup>۱</sup>.

یادآوری این نکات بیش‌تر بدین منظور است که از پیش بپذیریم که هر نوع خاطرات و به ویژه خاطرات سیاسی می‌تواند همه واقعت را در بر نداشته باشد، با این وصف سه اثر «افسانه ما»، «انگیزه» و «قیام افسران خراسان» در ادبیات سیاسی ایران کم مانند است و در ریخ نزد اهل کتاب به ویژه دو کتاب اول چنان که باید، شناخته نشده است. شاید به این دلیل ساده که دو کتاب «افسانه ما» و «انگیزه» ناشر ندارد و از این رو در پخش آن کوتاهی شده است. بررسی که در این جا از این سه کتاب می‌شود نه به مفهوم نقد ادبی با در نظر گرفتن همه‌ی جنبه‌های کتاب است و نه یک معرفی ساده، بل که کوششی برای نشان دادن ارزش و جایگاه آن در میان ادبیات سیاسی کشور ماست و به هیچ روی هم قصد این نیست که بینش سیاسی گذشته و یا حال نویسندگان ارزیابی شود و اعتقاداتشان مورد تایید یا رد قرار گیرد و هرگونه نتیجه‌گیری از این نوع از این نوشته رنج بی‌هوده است. از پیش یادآوری می‌شود که دو مسئله شکنجه و مسئولیت روشن فکران بیش از مسائل دیگر در این سه اثر چشم‌گیر است لذا این بررسی بیش‌تر بر روی این دو مسئله استوار خواهد بود.

۱: روسو، ژان ژاک، تفکرات تنهایی، ترجمه پز شکپور، تهران، موسسه انتشارات شهریار، ۱۳۴۶، ص ۷۶.

روزگاری بود که همگی يك نسل با اندیشه‌های چپ و شیفته مبارزه سیاسی در ایران قهرمانان آثاری نظیر «زیرچوبه دار» اثر ژولیوس فوجیک، «چه گونه فولاد آب دیده شد» نوشته‌ی نیکلای آستروفسکی، «آن‌ها که زنده‌اند»، «برگردیم گل‌نسرین بچینیم» و «رزفرانس» هر سه اثر ژان لافیت را می‌پرستیدند و قهرمانان این آثار نمونه‌های کامل انسان‌هایی بودند که می‌بایست سرمشق کار و زندگی‌شان باشد و مورد تقلید قرار گیرد و چنین ستایش‌هایی نشانه‌ی کامل همبستگی مبارزان همه جهان در راه آزادی، استقلال ملی و زندگی به‌تر بود و نه غرب زدگی، شیفتگان این آثار اغلب قهرمانان زادگاه خود و کشورشان را نمی‌شناختند و یا شاید نمی‌خواستند بشناسند. هنوز هم ترجمه این کتاب‌ها در پیشخوان بسیاری از کتاب‌فروشی‌های تهران هست در حالی که «افسانه ما» و «انگیزه» و «قیام افسران خراسان» را به سختی می‌توان به دست آورد. حوادث این سه کتاب با اختلافات جزئی موضوع یگانه‌ای را دربرمی‌گیرد که مربوط می‌شود به تجربه‌های سیاسی شخصی نویسندگان این سه اثر از خلال پاره‌ای از جریانات سیاسی ایران از سال ۱۳۲۰ هجری خورشیدی به بعد و به ویژه پس از کودتای امپریالیستی و استعماری ۲۸ مرداد ۱۳۳۲. نویسندگان این هر سه کتاب از افسران آرتشند که در شبکه نظامی وابسته به حزب توده ایران عضویت داشتند، هر سه اثر خاطرات تلخ و دردناک تجربه فعالیت سیاسی نویسندگان‌شان را که منجر به شکست و از هم پاشیدن سازمان و سپس دستگیری و محاکمه آنان گردید می‌شناسانند. قهرمانی‌ها و از خودگذشتگی‌های تك تك آنان در برابر يك دستگاه جهنمی و سپس اعدام‌ها با توانایی توصیف شده است. به ویژه احساس تنهایی که زندانی در برابر زندانبان و شکنجه‌گر دارد، درخشان است. فرانتس قانون در «دوزخیان روی زمین» در بیان رابطه میان شکنجه‌گر و قربانی اش

توانا تر و موفق تر نیست.<sup>۱</sup> «افسانه ما» و «انگیزه» هر دو مصور است. در «افسانه ما» عکس‌هایی از تیرباران شدگان و جلسات «محاکمات فرمایشی» هست و در «انگیزه» طراحی‌های خیالی زیبا و دل‌چسب فراوانی که کار خود مؤلف و کتاب را گویا تر گردانیده است، می‌بینیم. یگانه و همبسته بودن تاروپود این سه اثر چنان است که به سختی می‌توان مستقل و جدا از هم آن‌ها را مورد بررسی قرارداد. از این رو بر حسب مورد از هر یک از این سه اثر، هر وقت لازم باشد، نقل و قول‌هایی با نام کتاب و صفحه آورده می‌شود. ولی از پیش تفاوت‌هایی که میان این سه کتاب هست، یاد آوری می‌شود. «قیام افسران خراسان» (۱۳۲۴) با همه فشردگی‌اش حوادث زمان نسبتاً درازی را دربر می‌گیرد، یعنی از سال ۱۳۲۰ تا سال ۱۳۳۲ و اثر صرفاً سیاسی است و استثنائاً نکات غیر سیاسی در آن دیده می‌شود. در نخستین صفحه این کتاب چنین می‌خوانیم:

«در شهریور ۱۳۲۰، در بحبوحه جنگ جهانی دوم، افسر شدم، بلافاصله اسیر شوروی‌ها گردیدم، چند ماهی در زندان هشق آباد به سر بردم، در قیام افسران خراسان شرکت داشتم، افسر ارتش ملی آذربایجان بودم، در جنگ‌های بارزانی‌ها علیه ارتش ایران شرکت کردم و بالاخره در فروردین ۱۳۲۶ به عراق پناهنده شدم و در فروردین ۱۳۲۹ به ایران برگردانده شدم و از همان تاریخ در زندان مختلط حبس بودم، بعد از کودتای ۲۸ مرداد به جزیره خارک تبعید شدم و بالاخره بعد از شانزده سال و چند ماه زندان در فروردین ۱۳۴۲ از زندان آزاد شدم.»

در «انگیزه» دقت‌های تاریخی و یاد کردن سال و ماه و روز کم است، از خلال پاره‌ای از تاریخ‌ها که جسته و گریخته آمده می‌توان گفت که کلا روی داده‌های «انگیزه» از سال ۱۳۲۰ هم پیش‌تر می‌رود. مثلاً در صفحه

۱: نگاه کنید به فصل «جنگ‌های بخش و اختلالات دماغی».

۱۵۴ انگیزه می‌توان خواند:

«تا سال ۱۳۱۶ مرتب به آن مجالس می‌رفتم. ولی از آن پس به سبب این که به عنوان فروشنده و پستایی ساز در یکی از کفاشی‌های بازار بزرگ مشغول کار شدم، دیگر نتوانستم در آن جا بروم». و یا این که در صفحه ۱۷۲ می‌خوانیم:

«در اواخر تیر ۱۳۲۰ جزو درجه داران واجد شرایط به مرکز معرفی شدم و مقرر گردید روز بیست و پنجم مرداد در دبیرستان نظام تهران حضور یابم».

نویسنده انگیزه با تکیه بر خاطرات زندگی شخصی‌اش به مسائل اجتماعی و سیاسی هم اشاره می‌کند جنبه‌های مردم‌شناسی و جامعه‌شناسی اثر در جمع بر جنبه‌های سیاسی فزونی دارد. نویسنده پس از افسر شدن و با توجه به فضای سیاسی آزاد و باز کشور از سال ۱۳۲۰ به بعد علاقه‌اش به مسائل سیاسی بیش‌تر می‌شود و در ارتباط با افسرانی که آشنا می‌شود، جهت‌گیری سیاسی مشخصی می‌یابد و طبیعی است که از این تاریخ کتاب پر از خاطرات سیاسی است که در رابطه با جهت‌گیری سیاسی نویسنده است. ولی آنچه که مربوط به دستگیری و شکنجه و محاکمه و محکومیت نویسنده است تا تاریخ ۲۸/۵/۴۳ که در «دژ برازجان» ظاهراً این خاطرات را به پایان می‌رساند، کوتاه است.

«افسانه‌ها» با این که از دو کتاب دیگر مفصل‌تر است فقط حوادث دستگیر شدن، محاکمه نویسنده و محکومیت خود و اعدام دوستانش را دربر می‌گیرد، و نویسنده از ورای حوادث سیاسی که هسته اصلی اثر را تشکیل می‌دهد به مسائل روانی، روان‌شناسی اجتماعی و جامعه‌شناسی هم می‌پردازد و این طور به نظر می‌رسد که باید انتظار انتشار جلد دومی را هم داشته باشیم، زیرا در پایین صفحه ۴۸۳ اعلام شده است «پایان جلد اول». سبک هر سه اثر ساده و دل‌نشین است و مطالب با چنان صداقت

روشنی نوشته شده است که بلا درنگ خواننده را متقاعد می‌کند و تردید را از دل می‌زداید و از آن همه خشونت و بی‌داد خشمگین می‌شود و سخت اندوهگین که چرا چنین حوادثی به وقوع پیوسته است. پاره‌ای از حوادث چنان دور از ذهن است که افسانه به نظر می‌رسد تا واقعیت. و خواننده به یاد موقعیت و حوادثی می‌افتد که از نظر روانی قهرمانان و شخصیت‌های «هیچ و همه» اثر آرتور کستلر با آن رو به رو بوده‌اند، بی‌جهت نیست که نام کتاب «افسانه ما» گزیده شده است. ولی حقیقت این است که همه آن چه که گفته شده، به وقوع پیوسته است و در باره‌ی افسانه‌های قرون گذشته نیست. بل که واقعیت‌های تلخ دوران سال‌های نزدیک به زمان ما است...

... پرسشی که به ذهن می‌رسد دانستن این نکته است که چند نفر از این افسران وقتی به حزب پیوستند چنین فاجعه‌ای را پیش‌بینی می‌کردند و یا این که احساس خطر می‌کردند؟ شك نیست که پاسخ دقیق به این پرسش دشوار است ولی بی‌گمان شمار چنین کسانی نباید بالا باشد. این سخن بدان معنی نیست که گرایش به فعالیت سیاسی و پیوستن به حزب سیاسی همیشه یا اغلب اندیشیده نبوده است، بل که تنها بدین معنی است که برای این جهت‌گیری‌ها احساس خطر نمی‌کردند و یا آگاه به خطرات آن نبودند و گاهی هم برای داوطلب فعالیت سیاسی فرق نمی‌کرد که با کدام حزب و گروه سیاسی همکاری کند، بل که نفس فعالیت مهم بود. در این باره تفرشیان می‌نویسد:

«به هر حال شاید اگر من به اسکندانی برخورد نکرده بودم عضو این دسته یا دسته دیگری می‌شدم. در باره خطرات احتمالی در حزب توده وقتی من قبولی خود را اعلام کردم، چیزی احساس نمی‌کردم. اسکندانی از من پرسید: «می‌دانی چه تصمیمی داری می‌گیری؟» و بعد توضیح داد که در ارتش‌های استعماری دخالت افسران در سیاست

جرم است و افسرانی این چنینی اعدام می شوند. البته من این حرف‌ها را خیلی جدی تلقی نمی کردم و عمیقاً خطری احساس نمی کردم. حتی بعد ها ، وقتی که دستگیر شدم ، تا عده ای اعدام نشدند متوجه این خطر نشدم» (قیام افسران خراسان ، صفحه ۵۰).

تفرشیان این واقعیت را بسیار روشن و خوب بیان کرده است. کم تر کسی می تواند مدعی شود که همه پیش آمدها و اتفاقات را از پیش می دیده است و برای پذیرش آن آماده بوده است ، آن هم در دراز مدت . امری که در زندگی عادی بسیار دشوار است و در فعالیت های سیاسی غیر ممکن . می توان گفت تقریباً همه آنانی که در زیر فشار شکنجه های جسمی و روحی ضعف نشان دادند ، این فشارها و شکنجه ها بی تردید مافوق قدرت مقاومتشان و امکانات جسمی و روحی شان بوده است . راست است که اینان چنین خطراتی را از پیش نمی دیدند ولی به هیچ روی هم نمی خواستند در برابر دشمن تسلیم شوند و می خواستند مقاومت کنند ...

... سراسر زندگی انتخاب است چنان که مفهوم سیاست هم جز انتخاب نیست ، انتخاب میان آن چه که در شرایط و زمان خاص ممکن و تحقق پذیر است و آن چه که غیر ممکن و تحقق ناپذیر است . حزب و گروه سیاسی ، یا فعال سیاسی که این واقعیت را درک نمی کند و یا نمی خواهد درک کند ، بی گمان در پیکار پهنه سیاست بازنده است و قضاوت تاریخ نگار هر چه می خواهد باشد ، قضاوت مورخ آینده در اتاق های در بسته است نسبت به روی دادهای گذشته ، که اغلب در باز بینی و باز نویسی دقیق آن نا توان است ، در حالی که مردمان در زندگی روزانه با مسائل و مشکلات روز سر و کار دارند و باید این مشکلات را سبک و سنگین کنند و برای آن راه حل هایی بیابند. در همین خط فکری است که تفرشیان در «قیام افسران خراسان» پس از

شکست قیام کردان بارزانی در سال ۱۳۲۶ ناچار است تصمیم دشواری بگیرد. آیا به‌تر است با ملا مصطفی بماند و جنگ را ادامه دهد یا این که خود را به عراقی‌ها تسلیم کند. امکان این که عراقی‌ها فوراً وی را تحویل مرز داران کشور ایران بدهند بسیار است در این صورت ممکن است فوراً در سر مرز تیرباران شود. ماندن با بارزانی امید رهایی را در بر دارد ولی رفتار بارزانی چنان زننده و دل‌سرد کننده و غیر قابل تحمل است که وی و چند افسر دیگر ترجیح می‌دهند که تسلیم مأموران دولت عراق شوند:

«ما احساس می‌کردیم که اگر تا دیروز اعتباری داشتیم به خاطر قدرت توپ‌ها بوده است و حالا فقط يك تفنگچی ساده و مزاحم بیش نیستیم که تازه پای ما نمی‌تواند به پای يك بارزانی برسد. علی‌رغم همه خطری که احساس می‌کردیم روز ۲۶ فروردین ۱۳۲۶ به عراق تسلیم شدیم» (قیام افسران خراسان، ص ۱۵۴).

می‌دانیم که بالاخره این چند نفر هم به دولت ایران تسلیم شدند و زندانی گردیدند...

... يك دوست همکاری می‌گفت در سمنان ضرب‌المثلی دارند که می‌گوید «ماهی به اندازه‌ی آتش بزرگ می‌شود». راست است، مسلماً در حوض خانه، نهنگ پرورش نمی‌یابد. در کشوری که سال‌های درازی را در وابستگی، استعمار زدگی و زیر سلطه بودن گذرانیده است و فضای ابتدال «بساز و بفروشی» هم در همه جا حاکم، «روشن فکران» هم از تأثیرات سلطه فرهنگی و استعمار زدگی و مقاطعه کاری برکنار نبوده‌اند و بازیابی شخصیت فکری و تولید فرهنگی اصیل نیاز به زمان دارد که در پی استقلال سیاسی واقعی و استعمار زدایی فرهنگی پدید می‌آید و این امیدی است که انقلاب در دل‌ها افکند. ولی آن چه مسلم است آدم‌ها مهره‌های بی‌اراده نیستند و در شرایط و موقعیت

های کم و بیش یکسان، روش‌ها و تصمیمات کسان ممکن است متفاوت باشد و آنان که داعیه‌ای دارند و مسئولیتی را پذیرفته‌اند نباید از انجام وظیفه بگریزند و گرنه از فریب کارانند. روشن فکر بودن تنها در کار فکری و تولید آثار علمی و ادبی و هنری خلاصه نمی‌شود بل که بیش تر مجموعه‌ای است از رفتار و بینش.. مثال خوبی در این باره ابو الحسن تفرشیان به دست می‌دهد که مربوط به سقوط دولت پیشه‌وری در آذر ۱۳۲۵ و همچنین پایان قیام کردان در همین سال است. تفرشیان با استناد به گفته قاضی محمد، رهبر کردان در آن زمان، می‌نویسد:

«پیشه‌وری به من تلفن زد و گفت من رفتم و تو هم فوراً حرکت کن...» (قیام افسران خراسان صفحه ۱۲۸).

ولی قاضی محمد بر خلاف پیشه‌وری حاضر به فرار نیست و می‌گوید بهتر است که ارتش دولت مرکزی وارد مهاباد شود و نظم برقرار کند تا خون ریزی نشود و خودش به استقبال ارتش می‌رود تا جلو کشتار را بگیرد.

این بود افسانه و قصه یگ نسل. همان طور که تفرشیان می‌نویسد وقتی پس از ۲۵ سال دوری، آوارگی و زندان، دخترش را برای نخستین بار می‌بیند او از پدرش می‌خواهد که قصه‌ی زندگی‌اش را حکایت کند و پدر کتابش را چنین آغاز می‌کند:

«آها سرگذشت زندگیمو میخوای، باشه گوش بده».

قصه نسلی که شاهد حوادث تلخ و دردناکی بود و این شهادت را از لابه‌لای این سه کتاب می‌خوانیم. همان طور که در آغاز یاد آوری شد به هیچ روی قصد از این بررسی نقد ادبی نبوده است و به همین دلیل سخن‌هایی که می‌شد درباره هر سه کتاب در این زمینه گفت و گم نیست، نا گفته ماند. تنها نکته‌ای را که لازم است یاد آوری شود در مورد «افسانه ما» است، این است که بهتر است در چاپ آینده نام



حقیقی کسان آورده شود و همه عکس‌ها در پایان کتاب گرد آید. همچنین سندهای وقایع هر سه کتاب کم است، و گاهی دقیق نیست، این سندها باید بیش‌تر و دقیق‌تر یاد گردد، زیرا این سه اثر تنها خاطرات نیست بل که مربوط به گوشه ای از تاریخ يك دوره است، تاریخی که روایت گونه و توصیفی است و می‌بایست مستندتر و تحلیلی باشد.

در آرزوی خواندن آثار دیگری از آنان که با انتشار نخستین اثرشان توانایی قلمی‌شان را به‌تر از عده‌ای از نویسندگان حرفه‌ای نمایاندند که خود نشانگر این واقعیت است که چه استعدادهای درخشانی در شرایط زمانی و مکانی خاص می‌تواند ناشناخته بماند. این بود قصه نسلی که گواهان عینی‌اش شهادت دادند، امید است که برای پر بار تر کردن تاریخ این دوره شاهدان دیگر گواهی دهند.

تهران آذر ۱۳۶۰